



قلم: نفیس عبدالهی
niceroman.ir

nafise.a

"بسمه تعالی"

"نفیسه"

انجمن رمان های عاشقان ه

نویسنده: نفیسه عبدالله ی سلام:

دوستان عزیز این اولین رمان من هستش و امیدوارم از این رمان خوشتون بیاد و اینکه هر جاش ایراد داشت به بزرگی خودتون ببخشید. واگر این رمان کپی می شه با اسم و فامیلی خودم کپی بشه ممنون از همرا هیتون.

گرچه پاپان راهناپیداست

آری آغاز دوست داشتن است

که همین دوست داشتن زیباست نفیسه:

من به پاپان دگر نیاندیشم

ای خدا چرا این سائیت لعنتی بالا نیما. هی داشتم زیر لب غرمی زدم و از استرس با انگشتانم به میز ضربه می زدم. اینقدر به میز ضربه زدم که صدای مامان در اومد.

مامان: ای بابا نفیس ه هی به میز نزن اعصابم بهم ریخت .

-خب مامان چی کار کنم دارم از استرس میم یرم . این سائیت لعنتی هم بالان میاد انگار می خواد جون به مرگم کنه.

نیلوفر که تا الان داشت به حرف های من و مامان گوش می داد با آرامش دستم رو بین دستاش گرفت و با آرامش ت رین لحن گفت: خواهر گلم برای چی استرس گرفتی فوقش اگر هم قبول نشدی فدای سرت بعدشم چون الان دانشجو های

زیا دی توی س ایت هستن سا یت شلوغه. امیدت به خدا باشه من مطمئنم تو امسال قبول می شی و ت وی دانشگاه تهران درس می خونی.

بعد از اینکه حرف ن یلوفر تموم شد یکم از استرسم کم شده بود. بعد از 5 دقیقه دوباره تمام مشخصاتم رو وارد کردم و سا یت برام بالا اومد. دستام تمام یخ کرده بود اسمم روزم و تمام مشخصاتم رو بالا اومد با استرس به صفحه لب تاپ خیره شدم. یه دفعه جیغ زدم که مامان ترسی د.

-و ای خدای من پزشکی تو دانشگاه تهران قبول شدم و ای خدایا شکرت و ای خدا یا ممنونم. هورا دانشگاه تهران

بعد از اینکه حرفم تموم شد به سمت نیلوفر و مامان رفتم و جفتشون رو سفت بغل کردم.

-وایییی مامان دانشگاه تهران اونم پزشکی قبول شدم.

از مامان و نیلوفر جدا شدم و مامان زی رلب همش خدارو شکر می کرد. نیلوفر زنگ زد به بابا و به بابا ا

خبر داد که من قبول شدم. خیلی خوشحال بودم خوشحالیم وصف نشدنی بود. یادم افتاد که عزیز جون

گفت که هر وقت جواب اومد خبرش رو بهم بده. س ربیع رفتم تو اتاقم و در کردم رو باز کردم چون

اول یل فصل پاییز بودیم و هوا یکم سوز داشت به خاطر ه مین یکم لباس های کلفت پوشیدم که یه وقت

سرما نخورم. یه لباس مشکی ساده پوشیدم. روش بارونی کوتاهم رو پوشیدم به علاوه شلوار تن گ

مشکی کتان و شال رنگی. پوتین ه ای ساق کوتاهم رو جل وی دید گذاشتم که هر وقت رفتم بیرون بردارم

بپوشم. رفتم جل وی آینه به خودم نگاه کردم یه صورت گرد داشتم چشمام رنگ قهوه ت یره هستش ک ه

هر وقت جل وی نور خورشید قرار می گ یرم یکم رنگ چشمام روشن می شه همه وقتی به چشمام نگاه

می کنن می گن ک پی عمو جوادم هستم. عمو جوادم رو هیچ وقت ندیدم ولی همه از زیبایی و جذاب یتی

که داره تو خان واده صحبت می کنن. وقتی که من هنوز به دنیا نیومده بودم بر ای همیشه به ترکیه

اقامت کردن. از فکر عمو جواد بیرون اومدم و موهام رو نگاه کردم. موه ای بلند مشکی و هر وقتی که شونشون می کنم حس خیلی خوبی دارم اندامم خوبه نه زیاد لاغرم نه زیاد چاق اندامم نرمال هستش. خب من نفیسه هستم 19 سالمه و رشته تجربی می خونم فرزند دوم خانواده هستم و هم یسه بابام بهم می گه نور چشم این خانواده

هستی. یه خواهر دارم که اسمش نیلوف هستش و یه سال ازم بزرگتر هستش که در حال حاضر 2 ماه عقد کرده و نامزدش پسر خیلی خوبیه و مثل برادر نداشته من هستش و همیشه پشتتم بوده که من بهش می گم داداش مهران جفتمون مثل خواهر برادر رفتار می کنیم. تو فکر بودم که یه دفعه گو شیم زنگ خورد و از فکر در اومدم. با دیدن اسم فاطمه رو گوشیم لبخندی رو لبم نشست تماس س ریع وصل کردم که می خواستم حرف بزنم که فاطمه اصلا مهلت حرف زدن نداد.

فاطمه: و ای نفیسه یه خبر خوب من پزشکی دانشگاه تهران قبول شدم نفیسه باورت می شه خوشبختی یعنی این. چند ماه سخ تی کشیدم ولی می ارزید.

فاطمه داشت هم مین جووری حرف با خودم گفتم ولش کنم تا صبح حرف می زنه .

-فاطی دو دق یقه اون فکت رو ببند بزار منم حرف بزنم من جای تو فکم خسته شد.

فاطمه: برای اینکه ل یاقت نداری صدای منو بشنوی من به هر کسی افتخار نمی دم صدای من رو بشنوه.

-اووو اعتماد به نفس حالا می زاری من حرف بزنم

فاطمه: خب حرفت رو بزن ببینم چی می گی؟ راستی نفیسه تو کنکور چی کار کردی؟ -اگه اجازه بدی منم می خوام همین رو بگم منم پزشکی تو دانشگاه تهران قبول شدم و ای فاطی نمی دونی چقدر خوشحالم. الانم می خوام برم پیش ع زیز جون که خبر قبولیم رو بدم.

فاطمه: جدی می گی نفیسه. پس باهم تو یه دانشگاهیم وای نفیسه حس می کنم خوشبخت ترین آدم دنیام.

-و ای فاطی خیلی خوبه فردا نه پس فردا بری م کار ای دانشگاه رو انجام بدیم.

فاطی: باشه نفس فقط فردا بریم یکم خرید کنیم من که مانتو مناسب دانشگاه ندارم ب اید برم دو سه دست مانتو

مناسب اونجا بگیرم یه ذره هم خرت و پرت بر ای دانشگاه بگیریم.

-باشه فاطی فردا ساعت 10 صبح جلوی در خونتون هستم دیر بی ای دیگه هی چی. من دیگه برم می خوام برم
پیش عزیز جون بعدا بهت زنگ م ی زوم .

فاطی: باشه پس خیالت راحت سلام به عزیز جون برسون فردا ساعت 10 منتظرتم.

-باشه باب ای

-بابا ای نف س

تلفن رو قطع کردم. س ریع یه آرایش معمولی (آرای ش معمولی در حد کرم و ریمل و رژلب کالباسی رنگ) کردم و
شالم رو سرم کردم. یه کیف کوچی ک برداشتم گوشی و کارت عابر بانک رو توش گذاشتم. بعد از اینکه با عطرم محبوبم
که رایحه تلخ و گرم حسابی دوش گرفتم پوتین های ساق کوتاه مشکیم رو برداشتم و از اتاق رفتم بیرون. داشتم از
خونه بیرون می رفتم که مامانم یهو صدام کرد.

مامان: نفیسه مامان کجا به سلامتی. شال و کلاه کردی

-مامان می خوام برم پیش عزیز جون خیلی وقته ن دیدمش هم بهش سر بزوم هم اینکه خبر قبولیم رو بدم شاید تا شام
هم اونجا موندم.

مامان: آهان پس هیچی آخه فکر کردم با دوست داری میری بیرون.

-آهان. چی شده خونه رو بشور بساب می کنی

مامان: آره زمو ناهید و عموت و بچه هاش و دامادش م یان.

-آهان پس من برم کاری نداری با من

مامان: نه مادر فقط مراقب خودت باش هر وقت هم رسی دی با من تماس بگیر که دل نگران نشم

-باشه پس خداحافظ

از خونه در اوادم بیرون. گوشیم رو از کفم در اوردم و به عزیز زنگ زدم.

-سلام بر بانو قشنگ و تپلی خودم خوبی قربونت برم عزیز جون: سلام

ع زیز دلم خوبم تو خوبی ؟

-خوبم عزیز جونم زنگ زدم بهت که بگم مهمون نمی خواهی؟ تازه یه خبر خوب هم دارم عزیز: ای ن حرفا چیه دخترم

من خونه ام خبر خوبت چیه حالا ؟

-عزیز ز جون م یام اونجا بهت می گم

عزیز: باشه دخترم منتظرتم شام هم می زارم با ید تا شام بمونی

-به روی چشم چی زی نمی خواهی از بیرون برات بگیرم عزیز: نه مادر

فقط مراقب خودت باش منتظرتم.

-باشه قربونت برم الان م یام فعلا خداحافظ

عزیز: خداحافظ مادر.

بعد از اینکه تلفن رو قطع کردم راهم رو به سمت شیرینی فروشی <الف> کج کردم. بعد از نیم ساعت به شیرینی فروشی رسیدم. بس که من از اینجاش شیرینی می خرم دیگه کارکنان اونجا من رو می شناسن. وقتی که وارد شدم با تمام کارکنان اونجا سلام کردم به سمت یخچال های شیرینی ها رفتم. شیرینی ناپلونی ها خیلی بهم چشمک می زد. یه کیلو از شیرینی گرفتم. بعد از اینکه حساب کردم راهم رو به سمت خونه عزیز کج

کردم. هوا به شدت خوب بود به خاطر همین پیاده تا خونه عزیز رفتم. بعد از 45 دقیقه به خونه عزیز رسیدم. زنگ رو زدم که س ریع در باز شد. انگار زیر آیفون نشسته بودن با این فکر لبخن دی مهمون لب هام شد. وارد حیاط شدم بوی های گل ها بهم خورد و باعث شده بود حس خوبی داشته باشم. حیاط عزیز خیلی بزرگ و قشنگه پر از گل و

درخت هستش. هر وقت دلم می گیره پیش عزیز میام و بیشتر وقت ها من خونه عزیز هستم. به خاطر همین عزیز جون یه اتاق مخصوص بهم داده که هر وقت رفتم خونش برم تو اتاق خودم. عزیز جون توی حیاط تخته گذاشته بود که هر وقت دلمون خواست بیایم بشینیم. به معنای واقعی خونه عزیز بهشت بود و پر از آرامش. بعد از اینکه

حیاط رو دیدم نگاهم روی عزیز جون موند که در ایوون ایستاده بود و داره با لبخند من رو نگاه می کنه. وقت ی که

دیدمش پام رو به سمتش تند کردم و یه سلام بلند بهش دادم.

-سلام بر بانوی قشنگم حالت چطوره سفید برفی

عزیز: سلام مادر تو خوبی چرا اینقدر دیر کردی دل نگران شدم

-الهی من قریون دلت برم رفتم برات شیرینی مورد علاقت رو گرفتم. ب ریم تو که یه وقت سرمانخوری تازه یه خبر خوش هم برات دارم.

niceroman.ir

nafisea

عزیز: خیر مادر چیزی شده

-نه عزیز جون بریم تو که بهت بگم چی شده

با هم دیگه وارد خونه شدیم و با زینب خانم که پرستار عزی زهستش سلام و احوال پرسیدیم. زینب خانم بسیار زن خوب و خونگرمی بود جوری که اصلا باهاش غریبی نمی کردم و باهاش راحت بودم. خیلی زندگی سختی داشت و هر وقت بهش فکر می کنم واقعا ناراحت می شم و حالم گرفته می شه. باهم دیگه وارد سالن شدیم و عزیز جون روی صندلی محبوبش نشست. منم شیرینی ها رو به آشپزخونه بردم. سریع به سمت اتاقم رفتم و بعد از اینکه بارونی و شالم رو در آوردم و دوباره به سمت آشپزخونه رفتم تا یه چایی با هم بخوریم. وقتی که وارد آشپزخونه شدم زینب خانم بلند شد.

زینب خانم: خانم چیزی لازم داری

-صد دفعه نگفتم من رو خانم صدا نکن اونجوری حس می کنم خیلی پیرم باهام راحت باش همون نفیسه صدام کنی

کافی ه زینب خانم: آخه

-آخه بی آخه همین که گفتم.

زینب خانم: باشه نفیسه جان چیزی می خواستی

-اوادم که چایی ب ریم ب ریم باهم با شیرینی بخوریم.

زینب خانم: باشه دخترم من الان می ریم م یارم.

-آخه زحمت می شه شمام خسته اید از صبح تا حالا

زینب خانم: این حرفا چیه برو بشین داخل من الان چ ای می ریزم میارم -دستت طلا فقط برای

خودت هم ب ریز باهم بخوری م می خوام یه خبر بد م زینب خانم: باشه چشم الان می ریزم میارم

-چشمت بی بلا دستت درد نکن ه

از آشپز خونه در اومدم رفتم به سمت هال که عزیز جون رو روی صندلی مخصوصش دیدم که تسبیح به دسته و داره به بیرون نگاه می کنه.

-الهی من قربونت برم سفید برفی تو فکری ؟

عزیز جون: خدانکنه مادر راستی گفتمی خبر داری چی شده دختر م

-بزارید زینب خانم هم بیاد بهتون می گم

که همون موقعه زینب خانم با چ ای و شیرین به جمع ما ملحق شد.

-خب عزیزی ز جون م ی خواستم بگم که.....

عزیز جون: چی شده مادر چرا حرف نم ی زنی -من دانشگاه

پزشکی تو تهران قبول شد م

-مبارکه مادر مبارکه خدارو شکر

زینب خانم: مبارک ن فیسه جان امیدارم همیشه موفق باشی

-خیلی ممنون

اون شب کنار عزیز جون و زینب خانم با شوخی و خنده به خوشی گذشت.

ساعت 6 صبح بود که از خواب بیدار شدم. بعد از 10 دقیقه غلت زدن توی تخته خواب از جام بلند شدم و به سمت

حمام رفتم. آب یخ رو باز کردم که باعث شد یه دفعه نفسم بره ولی باعث شده بود خواب به کل از سرم بپره سریع

خودم رو شستم و از حموم بیرون اومدم. وقتی که از حموم ب بیرون اومدم ساعت اتاق رو نگاه کردم ساعت 7 صبح بود یعنی 1 ساعت من تو حموم بودم. به سمت کمد رفتم و شلوار مام فیت مشکی و شومیز سفید و کت مشکی و شال مشکی رو از کمد در اوردم و روی تخت گذاشتم. به سمت میز آرایش رفتم و بعد از خشک کردن موهام یه آرایش م لیچ کردم. ساعت رو نگاه ساعت 8 بود سریع بلند شدم لباس هام رو پوشیدم نیم پوت های مشکی که بند می خورد رو پوشیدم و به سمت طبقه پایین رفتم چون خونه ما دوبلکس بود به خاطر همین تمام اتاق خواب ها بالا بود به جز اتاق مهمان که طبقه پایین بود. که بالا سه تا اتاق خواب بود که یکی برای مامان و بابا و یکی برای من و یکی برای نیلوفر. از پله ها پایین اومدم و به طرف آشپزخونه رفتم. وقتی که وارد آشپزخونه شدم دیدم بابا و مامان و نیلوفر دارن صبحانه می خورن.

-سلام به همه صبح تعالی بخیر

و روی هر کدوم رو بوسیدم و همشون با خوش روی جواب سلام من رو دادن. مامان بلند شد و چایی ریخت جلوم گذاشت.

مامان: نفیسه خیر باشه شال و کلاه کردی کجا به سلامتی

-با فاطمی قرار دارم می خوام برای دانشگاه یکم لوازم تحریر بگیرم.

-به سلامتی. مامان جان فقط مراقب خودت باش.

-باشه چشم امر دیگه نداری ن

-نه مادر فقط زود بیا خالت داره از آلمان برمی گرده می خواد بیاد اینج ا

-جدی می گی. برای همیشه یا موقت

-اینجوری که خالت می گفت مهرداد دوست داره برای همیشه ایران بیاد و بمونه

-آهان به سلامتی. آبی داداش مهران خوبه نیلوفر: آره نفیسه

خوبه سلام می رسون ه

-سلامت باشه مامان امشب به داداش مهران بگ یه بیاد خیلی وقته ن دیدم ش مامان:باشه مادر فقط زود بیا

خونه

-سعی می کن م

وقتی که کامل صبحونم رو خوردم بلند شدم و از همشون خداحافظی کردم و از خونه زدم بیرون. ساعت رو نگاه ساعت 10:9 بود چون خونه من و فاطمی بهم نزدیک بود به خاطر همین زود رس یدم. به فاطمی تک زدم که بعد از 10 دقیقه اومد پایین. وقتی که داشت به طرف میومد به تیپش نگاه کردم مانتو کوتاه مشکی شلوار تنگ مشکی شال مشکی و لباس زیر مانتو هم مشکی کلا تیپ مشکی زده بود آرایشش در حد کرم پودر و برق لب بود. دختر چشم و ابرو مشکی بود بینی کوچیکی داشت و لب ه ای قله ای داشت

.بیشتری چیزیه که آدم جذب فاطمه می شه چشم ه ای مشکی کشیده هستش. داشتم همینجوری فاطمی رو نگاه می کردم.

فاطمی: اوووو منو خوردی. حالا پسندیده شدم. حالا خوبه ت یپ تو بهتر از من ه

-اول اینکه بهت یاد ندادن سلام کنی

فاطمی: ببخشید سلام خوبی

-مرسی خوب کجا بریم بر ای خری د

فاطمی: اول بریم یه سر باغ کتاب ببینی م اونجا چه خبره بعد بریم هفت تیر یه چند دست مانتو بگ یرم.

-باشه پس زود تر بریم که من امروز زود باید برم خون ه فاطمه: خیر باشه

اتفاقی افتاد ه

-خاله و شوهر خاله پسرش امشب میان ایران بعد یه راست می خوان ب یان خونه م ا فاطمی: همونی که می گفتم اون

موقع وقتی 2 سالم بود خالم پسرش 5 سالش بود خاله بازی می کردی ن

-دقیقا ولی باورت می شه من زیاد چهرش رو یادم نیست فاطمی: پس امشب

زیارتش می کنی

-انشالله به امید خدا زود باش ب ریم که من دیگه نها یتا تا ساعت 8 باید خونه باشم فاطی:باشه پس ب ریم

راهمون رو به سمت باغ کتاب کج کردی م .بعد از حدود یه ساعت به باغ کتاب رسیدیم.وقتی که وارد باغ کتاب ش دیم

همه چیزش عوض شده و خیلی باحال تر شده بود.فاطی منو هی 1 ساعت دنبال خودش م بیرد این ور و اونور ولی ه
یچی نظرش جلب نکرده من همون 5 دقیقه اول وسایل های مورد نیازم رو خ ریدم ولی فاطی ه یچ کدوم چشمش رو
نگرفته بود. اینقدر که راه رفته بودم که همون وسط راه و ایستادم

-و ای فاطی به خدا خرید عروسیت نیومدیم اوم دیم چندتا تیکه لوازم تحریر بگ یری م

-وقتی خوب چ یزی چشمم رو نگرفته دیگه چی کار کن م

-بروبابا انگار می خواد لباس بگ یره که ب اید چشمش رو بگیره به سل یقه خودم برات لوازم تحریر می گیر م

-باشه پس تو انتخاب کن ببین م

س ربیع از کنارش گذشتم و در عرض 10 دقیقه تمام لوازم تح ریر فاطمه رو گرفتم.فاطی یه ذره به دستم نگاه کرد

-الحق که سلیقت تو همه چی خوبه چرا زودتر به تو همون نگفتم که برام انجام ب دی

-به نظر من آدم ب اید ساده بگیره ولی در عین سادگی ش ی ک باشه

-نفیسه میدونستی خیلی خاص ی

-میدون م

-خود شیفت ه

یه ربیع هم اونجا گشت ز دیم وقتی دیدیم چیزی احتیاج نداریم به پیشنهاد من به سمت کافه باغ کتاب رفت یم. عاشق

کافی شاپ شهر کتاب بودم سعی کردن به سبک ق دیمی درست کنن.وقتی وارد کافه ش دیم دنج ترین جارو انتخاب

کردیم به غیر از ما یه اک یپ 15 نفره دختر پسر با 5 پسر و 2 دختر تو کافه بودن.گارسون اومد و بعد از سفارش فاطمه

به وسایل ها نگاه کرد.

-نفیسه ولی خدای سلیقت حرف ندار ه

-نه بابا اینجور که فکر می کنی هم نیستم

-نفیسه فردا ساعت چند دنبال کار ای دانشگاه ب ری م

می خواستم جوابش رو بدم که گارسون سفارش هامون رو آورد و قهوه تلخ و کیک شکلاتی رو جلوی من و چای و ک یک پرتقالی رو برای فاطمه گذاشت بعد از اینکه گارسون رفت

-فاطمه همون ساعت 10 جلوی در خونه ما باش که با هم از همون جا بریم دانشگاه

-اوکی پس من ساعت 10 جلوی در خونتونم فقط یه تک زدم سریع بپر پایی ن

-اوکی

ساعتم رو نگاه کردم ای خدا ساعت 4 یعنی منو فاطمه 6 ساعت اینجا پی م

-فاطمی سریع چایی و کیکت رو بخور که بعدش ب ریم از اینجا هفت تیر که من باید س ری ع برم خون ه -باشه

داشتم ک یک و قهوه رو می خوردم که ی ه پسر کنار میز ما ایستاده بود

-خانوما ببخشید ی ه دو دقیقه می تونم وقتتون رو بگیرم من:بفرمایید

پسر:این شماره من هستش اسمم ع لی هستش خوشحال می شم که باهام تماس بگیری

شمارش رو میز گذاشت داشت می رفت خیلی حرصی شدم پسر پیش خودش چی فکر کرده درسته خوشگل و خوش هیکل هستش ولی واقعا موندم با چه رویی میان به دخترا شماره می دن.پسر باید مغرور باشه جنم داشته باشه نه اینکه سبک بازی در بیاره.فاطمی می دونست که از این کار به شدت مخالفم و با این کار به شدت حرصی می شم سعی در آروم کردنم رو داشت با لح نی که سعی می کردم آروم باشه پسری که شماره داده بود رو صدا کردم

علی

-علی:جانم

-تو شماره دادی مگه شماره نمی خوای

علی قشنگ به سمت برگشت و به لبخند به سمت برگشت علی: چرا خوب می خو

ای شمارتو رو ب دی

-آره کف دستت رو باز کن

علی کف دستش رو باز کرد و من جل وی چشم ای علی کاغذی که شماره داده بود پاره کردم و ریختم کف دست

ش

-اینم شماره من روز خوش. فاطمه پاشو بری م

علی به خاطر کاری که من کردم تو شک بود فاطمه خیلی آروم وس ای ل هارو برداشت و از کافه زدیم بیرون. تا پامون از کافه گذاش تیم بیرون فاطمه بلند زد زیر خند ه

فاطمه: وای نف یسه خدا نکشتت پسره مونده تو شک. فکرکنم بچه فکر می کرد که شماره بهش می دی.

دوباره فاطمه شروع کرد به خندیدن

-زهر مار زود باش بریم هفت تیر مانتو بگیریم بریم خونه

-باشه بری م

راهمون رو به سمت هفت تیر کج کردی م. مترو ها به شدت شلوغ بود و مترو ها امروز خیلی دیر م یومدن. حدود یه ساعت بعد به هفت تیر رس یدیم داشتیم همین جوری مغازه ها رو نگاه می کردیم که یه مانتو راه راه طوسی و سفید که راه راه ای ریزی داشت و روی آستی ن هاش یه پارچه خردلی رنگ بود که باعث شده بود آستین بسته باشه قدش تاروی زانو بود و به نظر من این مانتو برای محیط دانشگاه خوب ه

-فاطمی ب ریم این مانتو رو پرو کنیم

باشه بری م

وقتی که وارد مغازه شدیم دختر خیلی ملوسی اومد جلو که موهاش بلوند بود ولی قیافش خیلی ملوس بود.

-سلام روز بخیر می خواستم اون مانتو که پشت ویتری ن که به رنگ خردلی هستش رو پرو کن م

دختره: س ایز چند عزیز م

-س ایز 38 رو بعد اینکه رنگ بندی نداره

دختره: چرا عزیزم رنگ بندی هم داره و اینکه دو مدل هستش یه دونه بلند و یه مدل کوتاه ه

-پس عزیزم هم بلند هم کوتاه این مانتو کوتاه به رنگ خردلی و بلنده به رنگ قرمز باشه. فاطمی تو می خوای همی

ن مدل رو و دختره: چشم عزیزم الان م یارم فاطمی: نه من یه مدل دیگه می خوام

-باشه پس من می رم پرو کنم فاطمه: اوک

ی

رفتم اتاق پرو و دختره مانتو ها رو برام آورد واقعا مانتو ه ای خیلی قشنگی بود دختره: هم می تونی ی تو

محیط دانشگاه بپوشی هم برای ب یرون

-من بیشتر همون برای محیط دانشگاه گرفتم.

دختره: این کار جزو کار ای پرفروشمون هست ش

-همین دوتا رو می خوام

دختره: بده عزیزم ببرم مبارک باشه

-ممنون

از اتاق پرو در اومدم که فاطمه هم همزمان با من در اومد

-چیزی انتخاب کردی

فاطمه: آره من دوتا انتخاب کردم

-باشه پس سریع ب ریم حساب کنیم که بریم خونه

-ساعتم رو نگاه کردم و ای خدا امروز ساعت چقدر زود می گذره لعنتی ساعت 7 شبه مامان به جونم غر

نزنه خوبه. سریع مانتوها رو حساب کردیم. پامو از مغازه گذاشتم بیرون تلفنم زنگ خورد. سریع گوشیم رو از کیفم در اوردم با دیدن اسم نیلوفر لبخند روی لب هام نشست

niceroman.ir

-جانم نیلوفر

-سلام نفیسه خوب ی کجای ی

-سلام ممنون من تو هفت تیرم دارم میام خاله اینا اومدن

-آره اومدن یه ساعته اومدن مامان هی داره حرص می خوره زود ب یا. نفیسه یه دختره اومده بینش دوست داری روش بالا بیاری دختره قیافش مثل عجوزه هام ی مونه.

نیلوفر همینجوری داشت صحبت می کرد ولی چون صدا زیاد بود خیلی کم متوجه می شدم بینم چی می گه

-باشه آبی دارم م یام میبینمش کاری نداری

-نه فقط زود ب ی ا

-باشه پس باب ای

-خدا حافظ

سریع تلفن رو قطع کردم و راهمون رو به سمت خونه کج کردیم. خدا روشکر چون متروها یکم نسبت به ظهر خلوت بود به خاطر همین زیاد معطل نشدیم و سریع رسیدییم. حدود ده دقیقه بعد جلوی در خونه بودم که از همون جا از فاطمه جدا شدم. سریع کلید خونه رو از کیفم پیدا کردم و در خونه رو باز کردم. وقتی که وارد حیاط شدم بوی گل های بنفشه که بهم خورد یکم حال رو جا آورد و باعث شده بود یه لبخند روی لب هام بیاد و انرژی دوباره بگیرم. به

درخواست من کل حی اط خونوه رو پر از گل های بنفشه و زنبق و رز و.... کردیم که خود من هر روز قبل از هر کاری بهشون می رسم. از فکر ب یرون

اومدم و س ریع به سمت خونه رفتم در خونه رو باز کردم و وارد شدم. صداهای زیادی از طرف پذیرایی می اومد این نشون می داد که خاله اینا خی لی وقته اومدن. ساعت رو نگاه کردم ساعت میزون 8 شب بود. خرید هام رو کنار چوب لبای سی گذاشتم و یکم سر و صورتم رو جل وی آینه درست کردم. وق تی دیدم همه چیز مرتبه سریع به طرف پذیرایی رفتم کسی متوجه من نشد وقتی که صدای کفش هام اومد اولین نفر نیلوفر متوجه من شد.

نیلوفر: سلام نف یسه خسته نباشید.

همه سرها به سمت برگشت و همه به پام بلند شدن. با لحن خیلی رسمی به سمتشون رفتم

-سلام خیلی خوش اومدین بفرمایید خواهش می کنم.

اول از همه به سمت خاله رفتم.

-سلام خاله جان خی یلی خوش اوم دید رسیدن بخ ی ر

خاله: سلام خاله جون الهی من قربونت برم ماشالله چه خانمی شدی واسه خودت

-خدانکنه

بعد به سمت عمو محمود که شوهر خاله بنده هستش رفتم

-سلام عمو جان خی یلی خوش اوم دید رسیدن بخ ی ر

عمو محمود سرم رو به سمت خوش کشید و پیشونیم رو پدارانه بوس ی د

عمو محمود: سلام دخترم خیلی ممنون. ماشالله هزار ماشالله واسه خودت خان می شدی

-خیلی ممنون

به سمت دختری رفتم که موهاش شرا بی رنگ بود و یه لباس صورتی رنگ که آستین هاش تا دم بازوهاش بود با شلوار لی تنگ پوشیده. یه آرایش غلیظ داشت که اصلا چشمش معلوم نبود از آنالیز کردن دست برداشتم و دستم رو به

سمتش بردم و با لحن خشک و رسمی شروع به حرف زدن کردم

-سلام سرکار خانم خیلی خوش اومدی د خاله جان سرکار خانم رو معرفی نمی کنید

خاله: ایشون زهرا جون هستن دختر عمو مهرداد جان که با ما بودن تا مامان متوجه ایشون شد زهرا جان رو هم دعوت

کرد که فردا پیش خانواده خودش که توش یه راز هستن می رن

-از آشنایی باهاتون خیلی خوشبختم زهرا خان م

زهرا با لوس دستم که تو دستش رو بود رو یه کم محکم گرفتم

زهرا: همچنین عزیزم زنمو از شما و خانوادتون تو آلمان خی لی تعریف کردن د

-خاله خیلی لطف دارن

به سمت یه پسر که فکر کنم مهرداد بود رفتم. خیلی خوشش میپسود. هی کلی اصلا یه تیکه ای بود واسه خودش. و ای

خاک بر سرم ببین من دارم به چی فکر می کنم از دست این فاطمه ببین من رو به چه روزی انداخته.

-سلام آقا مهرداد خیلی خوش اوم دین رسیدن بخ ی ر

مهرداد با لحن یکم رسمی همراه با خنده بهم نگاه می کرد مهرداد: سلام نفیسه

خوبی ؟

-خیلی ممنون بفرم اید بشینید

بعد از اون با داداش مهران سلام و احوال پرسیدم. رفتم کنار نیلوفر و مهران نشستیم که قشنگ زهرا و مهرداد روبه روی من بودن. زهرا قشنگ رفته بود تو حلق مهرداد حالا این هیچی خدای ببین چه لباسایی پوشیده من به شخصه جلوی

بابام از ای ن جور لباس ها نمی پوشم همش من جلوی بابا با آستین بلندم خدای فرهنگ اون ور آبی ها روش خیلی تاث
یر گذاشته بود. بزرگترها داشتن با هم حرف می زدن که یه دفعه داداش مهران به سمت برگشت

داداش مهران: آبی نفیسه راستی بهت تبریک می گم شیری نی قبولیت رو یادت نره.

-خیلی ممنون داداش مهران چشم شیری شما و خانومت محفوظ ه بعد از اینکه حرفم

تموم شد خاله به سمت مامان برگشت خاله: وا مریم نفیس ه چی شده که باید شیرینی

بد ه

مامان: نفیسه دانشگاه پزشکی تو دانشگاه تهران قبول شده که فردا با دوستش میرن کاره ای دانشگاه رو انجام بدن.

بعد از حرف مامان سیل تبری که ها شروع شد که گفتن حتما بای د بهمون شیری نی بدی بعد از اون زهرا با لحن

لوسش شروع به حرف زدن کرد

زهرا: آدم این همه تو این مملکت درس می خونم که چی بشه هیچی آخر سر آدم تا دکترا درس می خونم بعدش کار پیدا

ان میشه باید بشینه خونه پس بهتر همون نخونی نفیسه جون عمرت می ره الکی.

خاله: او زهرا جان این چه حرفیه که می زنی

زهرا: وا الله زنمو راست می گم به جاش آدم وقتش رو صرف کارای دیگه بکنه

نیلوفر می خواست جواب بده که دستم رو روی دستش گذاشتم و شروع کردم به حرف زدن

-ترجیح می دم بشینم تا دکترا درس رو بخونم و عمرم رو صرف درس خوندن کنم. فردا نه پس فردا اگر رفتم سر خونه

زندگی حالا اگر هم کار نداشته باشم بازم سرم بالاست که بی سواد نیستم و مدرک دکترا دارم ولی کاری نیستش که برم

اون موقع تو خونه خودم می شینم خانومیم رو می کنم.

با این جوابی که به زهرا دادم خونه در چند دقیقه به سکوت رفت. فکر نمی کردن که من چنین جوابی بدم. به قول معروف

می گن حرف حق تلخه. بعد از اینکه جواب زهرا رو دادم از روی مبل بلند شدم که برم سمت اتاقم که مامان با چشم های

نگران منو نگاه می کرد

-می خوام برم لباسم رو عوض کنم و بعدش برم نمازم رو بخونم. با اجازه

قبل از اینکه برم اتاقم خرید هام رو از جلوی در برداشتم و از پله ها بالا رفتم و به سمت اتاقم رفتم و در اتاقم رو بستم. همیشه اتاقم بهم آرامش می داد چون ترکیب رنگ ه ای اتاقم طلای ی رنگ و سفید هستش باعث م ی شه یکم آرومتر باشم. خ رید هام رو کنار میز آرایشم گذاشتم و نفسم رو ب یرون فرستادم خدا یا عجب آدم ه ای پیدا می شه به جای درس مثلا برم دنبال کثافت کاری واقعا من در این حرف بشر موندم. سری تکون دادم و س ربیع لباسمو عوض کردم یه شوم یز مشکی که تا روی زانوم بود با شلوار مشکی ی تنگ کتان با شال یاسی رنگم رو برداشتم آرایش صورتتم رو پاک کردم و به سمت سرویس بهداشتی اتاقم رفتم که وضو بگیرم نمازم رو بخونم. بعد از اینکه وضو گرفتم سجادم رو پهن کردم می خواستم شروع کنم به نماز خوندن که در اتاقم روزدن که با بفرما یید من نیلوفر و داداش مهران وارد اتاق شدن. با دست بهشون اشاره کردم که روی راح تی های که جلوی میز تحریرم بود بشینن آخه اتاق من بزرگت رین اتاق ا یین خونه هستش به خاطر همین علاوه بر میز تحریر راحتی ه ای چرم هم جل وی م یز تحریرم گذاشتم. خودمم رفتم جلوشون نشستم منتظر بودم که حرف بزندن که زیاد معطل نشدم که داداش مهران شروع کرد

داداش مهران: دمت گرم آبی خیلی خوب جوابش رو دادی من که ک یف کردم فقط اگه از دست مامان

سالم در بیای خیل ی خوبه. تو که اومدی تو اتاقت زهرا از جوابی که شنید تو شوک بود خالت و مهرداد و بابا رو ولشون می کردی همون جا می خندیدن ولی خیلی جلوی خودشون رو گرفتن عمو محمود که به زهرا حساسی توپید که این چجور حرف زدن مگه همه آدما مثل همین و از این جور چیزا ما هم اوم دیم پی ش تو.

-آخه داداش خیلی حرفش مزخرف بود فرهنگ اون ور یا خیلی روش اثر گذاشته. واقعا من در مغز این بشر موندم. فقط قد بلند کرده ولی از نظر عقلی هیچ ی

داداش مهران: ول کن بابا زیاد حرف می زنه خدای من موندم مهرداد از چی این خوشش اومد ه

نیلوفر: مهران مگه زهرا با مهرداد باهم نامزدن

داداش مهران: ن دی دی نیلوفر همچین اومده بود جل وی همه عشقم عشقم می کرد آدم حالش به هم می خورد.

-ول کن بابا یه تخته این زهرا کمه بچه ها من نماز بخونم بعدش ب ریم پا بین. شما اینجا می مونی یا با من می اید ب ریم
پا پی ن

نیلوفر: نه منتظر تو می مونیم بعدش با هم می ری م

-باشه پس یه چند دقیقه نماز طول می کشه بعدش ب ری م نیلوفر: باشه

منتظر می مونیم.

بعد از ده دقیقه که نماز تموم شد با زدن کرم پودر و ریم ل و برق لبم و دوش گرفتن با ادکن محبوبم با نیلوفر و
داداش مهران به سمت پا بین رف تیم. وارد پ زیرایی ش دیم که خاله اولش متوجه ما شد -خاله: خاله جان قبول باش
ه

-خیلی ممنون خاله جون قبول حق باشه.

دوباره سر جای قب لی نشستیم داشتیم با نیلوفر و داداش مهران صحبت می کردیم که صد ای زهرا دوباره بلند
شد

زهرا: نفیسه جون ی ه سئوال می تونم ازت بپرس م کامل به

سمتش برگشت م

-جانم عزیزم بپرس سئوالت رو

-نفیسه جون یعنی تو الان با کسی رابطه نداری مگه می شه تو با کسی به ای ن خوشگلی رابطه نداشته باش ی

-اول اینکه نظر لطفته عزیزم چشمات قشنگ می بینه دوم اینکه نه من با کسی رابطه ندارم و من به شدت

مخالف چنین رابطه هایی هست م

داشتم با زهرا حرف می زدم که توجه همه به سمت ما جلب شد و داشتن حرف های مارو گوش می دادن.

زهرا: یعنی اگر پسر خوشگل و خوش هیکل بیاد بهت پیشنهاد بده یعنی تو قبول نمی کنی مگه می شه دخترا تا پسر

خوشگل می بینن دوست دارن بیان بهشون شماره بدن حتی دلشون می خواد تا حد ازدواج پیش برن بعدا تو بدت میاد ؟

-پسر خوشگل چه گلی به سر من می زنه. پسر بای د آدم حسایی باشه. قشنگ و درست و حسایی باشه. سرش به تنش بیارزه، جنم داشته باشه، دستش رو میبری جایی سرت بالا باشه. واگر نه با 2 ساعت تو مرکز خرید گشتن خوشتیپ می

شه دو ماه هم بره باشگاه

خوش ه یکل می شه 40 مینم بره یه سالن م دل م وی فی ت صورتش رو بزبن خوشگل و جذاب می شه البته اینم بگم زهرا جون این نظر شخصی من هستش هر کس ی یه نظری داره.

زهرا دوباره تو شک حرف ه ای من رفته بود فکر نمی کرد که اینجوری جوابش رو بدم. فکر می کنه همه آدم ها مثل هم هستن در صورتی که به نظر من اصلا اینجور نیست آدمها تو این دوره نمونه خیلی با هم فرق دارن. بعد از حرف من دوباره همه سکوت کرده بودن که طولی نکش ید و عمو محمود سکوت رو شکون د

عمو محمود: ماشالله به این دختر نفیسه جان کی تو این قدر بزرگ ش دی اون موقع از دیوار راست خونه بالا می رفتی تو و مهرداد که بهم می خوردید دیگه هیشکی نمی تونست شما هارو نگه داره

به حرف ه ای عمو لبخند زدم که دوباره صد ای زهرا بلند شد این یه دق یقه نمی تونه ساکت باشه من موندم واقعا از کاراش سر در نمی یارم ی ه کار ای می کنه که من که دخترم جلوی بابام خجالت می کش م

زهرا: الهی من قریونت برم مهرداد پس تو هم با دخترا با زی می کردی پس چرا با من با زی نمی کردی ش یطون

بعد از حرفش لب مهرداد رو گرفت کش ید و کنار لبش رو بوسید زهرا: عاشق همین

شیطنتات شدم م ن

همه با این حرکت زهرا جا خوردن و مهرداد خودش رو کنار کشید و اخمی هم به زهرا کرد

عمو دوباره شروع کرد به حرف زدن

عمو محمود: خب نفیسه جان انشاالله به سلامتی حالا چه قسمتی از این پزشکی بری

-به امید خدا ش اید بر ای قسمت قلب رفتم

عمو: ج دی می گی مهرداد هم هم رشته تو و قسمت قلب هست ش

-چه جالب

عمو: آره مهرداد جهشی خونده الان دکتر هم گرفته ولی دوست داشت بیاد ایران اگر دوست داشتی می خوای به

دوستم بسپارم برای کار

-حالا که نه احتیاج ندارم خیلی ممنون این سری بابا

شروع کرد به حرف زدن

بابا: خب مهرداد جان الان شما چی کار می کنی مهرداد یکم

جابه جا شد و صداشو صاف کرد

مهرداد: واقعیش عمو عباس انشالله از پس فردا توی دانشگاه پزشکی روزهای زوج تدریس می کنم و روزهای

فرد می رم بیمارستان دوست بابا بابا: انشالله همیشه موفق باشی

دوباره داشتیم همه حرف می زدیم که مامان من و نیلوفر رو صدا کرد برای چیدن میز شام. وقتی که وارد آشپزخانه

شدیم مامان من رو نگران نگاه کرد

مامان: نفیسه جان مامان یه امشب رو این زهرا رو تحمل کن فردا میره. امشب مهمونت هستش باشه مامان جان؟

-مامان جان من که با اون کاری ندارم اون با من کار داره با اون حرف های چرتش مامان: در هر صورت یه امشب

رو تحمل کن خالت هم از دست زهرا ناراحته با این سؤال ها و حرف های که می زنی

-ول کن مامان من که دارم جوابش رو می دم دیگه چه ناراحتی داره وسایل ها رو بده بریم میز رو بچینی م

در عرض 5 دقیقه میز شام رو به زیباترین شکل من و نیلوفر چیدی م و من رفتم همه رو صدا کردم برای صرف

شام. عمو و بابا کنار هم و همسر هاشون کنار هم نشسته بودن نیلوفر و داداش مهران هم کنار هم و زهرا و مهرداد هم

کنار هم من هم بین داداش مهران و مهرداد نشستیم یکم با مهرداد معذب بودم ولی سعی می کردم که باهاش سرسنگین

باشم فاطمه آگه اینجا بود بهم می گفت بازم برج زهر مارش دی چون من با هیچ جنس مذکری به غیر از بابام و داداش

مهران با کس دیگه راحت نیستم و همیشه باهاشون سر سنگ ین هم هستم.داشتم غذا می خوردیم که خاله شروع کرد به صحبت کردن

خاله:نفیسه جان دخترم نمی خوای برای ادامه تحصیلاتی ای آلمان -خاله جان من دلم

می خواد تو همین کشور خودم درس رو بخونم خاله:چه جالب آخه بعضی ها م یرن خارج

از کشور درس می خونن

-خاله جون هرکسی به کاری انجام می ده دل یل نمی شه که منم مثل بعضی ها برم خارج از کشور درس

بخونم تو همین کشور خودم بخونم خیلی هنر کردم

منظور حرف های منو خاله به زهرا هستش چون از اونجای ی که فهمیدم مادر و پدر زهرا توی شیراز زندگی می کنن و زهرا تا دید مهرباد و خاله این ا دارن میرن آلمان بعد از یه هفته زهرا دانشگاه رو به آلمان انتقال داد. شام رو در محیط آروم و بدون صحبت خوردیم.

بعد از شام میز رو با کمک نیلوفر و داداش مهران جمع کردیم و داداش مهران تمام ظرف ها رو توی ماشین ظرفشویی گذاشت و من و نیلوفر تند تند آشپزخونه رو جمع کردیم بعد از اینکه کارا تموم شد نیلوفر چایی برد و منم ششیرینی شکلات بردم.بعد از پزیرایی کردن از مهمون ها به سمت اتاقم رفتم و شل مشکی رنگ رو برداشتم چون هوا یکم سوز داشت به خاطر همین برداشتم که سرما نخورم اول دانشگاهیه. به سمت آشپزخونه رفتم و یه قهوه دیش برای خودم درست کردم و توی ماگ مخصوص خودم که مشکی رنگ بود ریختم کنارش هم شکلات محبوبم که تلخیش 70% بود برداشتم و به سمت حیاط رفتم.دلم می خواست چند دق یقه از فضای خونه خارج شم یکم آرامش می خواستم و چیه بهتر از حیاط رفتن که بهم آرامش میده. وقتی که وارد حیاط شدم یه دفعه باد سرد به صورتم زد که باعث شده بود یه آن به خودم بلرزم.به طرف صندلی هایی که بابات وی حیاط گذاشته بود رفتم و نشستم.داشتم به گل ها نگاه می کردم که یه نفر صدام کرد

مهرباد:نفیسه تو اینجای ی

تا دیدم مهرداد هستش داره بهم نزدیک می شه به پاش بلند شدم که بهم اشاره کرد که بشینم. وقتی که نشستم مهرداد هم صندلی روبه روی من نشست. هیچ کدوممون صحبت نمی کردیم. بعد از چند دقیقه مهرداد سکوت رو شکوند

مهرداد: من بابت سؤال ه ای زهرا ازت عذر خواهی می کنم نمی دونم چرا چن این سؤال های رو پرسید ه

یکم خودم رو جابه جا کردم و یکم از قهوه محبوبم رو مزه کردم

-نه آقا مهرداد این چه حرفیه ایشون سؤال پرسیدن و منم جوابشون رو دادم احتیاجی به عذر خواهی هم نیست ت

مهرداد: می شه من رو آقا مهرداد صدا نکنید اینجوری فکر می کنم باهام راحت نیست ی

-نخیر من اینجوری راحت تر م

مهرداد: ولی من ناراحتم می شه همون مهرداد صدام کنی بعد از چند دقیقه

سرم رو تکون داد م

-باشه

-خب چه خبرا چی کارا کردی تو این چند سال

-خب رشته تجربی رفتم و کنکور دادم و توی دانشگاه قبول شدم دیگه همین خبر خاصی نیست ت -نفیسه

-بله

-یه سؤال می تونم ازت بپرس م

-خب بپرس

-تو واقعا با کسی درارتباط نیست ی یعنی با کسی تو رابطه ن یستی آخه تو به خوبی بعد با هیشکی

-اول اینکه خوبی از خودته مهرداد و دوم اینکه نه واقعا من با کسی نیستم و من به شدت مخالف چنی ن رابطه های

هستم.

-چه جالب تو این موضوع اخلاق های جفتمون یکی ه

-مگه تو هم اینجوری هستی پس زهرا چیه مگه باهم نامزد نیستی ن

-نه بابا من حاضرم بمیرم ولی با اون زهرا نامزد نکنم اون خودش رو بهم می چسبون ه

-آهان

هوا داشت یواش یواش سرد می شد. مهرداد از رو صندلی بلند شد و لبخند دی بهم زد

-خب خانم دکتر بفرما بید داخل سرما می خورید هوا هم یکم سرد ه

-باشه بریم داخل

با هم داشتیم می رفتیم سمت خونه که مهرداد در رو باز کرد و اشاره کرد که اول من برم وقتی داشتم می رفتم داخل تشکر کردم ازش و بعدش خودش اومد داخل.

وقتی که وارد پذیرایی شدیم زهرا سری ع اومد طرف مهرداد و دستش و دور بازو ه ای مهرداد کرد با این حرکتش براش سری از روی تاسف تکون دادم و شنلم رو در اوردم و لیوانم داخل آشپزخونه بردم بعد از اون به همه شب بخیری گفتم داشتم طرف اتاقم می رفتم که مامان گفت

مامان: نفیسه مامان نیلوفر میان اتاقت امشب بخوابن زهرا جون و مهرداد هم تو اتاق نیلوفر بخوابن و خاله و عمو محمود هم تو اتاق مه مان

من همینجوری مونده بودم به خاطر همین بعد از چند دقیقه یه فکری به ذهنم اومد -مامان جان شماکه می دونی شب ها باید لباس آزاد و گشاد بپوشم جل وی داداش مهران که نمی تونم بپوشم پس هر کی تو اتاق خودش می خوابه مگر اینکه با خاله اینا یه جا بخوابن که اون مبل ه ای که تو اتاق گذاشتی به دوتا تخت درم یاد. اینجوری به نظر من بهتره چون نیلوفر و داداش مهران یه زوج هستن شاید دلشون بخوان یه چیز ای بهم بگن یا صحبت کنن که جل وی من روشن نمی شه.

بعد از اینکه حرفم رو زدم به نیلوفر و داداش مهران یه چشمک زدم که نیش جفتشون باز شد و حرف من رو تا بید کردن بعد از 10 دقیقه حرف زدن مهرداد ت وی پ زیر ای می خوابه زهرا پیش خاله اینا ما هم ت وی اتاق های خودمون.

همگی یه شب بخی رگفتیم و به سمت اتاق خواب هامون رفتیم. خیلی خسته بودم و حال بالا رفتن از پله ها رو نداشتم
ب اید به بابا بگم یه آسانسور اینجا نصب کنه. به هر سختی بود از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم. وقتی که وارد اتاقم
شدم شنل رو تا کردم و مرتب توی کتو گذاشتم و لباس هامو سریع عوض کردم و صورتم رو شستم. موهام باز کردم

روی صندلی نشستم و موهام رو آروم شونه می زدم که به فکر پیشنهاد عمو محمود افتادم به نظرم کار بدی نیست باز
یه چیزایی رو بلدم هم دوره دیدم هم اینکه دختر عمه فاطمه یه چیزایی بهم یاد داده من که خیلی دوست دارم برم و دستم
تو جیب خودم باشه ولی باید فردا ق بل از اینکه بابا بره باهاش صحبت کنم. وقتی که موهام رو شونه کردم به سمت
تخت خواب محبوبم رفتم و با گذاشتن سرم رو بالش سریع خوابم برد.

#مهرداد:

و ای خدا دم نفیسه گرم یعنی قشنگ حرف دلم روزده یعنی اگر من با زهرا تو یه اتاق می خوابیدم دیوونه می شدم. یه
لحظه به نفیسه فکر کردم. خیلی عوض شده بود از اون نفیسه شیطان دیگه هیچ خبری نبود خیلی خانومانه و سرسنگ
ین رفتار می کرد. تیپش در عین سادگی شیک و اسپرت بود ولی زهرا اینقدر لباس ه ای باز می پوشه که من به شخصه
وقتی کنارش خجالت می کشم. اصلا من چرا دارم زهرا رو با نفیسه مقایسه می کنم نفیسه خیلی سرسنگ ین تر و
خانومانه تر رفتار می کنه اصلا با زهرا نمی شه مقایسه کرد. موقع شام وقتی که نفیسه بین منو و دامادشون نشست من
متوجه شدم که خیلی معذب هستش ولی در عین حال با آرامش غذاش رو می خورد. وقتی که کنارم نشسته بود وقتی که
باهاش هم کلام شدم بعد از چند سال حس خیلی خوبی نسبت به نفیسه داشتم. وقتی که کنارم سر شام نشست این
ادکلنش خیلی بوش خوب بود اونم فکر کنم ادکلن با رایحه های گرم و تلخ مثل من دوست داره. وقتی که گفت می خوام
برم نماز بخونم خیلی تعجب کرده بودم فکر نمی کردم که نفیسه اهل نماز این جور چیزا باشه. از این فکرها در اومدم و
گوشیم رو برداشتم و رفتم توی اینستاگرام. همینجوری داشتم می گشتم که به فکرم زد برم بینم نفیس ه پیج داره یا نه
وقتی که اسمش رو سرچ کردم پیجش برام بالا اومد و پروفایلش عکس خودش بود ولی از شانسم پیجش قفل بود نزدیک
100k دنبال کننده داشت یه دفعه چشمم به بیو که نوشته بود خورد همه چی علاج داره و درمون جز مرگ... تا وقتی که
قرار تو این دنیا باشی و زندگی کنی برای جونت ارزش قائل شو و راحت باهاش بازی نکن... (خیلی از متن ی که برای بیو
نوشته بود خوشم اومد به خاطر هم ین بهش در خواست دادم که پیجش رو برام باز کنه. بعد از یکم نت گردی گوشه
رو خاموش کردم و متوجه نشدم که کی خوابم برد.

#نفیسه:

ساعت 7 صبح بود که با آلام گوشیم از خواب بلند شدم. اصلا دلم نمی خواست از روی تختم بلند شم ولی می گن چی زهی خیال باطل باید بلند شم آماده شم بر ای کار ای دانشگاه و قبل از اون بابا صحبت کنم. س ریع از تختم بلند شدم و به سمت سرویس رفتم. بعد از شستن دست و صورتم جل وی م یز آرایشم نشستم و یه میکاپ لایت کردم.

داشتم وسایل ه ای آرایش ه ای که ریخته بودم رو جمع می کردم که تلفنم زنگ خورد اسم فاطمه روی صفحه گوشیم خود نمایی می کرد سریع تماس رو وصل کردم

-جانم فاطمه ه

-عه سلام تو بیدار بودی

-سلام پس چی فکر کردی فکر کردی من مثل تو 1 ساعت تو جام می مونم فاطمی فقط زود بیا که شاید بعدش رفتم بیمارستان -ای و ای خاک برسیم چرا حالا بیمارستان

-خدانکنه شاید برای کار

-آهان پس باشه من برم کاری نداری س ریع آماده شم پیام جل وی در خونتون

-باشه منتظرم باب ای

-بابای نف س

بعد از اینکه تلفنم رو قطع کردم به سمت کمد رفتم باید یکم تیمم رسمی باشه به خاطر همین بارونی فندقی رنگم که اندازه اش تا پایین زانوم بود رو با شلوار تنگ مشکی یه شومی ز مشکی که بلندی شومیزم تا روی زانوم باشال مشکی و نیم پوت ه ای مشکی رنگ که پاشنه 10 سانتی داشت همه رو گذاشتم رو تخت که آماده شم. بعد از اون تمام مدارکم س ریع جمع کردم توی پوشه گذاشتم و بعد توی کیفم که مستطیل شکل مشکی رنگ بود و بزرگ و جنسش از چرم بود رو برداشتم و تمام وسایل هامو توی کیف ریختم. ساعت رو نگاه کردم ساعت 8 بود و بابا ساعت 9 می رفت سر یح موهام رو شونه کردم و از وسط فرق باز کردم. سریع لباس هام رو پوشیدم و بعد از دوش گرفتن با ادکلن محبوبم عینک آفتابی مشکی رنگم رو برداشتم. سریع نیم پوت هام رو پوشیدم و به سمت اتاق بابا رفتم. همیشه بهم می گن تیپ

رسمی بهتر از تیپ اسپرت بهم میاد ولی خود من خیلی تپ اسپرت رو دوست دارم و کم موقعیت هایی پیشم یاد که تیپ

رسمی بزنم. جلوی در اتاق بابا بودم که قبل از در زدن به نفس عمیق کشیدم و در اتاق بابا رو زدم. بابفرما یید بابا وارد

اتاق بابا شدم که دیدم داره بابا کتتش رو می پوشه

-سلام بابا صبح بخیر

-سلام به گل دخترم صبح تو ام بخیر داری می ری کارای دانشگاه رو انجام بدی

-بله بابا ولی قبلش می خواستم درباره یه موضوع باهاتون حرف بزنم

-جانم بابا

-بابا واقعیتش من دیشب به حرف های عمو محمود درباره کارت وی بیمارستان فکر کردم

-خب

-اگر شما اجازه بدید من برم تو بیمارستان کار کنم

-آخه نفیسه تو اصلا چیزی بلدی؟

-بله بابا من دوره دیدم و دختر عمه فاطمه درباره این رشتهم چیزهای زیادی یاد داده. دلم می خواد دیگه دستم

تو جیب خودم باشه. اگر شما اجازه بدید؟

-برای من که مسئله ای نیست ولی به درست لطمه نخوره

-نه بابا به درسم لطمه نمی خوره. پس موافقی د

-آره موافقم فقط روزهای فرد حق رفتن داری هر روز تا اون موقعی که دانشگاه داری اجازه نمی دم

-چشم بابا روزهای فرد می رم دستت درد نکنه

-آفرین بدو بریم که من دیر می رسم

-شما برو منو فاطمه می خوایم باهام بریم

-آهان پس من برم خداحافظ

خداحافظ

با بابا از اتاق در اومدیم بیرون که یادم افتاد ساعت رو ننداختم به خاطر همی ن راهم رو به سمت اتاقم کج کردم. بعد از بستن ساعت دوباره با ادکلن محبوبم یه دوش گرفتم و عطر کوچ یکش که با همون رایحه بود رو تو کیفم گذاشتم و به سمت پاپا رفتم. صداها ی زیاده از طرف آشپزخونه م یومد و این نشون می داد که همه بیدار شدن. به سمت آشپزخونه رفتم و وارد آشپزخونه شدم و با لحن رسمی شروع کردم به حرف زدن

-سلام صبح همه بخیر

و رفتم روی مامان و نیلوفر و خاله رو بوسیدم. و همه با لبخند جوابم رو دادن. از شانسم بین نیلوفر و مهرداد جا خالی بود مجبور شدم که اونجا بشینم چون دیگه جا نبود مامان بلند شد چایی برام ریخت و جلوم گذاشت که خاله من رو صدا کرد

-نفیسه جان

-جانم خاله

-می خوای بری کار ای دانشگاهت رو انجام بدی

-بله. اممم راست ی عمو محمود بعد از صبحانه باهاتون کار دارم عمو محمود:خیر

باشه دخترم

-درباره بیمارستان دوستون می خوام صحبت کنم قبل از رفتنم

باشه دخترم

بعد از اینکه صبحانه خوردم ساعت 9:30 بود که عمو محمود هم بلند شد و بعد از اینکه از مامان بابت صبحانه تشکر کردم و از همه خداحافظی کردم و با عمو محمود به سمت حیاط رفتی م

عمو محمود: جانم دخترم گوش می دم

-واقع یتش عمو من دیشب به حرف ای شما فکر کردم برای کار کردن ت وی بیمارستان دوستتون -خب

-واقع یتش من روزهای فرد می خوام برم اونجا کار کنم و چیزهای زیادی بلدم که هم دوره دیدم و هم اینکه دختر عمم که برای بخش قلب هستش یه چیزایی بهم یاد داد -باشه دخترم مهرداد هم می خواد امروز بره اونجا می خواد مهرداد بعد از اینکه ماشین برای خودش گرفت بیاد دنبالت من به دوستم می سپارم و شما دوتا امروز برید اونجا کار کنید

-جدی می گید عمو امروز

-آره دخترم فقط مهرداد رو صدا کن که با هم هماهنگ کنید

-باشه چشم پس دارید داخل می رید آقا مهرداد رو صدا کن

-باشه دخترم الان صدایش می کنم

-خیلی ممنون روز خوش

-همچنین دخترم

بعد از 2 دقیقه مهرداد اومد حیاط وقت ی که داشت طرفم میومد تپش رو نگاه کردم یه بلوز که سفید بود با شلوار تنگ کتان و با کفشهای مشکی و کت مشکی که کتتش رو دستش بود. داشتم نگاهش می کردم که نزدیک شد مهرداد: بابا گفت با من کار داری

-بله منم باهاتون بعد از اینکه کار ای دانشگام رو انجام دادم میام باهاتون بیمارستان

-باشه مسئله نیست منم ماشین بخرم و اینکه چقدر کارتون طول می کشه

-حدود 1 ساعت

-پس خوبه بعد یه مسئله شما چ یزی بلدی د

-بله هم دوره دیدم هم اینکه دختر عمم که تو این بخش قلب هستش بهم چ یزی زیادی یاد داد ه

-چه جالب پس شماره تماس تو روبده که کارم تموم شد پیام دنبالت

-باشه پس یادداشت کن 0936

بعد از اینکه شماره من رو وارد کرد گو شیم زنگ خورد

-اینم شماره منه منتظر زنگت هستم فعلا

-اوکی فع لا

س ریع شماره مهرداد رو ذخیره کردم که فاطمه یه تک بهم زد. سریع خودم رو جل وی در رسوندم.

#مهرداد:

صبح با بدن درد افتضاح از خواب بیدار شدم هیچ وقت عادت نداشتم که روی زمین بخوابم ساعت رو نگاه کردم ساعت 30:7 بود خیلی دیر کردم اول از همه بای د برم یه دونه ماشین بگیرم که رفت و آمدم آسون تر باشه بعد برم بیمارستان. سریع از جام بلند شدم و به سمت سروی س رفتم. بعد از شستن دست و صورتم به سمت اتاق مامان و بابا رفتم که لباس هام رو بردارم تا کسی بیدار نشده رفتم لباس هامو تو آشپزخونه عوض کردم. بعد از درست کردن موهام به سمت آشپزخونه رفتم دیدم که خاله م ریم داره صبحونه آماده می کنه .

-سلام به خاله سحر خیز و خوشگل م

-سلام پسرم صحبت بخی ر

-صبح شما بخیر. این ا چقدر می خواب ن

-مادر و پدرت که معلومه خسته هستن ولی نفیسه و عباس عمو دارن آماده می شن

-آهان پس سحر خیز هم تو این خونه هست

-آره خاله جان نفیسه که ساعت 4 صبح بر ای نماز بلند می شه تا 5 بیدار می مونه یکم قرآن می خونه و می خوابه تا

7 صبح. روز ه ای تعطیل صبح زود بلند می شه تهش اگر بخواد دیر بیدار شه ساعت 9 هست ش

-چه جالب من تهش ساعت 1 ظهر از خواب بیدار می شم خاله با ای ن

حرفم زد زیر خند ه

-خاله جان برو مامان و بابا و زهرا جون رو بیدار کن

-چشم

وقتی که داشتم به سمت اتاقم می رفت تو فکر بودم تو فکر اینکه نفیسه واقعا یه موجود عجیبیه درسته که نفیسه هیچ وقت حجابش کامل نیست منظورم اینک ه یه کم موهاش بیرون هست ولی ایمانش اینجوری که معلومه خیلی قویه. سر ی ع به سمت اتاق مامان و بابا رفتم که بیدارشون کنم. بعد از بیدار کردن مامان و بابا به سمت آشپزخونه رفتم که دیدم نیلوفر و نامزدش نشستن دارن صبحونه می خورن به جفتشون سلام صبح بخیری گفتم و نشستم صبحانم رو بخورم که خیلی دی رکردم. بعد از 5 دقیقه مامان و بابا و زهرا اومدن همه داشتیم صبحانه می خور دیم که عباس عمو سر ی ع رفت و گفت دیرش شده و جلسه داره و صبحانه اشو تو شرکت می خوره. بعد از 5 دقیقه نفیسه اومد و به همه سلام و صبح بخیری گفت. یکم تپش رو نگاه کردم یه بارونی فندق رنگ با شال و شلوار وشوم یز و نیم پوت ه ای مشکی پوشیده بود. نفیسه اومد بغل دست من نشست چون جا نبود و یه صندلی بود که بین من و نیلوفر بود که اونم نفیسه

نشست. این بوی ادکلنی که زده بود خیلی خوب بود آدم رو دیونه می کنه. مامان و نفیسه داشتن صحبت می کردن و داشتن صبحونه می خوردن. نفیسه یه دفعه سر میز گفت با بابا کار داره درباره بیمارستان یعنی میاد باهم بریم آخه اون چیزی بلد نیست بابا و نفیسه وقتی صبحونه هاشون رو خوردن به سمت حیاط رفتن. بعد از 10 دقیقه بابا داخل اومد -مهرداد بابا بلند شو بین نفیسه جان چی کار داره و زهرا شما هم وسایل هاتو جمع کن ببرمت فرودگاه بعدش برم دنبال خون ه

-باشه بابا الان می رم

زهرا: چشم عمو الان آماده می شم شما نمایدش یراز بابا: نه عمو جون

بزار کارامون که جور شد یه روز می یام

زهرا: باشه عمو الان آماده می شم خیل ی دوست داشتم مهرداد هم باهام بیاد

-متاسفانه می بین ی که من کار دارم بزار کارام درست شد باشه

از خاله بابت صبحونه تشکر کردم و کتم رو برداشتم و به سمت حیاط منتظرم بود ولی عجب تپ رس می زده بود در عین سادگی ش یک بود از فکر در اومدم و به سمت نفیسه رفتم م -بابا گفت که باهام کار داری

نفیسه: -بله منم باهاتون بعد از اینکه کار ای دانشگاهم رو انجام دادم میام باهاتون بیمارستان

-باشه مسئله نیست من برم یدونه ماشین بخرم و اینکه چقدر کارتون طول می کشه

-حدود 1 ساعت

-پس خوبه بعد یه مسئله شما چی یزی بلدی د

-بله هم دوره دیدم هم اینکه دختر عمم که تو این بخش قلب هستش بهم چی یزی زیادی یاد داده

-چه جالب پس شماره تماس رو بده که کارم تموم شد پیام دنبالت

-باشه پس یادداشت کن 0936

بعد از اینکه شماره من رو وارد کرد گو شیم زنگ خورد

-اینم شماره منه منتظر زنگت هستم فعلا

-اوکی فعلا

از کنارش رد شدم و به سمت در رفتم. واقعا نفیسه خیلی موجود عجیبیه اون می گه تمام همه چی رو یاد گرفته دوره دید ه دختر عمه اش بهش یاد داده پس واقعا نفیسه از ته دل به ای ن رشتش علاقه داره. س ری ع به سر کوچشون رسید م و برای اولین تا کسی دستی تکون دادم و به سمت نم ایشگاه رفتم.

#نفیسه:

و ای خدا دارم از پا درد میم یرم فکر ن می کردم این همه دوندگی داشته باشه بعد از یه ساعت کار ای

ثبت نام منو و فاطمه تموم شد و از پس فردا کلاس ه ای فرد از ساعت 8 صبح تا 12 ظهر هستش و بقی ه روزها از ساعت 8:30 صبح تا 5 بعد از ظهر هستش چون ما سال اولی هستیم خودشون می گن کی بیام واگر نه سال دوم د یگه می تونیم خودمون انتخاب کنیم. از دانشگاه خارج شدیم که فاطمه س ریع یه اسنپ گرفت و خونه مادر بزرگش رفت. من به مهرداد زنگ زدم که با بوق سوم جواب داد

-جانم نفیسه

یکم هم تعجب کردم هم هول ک ردم ولی س ریع خودم رو جمع و جور کردم

-سلام خوبی مهرداد

-سلام ممنون مرسی تو خوبی کارات انجام شد

-آره کارام تموم شد تو چی کارات تموم شد

-آره منم ماشین رو گرفتم لوکیشن بده پیام دنبالت بریم ب بیمارستان

-خسته نباشی مبارک باشه ماشینت. باشه الان لوکیشن می فرستم فقط عمو هماهنگ کرد ه

-آره همانگ کرده

-اوکی الان لوکیشن رو می فرستم کاری نداری

-نه منتظرم لوکیشن رو بفرستی

-باش مراقب خودت باش آروم رانندگی کن

-چشم به روی چشم امری ندا رین

-هیچی فقط سلام تی فعلا

-فعلا

لوکیشن رو براش فرستادم بعد از نیم ساعت یه ماشین ل کسوز شاستی بلند سفید برام بوق زد برگشتم دیدم که مهرداد هستش. به سمتش رفتم و در جلو رو باز کردم نشستم. ب وی ادکلنش ت وی فضا ماش ین بود.

-سلام خوبی خسته نباشی

-به سلام نف یسه بانو منم خوبم تو خوبی

-ممنون مبارک باشه ماشینت ای شالله به خوشی

-خیلی ممنون

-راستی مهرداد اسم دکتره چیه ؟

-دکتر قاسمی

-آهان پس بزن ب ریم بیمارستان

به سمت ب بیمارستان راه افتادیم و ضبط ماشین داشت آهنگ هر وقت که بودی امیر تتلو رو می خوند

این آهنگ رو خیلی دوست داشتم به خاطر همین منم آروم با خواننده همراهی کردم عشقم، جونم، همه چیزم

بزار همه زندگ یمو به پات ب ریزم بزار

شاعر شم شعرتو بنویسم

بدون من عاشق ک سی غیر خودت نیستم عمرمیکی

بدونم....

بدون عمرم من تو رو با کسی یکی بدونم کلا انگار با همه

فرق داری خب من می دونی فرقتو می دونم هر وقت

که بودی همه چی قشنگ شد انقد تو خوبی میره بالا

توق ع

مهرداد دید که من دارم با خواننده همراهی می کنم یکم صدای ضبط رو زیاد کرد و خودشم با خواننده همراه شد.

هر وقت نبودى من فقط زدم غرهر کجا زدم تو

خاکى زدى زدى يه تلنگر نداشتى ه یج موقع پرشم

از تنف فقط تو کارى کردى زندگیم ورق خورد

وقتی همه کور بودن تو کردی بهم توجه هر موقع

غمگین شدى خودمو بغل کن هر وقت که بودى

همه چی قشنگ شد انقد تو خوبی میره بالا توق ع

هر وقت نبودى من فقط زدم غر

بعد از یه ربع به بیمارستان.... رسیدیم من و مهرداد از ماشین پیاده شدیم و به سمت بیمارستان رفتیم. وارد

بیمارستان شدیم که با مهرداد به سمت پذیرش رفتیم.

-سلام روز بخیر با دکتر قاسمی کار داشتم کجا می تونیم ملاقتشون کنیم

دختره که مهرداد رو چشمش رو گرفته بود ولی مهرداد اصلا نگاهش نمی کرد و یه اخم بین ابروهایش بود. دختره مهرداد رو نگاه می کرد جوابم روداد

دختره: عزیزم دکتر عملش تازه شروع شده و 3 ساعت عملشون طول می کش ه

-خیلی ممنون اتاقشون کدوم طبقه هست ش دختره: طبقه

دوم

-خیلی ممنون روز خوش

داشتم بر می گشتم که یکی محکم به پام خورد نزد یک بود بیوفتم که مهرداد من رو از پشت نگه داشت. برگشتم دیدم یه دختر بچه خیلی خوشگل که می خورد 7.6 سالش باشه موه ای بلند که تا دم زانوهایش بود با چشمای آبی. پاهای منو محکم گرفته بود دختره بچه: خانم تروخدا منو از دست پرستار نجات بده می خواد آمپول بهم بزنه

یه لبخند بهش زدم و جل وی پاهاش زانو زدم و موهایش رو کنار گوشش زدم

-چی شده خاله جون اسمت چی ه

دختر بچه: اسمم سوگل هستش اون پرستاره می خواد بهم آمپول بزنه ولی دردم می گ یر ه سعی می کردم با لحن آرامش

باهات صحبت کنم که استرسش از بین بره

-واو چه اسم زیبای ی داری مثل چهرت که خیلی زیباس ت

س وگل: همه هم ین حرف شمارو بهم می گن. حالا اسم شما چیه ؟

انگار آروم شد و چهرش از نگرانی بیرون اومد و با یه بخند ناز داشت بهم نگاه می کرد.

-اسم من نفیسه هستش از آشنایی باهات خوشبخت م

بعد از تموم شدن حرفم یه پرستار سوگل رو صدا کرد که سوگل از ترس اومد بغلم پرستاره: و ای سوگل خسته شدم کل بیمارستان رو متر کردم دست شما درد نکنه خانم سوگل: نفیسه جون نزار من با این برم این بد آمپول می زنه

-باشه قربونت برم من همیشه پیشت م

نمی دونم این بچه چی داره که خیلی س ربیع مهرش به دلم نشست ت پرستار: بیا ب ریم سوگل ل سوگل: نمی خوام

پرستاره داشت می یومد سمت سوگل که نذاشتم بگ یره از م

-خانم معلوم نیست ت بچه رو چی کار کردین که از یدونه آمپول می ترسه لازم نکرده شما بزنیند من خودم می زنم فقط

اتاقش شماره چنده و کدوم طبق ه پرستاره: خانم شما که بلد نیستید بعدشم ما کاری نکردی م

-معلومه... در ضمن خودم بلدم رشتم پزشکی هستش بلدم چجور بزئم لطفا تا اتاقراهنما بیمون کنی د

پرستاره می خواست مخالفت کنه که مهرداد اومد جل و -خانم محترم وقتی

می گن بلدن یعنی بلد هستن دیگه

کاری رو که اون موقع دوره دیدم رو بهش نشون دادم بعد از اینکه نگاه کرد من رو تا اتاق سوگل برد.

سوگل: نفیسه جون یه سؤال می تونم بپرسم از ت

-جون دلم ع زیز م

سوگل: ای ن آقا خوشگله شوهرت ه

مهرداد چون کنارم بود با این حرف خندید و منم خندید م

-نه عزیز دلم ایشون همسر من یستن ایشون پسر خاله من هستن سوگل: ولی خیلی

خوشگله البته تو از اون خوشگل تری

-چشمات قشنگ می بینه قربونت برم

وارد اتاق سوگل شدم و پرستار آمپول هایی که ب اید می زد رو براش زد م

-خب پرنسس دردت که نگرفته

سوگل: نه نفیسه جون خیلی ممنون تو خیلی خوب زدی ه بیج دردم نگرفت

-خواهش می کنم قوریونت برم. خدارو شکر که دردت نگرفته. خب از خودت بگ و سوگل: اسمم سوگول هستش. 6 سالمه. ولی چون ناراحتی قل بی دارم نمی تونم برم مدرسه. یه دونه بابا دارم و مامانم وقت ی 5 سالم بود فوت کرد و ای ن ناراحتی قل بی رو هم مادرم داشته. بابام بعد از اینکه مامانم فوت کرد رفتش یه زن گرفت که اون زنه از من بدش م یاد و نمی زاره من باب ام رو ببین م به خاطر همین من رو اینجا گذاشته که هم بهم برسن و هم اینکه مریضم رو خوب کنن. بابام یواشکی ماهی یه بار م یاد دیدن م و برام کلی عروسک می خره بابام هر وقت که میاد پیشم می گه منو ببخش دخترم ولی بابام با اینکه منو زیاد نمی بینه با اینکه رفته با یکی دیگه ولی من بابام رو خیلی دوستش دارم و بخشیدمش. نفیس ه جون هر شب برای مامانم صلوات می فرستم و دعا می کنم که مامانم ج ای خوب باشه توی بهشت باشه.

بعد از اینکه حرف سوگل تموم شد بغض بدی تو گوم نشست سوگل رو محکم بغلش کردم سعی کردم صدام نلرزه ولی تلاشم بی فایده بود

-الهی من قریون دل مهربونت بشم من ای کاش همه آدم ها مثل تو خوب بودن خوش به حال مادرت که چنین دختر مهربونی داره

سوگل هم محکم بغلم کرده بود. با حرفی که سوگل زد یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید

سوگل: نفیسه جون چقدر تو بوی مامانم رو می دی خیلی دلم برای مامانم تنگ شده

-دوست داری فردا یه سر بریم سر مزار مامان تو بلدی

-نه نفیسه جون مامانم توی شهر اصفهان خاک کردن بابام می گه اگه دلت برای مامانم تنگ شد براش صلوات بده لبخندی بهش زدم و دستم رو توی موه ای لخت خرم ای رنگش بردم.

-بابات راست می گه برای مامانم صلوات بده منم برای مامانم قرآن می خونم

-خواهش می کنم قریبونت برم حالا بگی ر بخواب که اگر شب بازم آمپول داشتی می ام برات می زنم راست ی من د

یگه اینجا می خوام کارکن م

-جدی می گی نفیسه جون

-آره دورت بگردم خب بگير بخواب منم برم پیش م دیر بیمارستان که بهش بگم من می خوام اینجا کارکن م -باشه نفیسه

جون

اومد جلو و صورتم رو آروم بوسی د

-نفیسه جون اون پسر خوشتیپه رو صدا می کن ی

-چرا که ن ه

رفتم جل وی در دید م مهرداد پشت در و ایستاد ه

-سوگل کارت دار ه مهرداد داخل

اتاق شد -جونم پرنسس کوچول و

سوگل:من کوچولو ن یست م

مهرداد:باشه جانم پرنس س

سوگل:ب یا جلو کارت دار م

مهرداد رفت ر وی تخت سوگل نشست.سوگل صورت مهرداد هم به آرومی بو سید سوگل:عمو بابت اینکه

منو نجات دا دی از دست اون پرستاره مرسی مهرداد:قابل پرنسس من رو نداشت

یه 5 دقیقه پ یش سوگل موندی م .وقتی که کامل خوابش برد با مهرداد به سمت اتاق دکتر قاسمی رفتیم از اون موقع که

از پیش سوگل اومدم خیلی حالم گرفته بود که اینم مهرداد متوجه شده بود و می پرسید که من با جواب دادن ه یچی

دیگه صحبت نمی کردم.به سمت اتاق دکتر رف تیم که اون جا یه من شی بود.

-سلام خانم روز بخیر آق ای دکتر عملشون تموم شد ه منشی:بله نیم

ساعتی هست که تموم شد ه

می شه باهاشون هماهنگ کنید بگی د عبدالهی و خرم شاهی اومدن چون یکم عجله داری م

منشی:یه چند لحظه بشینید تا من با ایشون تماس بگ یرم

-خیلی ممنون

بعد از اینکه منشی با تلفن صحبت کرد و با گفتن چشم تلفن رو قطع کرد منشی:آق ای دکتر

منتظرتون هست ن

-خیلی ممنون

با مهرداد به سمت اتاق دکتر رفتیم که اول یه در زدیم که با بفرما یید دکتر وارد اتاق شدیم.دکتر قاسمی به پای ما بلند شد و با مهرداد دست دادن و ما رو دعوت به نشستن کرد

دکتر قاسمی:خیلی خوش اوم دید چی میل داری ن

مهرداد:دکتر واقعیتش ما چیزی م یل نداریم فقط اوم دیم بر ای کار ه ای بیمارستان فکر کنم بابا با شما صحبت کرد ه

دکتر:بله هم سفارش شمارو سفارش کرد و هم خانم عبدالهی رو.خانم عبدالهی شما چه قسمت از پزشکی هستید ؟ -

من هم قسمت قلب هست م

دکتر:آق ای خرم شاهی گفتن که شما با اینکه سال اولی هستین ولی یه چیز ای ی درباره این بخش بلد ی ن

-بله چون من هم دوره دیدم و اینکه دختر عمه بنده ایشون هم پزشک هستن قسمت قلب به خاطر

همین چیز ای زیاد ی یاد دادن.

دکتر: چہ جالب ولی من شمارو پرستار بخش قلب می کنم تا شما ہم کامل این درستون رو بخونی د

-چہ عالی خیلی ممنون

دکتر: خب مہرداد جان مدارکت رو می دی کہ من وقتی رفتم آلمان شما م یای ج ای من و بیماران رو مداوا م ی کنی

اوکی مہرداد: باش ہ

مہرداد تمام مدارک خودش و من رو داد. دکتر نگاہی بہ مدارک ہا کرد دکتر: خب آق ای خرم

شاهی گفتن کہ جفتون دانشگاه دارین.

مہرداد: بلہ من روز ہای زوج تو دانشگاه تدریس می کنم و خانم عبدالہی ہم دانشگاه دارن و جفتمون روز ہای فرد

می تونی م بیای م دکتر: خب چہ شیفتی می اید ؟

-من روز ہای فرد کلاسام از ساعت 8 صبح تا 12 ظہرہ من از اون جام یام بیمارستان می شہ شیفت ظہرہ و اینکہ یہ

چیزی می خواستم بہتون دکتر: بفرما یید

-می خواستم وضع یت دختر بچہ بہ اسم سوگل رو ازتون پیرم

دکتر: سوگل بیماری قلبی دارہ کہ این بیماریش مادرزادی ہستش و ہر روز ب اید یہ آمپول ہایی بزنیہ کہ

وضعیتش بد تر نشہ و معلوم نیست کہ تا کی زندہ باشہ -اگہ ہشہ ہر روز و ہر شب چہ دانشگاه داشتہ باشم

چہ نداشتہ باشم قبل از دانشگاه پیام آمپول ہاشو بزنی و اینکہ می شہ ہر وقت بخوام ببینمش اونم تو زمان ہای

می ن دکترہ: آخہ دخترم خودشون آمپول ہاشو می زنی احتیاجی بہ شما نیست

بہ مہرداد مظلوم نگاہ کردم فاطمہ ہر وقت می گہ مظلوم نگاہ می کنی آدم دلش برات می سوزہ

مہرداد: باشہ بابا اونجوری نگاہ نکن واقعیتش دکتر امروز وقتی اومدیم بیمارستان این سوگل خانم از دست ہم ین

پرستارتون فرار می کرد کہ آمپول بزنی بعد از اون خانم عبدالہی آمپول ہای سوگل رو زد و سوگل گفت از این بہ بعد

خانم عبدالہی بزنی حالا خواہش ایشون رو رد نکنید.

دوبارہ بہ دکتر یکم مظلوم نگاہ کردم کہ دکتر لبخن دی زد و سری تگون داد

دکتر: باشه مشکلی نیست می تونید ای ن کارو انجام بدی د و لی ساعت 6 صبح یه آمپول بزئید و یدونه ساعت 8 شب آمپول رو بزئید و هر وقت دلتون خواست ببینیدش.

-باشه چشم خیلی ممنون

بعد از 5 دقیقه نشستن بلند ش دیم و بعد از تشکر از دکتر از تشکر کردیم و از اتاق خارج شدیم وقتی که داشتیم می رفتیم از منشی تشکر کردم منتظر آسانسور بو دیم که روم سمت مهرداد کرد م

-بابت همه چی ممنون

-خواهش می کنم کاری نکرد م

-مهرداد

-جانم

-می شه قبل از رفتن به سوگل هم سر بزئیم

-باشه بریم سر بزئیم

با هم وارد آسانسور شدیم و طبقه سوم رفتیم. از آسانسور خارج شدیم و به سمت اتاق سوگل رفتیم که یه پرستار جلوم رو گرفت پرستار: کجا خانم وقت ملاقات تموم شد ه

مهرداد: خانم ایشون پرستار هستن و می خوان وضعیتش رو چک کنه پرستار: از کجا بدونم که

راست می گی د

مهرداد: برید از من شی طبقه پایین پر سین از دکتر قاسم ی پرستار: یه چند

دقیقه و ایسی ن

زنگ زد به یه شماره بعد از اینکه خاطرش جمع شد گذاشت سوگل رو ببینمش آروم رو تختش خوابیده ه بود. خیلی حالم گرفته بود یه بغضی تو گلووم بود آگه می تونستم این بغض رو می شکوندم ولی جل وی مهرداد نمی شه. با هم از بیمارستان خارج شدیم و سوار ماشین شدی م خیلی حالم گرفته بود بیش از اندازه دلم می خواست برم بام تهران ولی

روم نمی شد به مهرداد بگم به خاطر همی ن شاید بعد از ظهر رفتم.

قلم: نفیسه عبدالهی
niceroman.ir

-چیزی می خوای نفیسه؟

-نه فقط دلم می خواد زودتر برم خونه یکم خستم

-باشه می خوای تا خونه برسیم یکم بخواب

-نه اونجوری بدتر سردرد می گیرم.

-باشه الان سریع می رسیم

-مهرداد

-جانم

-یعنی سوگل خوب می شه اون هنوز خیلی بچست اون تازه از دنیا ه یچی نفهمیده بود که مادرش رو از دست بعد الان درگیر بیماریشه نمی تونه بره مدرسه باباش هم که اینطوری .

-نفیسه خوب می شه من مطمئنم

-امیدوارم دعا می کنم زودتر خوب شه و امیدم به خداست

-ایشالله زودتر خوب می شه

-مهرداد می شه باهم ساعت 8 شب بی ایم بیمارستان ببخشید می دونم زحمته ولی ممنونت م ی شم که همراهیم

کنی

مهرمان

-چراکه نه حتما میام دیگه از این حرف ه ای زحمت و اینجور چیزا ازت نشنوم ا

-ممنون بابت همه چی

بعد از نیم ساعت خونه رسیدیم و ماش ین رو توی حیاط خونه پارک کرد از ماش ین اوادم پا ین

-ممنون بابت همه هیچ وقت لطف تو عمو رو فراموش ن می کنم

و جلوتر ازش به سمت خونه رفتم. مامان و خاله ت وی هال نشسته بودن داشتن حرف می زدن که مامان متوجه من

ش د مامان: سلام نفیسه خسته نباشی

niceroman.ir

-سلام مامان، سلام خاله....خیلی ممنون اون دوتا زوج کجان خاله: سلام دخترم

خسته نباشی کارا خوب پیش رفت

-بله همه کارا خوب پیش رفت.خب مامان نگفتی اون دوتا کفتر عاشق کجان مامان:تو مگه نمی دونی نیلوفر

چقدر دوست داره بره بیرون با مهران رفتن بیرون -آهان

مامان:نفیسه مامان چرا اینقدر گرفت ه

یه دفعه دیدم که مهرداد کنارمه می خواست بگه که من یه لبخند مصنوعی زدم

-وا مامان جان خوب خستم می دونی از ساعت 4 صبح بیدارم تا الان همش سر پام خوب خسته می شم من برم

لباس عوض کنم

داشتم از کنار مهرداد رد می شدم که کنارش ایستادم

-به مامانینا هیچی نمی گی

از کنارش گذشتم و به سمت پله ها رفتم که مامان گفت تا 5 دقیقه دیگه غذا

آمادست.که دیگه هیچی متوجه نشدم و رفتم سمت اتاقم.س ریع در اتاقم رو باز کردم و داخل رفتم و درو بستم.پشت

همون در سر خوردم و روز مین نشستم.تو فکر بودم که صدای گوشیم بلند شد.گوشیم رو از ک یف به سختی از بی

ن مدارک ها برداشتم و دیدم پیام از طرف مهرداد هست ش مهرداد:می تونم بیام اتاقت باهات صحبت کن م براش
نوشتم:آره بیا منتظر م براش فرستادم که دوباره پ یام داد ه مهرداد:کدومه اتاقت

-طبقه بالا اتاقت دو می که درش سفید ه

مهرداد:باشه الان میام بزار لباس عوض کنم میام

-باشه منتظر م

س ریع گوشیم رو کنار گذاشتم و لباس هامو عوض کردم سعی کردم لباسم پوش یده باشه یه لباس یه سره سورمه ای
رنگ که قدش تا روی زانوم بود رو پوشیدم که آستین ها ش حالت پف داشت و سفید رنگ بودو با جوراب شلواری
سورمه ای رنگ کلفت پوشیدم و آرایشم رو پاک کردم و رفتم وضو گرفتم.تا مهرداد بیاد حداقل نماز ظهرم رو بخونم س
ریع شال سورمه ای رو پوشیدم که اگر چادرم رو بر داشتم راحت باشم سجاده ام رو پهن کردم و چادرم رو که گل های
صورتی داشت رو سر کردم و شروع کردم به نماز
خوندن.وسط ه ای نماز بودم که یکی در زد فکر کنم مهرداد هستش.دوباره در زد وقتی که جواب نشنید در رو کامل باز
کرد. س ریع نمازم رو خوندمو سجده شکر رفتم بعداز یه دقیقه از سجده بلند شدم برگشتم دیدم که مهرداد داره همین
جوری من رو نگاه می کنه.

-چرا جلوی در و ایستادی

دستم رو به سمت راحتی ها بردم

-بشین اونجا الان میام

دیدم که اصلا از جاش تکون نخورده رفتم جلوش دستم رو جلوی صورتش تکون دادم

-مهرداد کج ای خوبی ؟

-آره خوبم خوبم چ یزی گفتی

-می گم برو روی راحتی ها بشین تا من نماز عصرم رو بخونم.

-باشه

نفیسه خیلی گرفته بود وقتی که خاله از نفیسه پرسیده بود چرا گرفته است می خواستم قضیه رو بگم که نف یسه یه لبخند که معلوم بود مصنوعی بود گفت که خسته هستش وقتی که داشت از کنارم می گذشت گفت که مامان از قضیه هیچی نفهمه. یعنی چی خاله ناراحت می شه که به یه کسی کمک کنیم آخه هر چی فکر می کنم خاله اصلا اینجوری نیست دل وزدم به دریا و بهش اس ام اس دادم که می خوام باهاش صحبت کنم. باید دلیل ای ن کار نفیس ه رو بفهمم چرا نمی خواد خاله متوجه شه. سریع به سمت اتاق مامانینا رفتم و سریع رفتم حموم که خستگیم یکم رفع بشه. بعد از یه دوش 10 دقیقه ای ست لباس راحتی سورمه ای پوشیدم و موهام رو که یکم خیس بود رو با شونه فرستادم بالا.

از اتاق خارج شدم و به سمت اتاق نف یسه رفتم مامان و خاله م ریم تو آشپزخونه

بودن. وقتی که جل وی در اتاق نفیسه رسیدم یه نفس عمیق کشیدم و در اتاقش رو زدم که جواب نداد دوباره در اتاقش رو زدم که جواب نداد یه آن ترسیدم که حالش بد شده باشه در اتاقش رو باز کردم. دیدم که نف یسه با چادر سفید داره نماز می خونه همین جوری و ایستاده بودم و نگاهش می کردم که بعد از اینکه سجده رفت نفیسه وقتی که از سجده بلند شد وقتی چهرش رو ت وی چادر نماز دیدم چهرش مظلوم بود همینجوری داشتم نفیسه رو نگاه می کردم که دستی جل وی صورتی تگون خورد از فکر و خیال در اومدم نفیسه: مهرداد کج ای خوبی؟ -آره خوبم خوبم چ یزی گفت ی

-می گم برو روی راحتی ها بشین تا من نماز عصرم رو بخونم.

-باشه

به سمت راحتی های که گفته بود رفتم. اتاقش رو نگاه کردم اتاقش خیلی بزرگ بود با رنگ ه ای سفید و طلایی رنگ کار شده بود پرده های که کناره هاش طلایی رنگ و زیریش سفید رنگ بود که کناره پرده ط لایی رنگ کنار بود تخت دونفره که رو تختیش سفید بود به نظرم سلیقش حرف نداره یه کتابخونه بزرگ داشت که انواع کتاب هات وی کتابخونه داشت گوشه اتاقش یه پ یانو بزرگ سفی د بود در کل آگه بخوام از اتاق بگم خیلی اتاقش رو با سلیقه و از ترکیب رنگ ه ای خوبی استفاده کرده. بعد از 5 دقیقه نماز نفیسه تموم شد و سجاده اش رو خیلی مرتب جمع کرد و بعد از اون چادرش رو خیلی مرتب جمع کرد و گذاشت کشو های که بر ای تختش بود. اومد رو به روم نشست

نفیسه: خب گفتمی خوای صحبت ک نی چیزی می خواس تی بگی یکم خودم رو جابه

جا کردم و صدام رو صاف کردم

-نفیسه واقعیتش می خواستم ازت بپرسم که چرا خاله مریم نباید سوگل رو متوجه بشه چه ایرادی داره؟

نفیسه یه چند دقیقه سکوت کرد و سرش رو انداخت پایین. وقتی که سرش پایین بود شروع کرد به حرف زدن

-می دونی دلیلش چیه مامانم به خاطر اینکه به کسی کمک کنم ناراحت نمی شه ولی دلم نمی خواد عزیزترین کسام رو ناراحت کنم مامانم ازم ظهر پرسید که چرا گرفته ای نمی تونم به خانوادم بگم چنین چیزی شده و اونارو ناراحت کنم به همین دلیل. من دلم می خواد همیشه عزیزترین کسام هم یشه لبخند بزنن و ناراحت نباشن من دیگه عادت کردم که دردمو تو خودم بریزم و به کسی نگم

یکم تعجب کردم خدای بیین درباره نفیسه و خاله چیا فکر کرده بودم و چی شد. بعد از اینکه نفیسه حرفش تموم شد رش رو بالا آورد و صورتش رو نگاه کرد

-خب سئوالت همین بود یا هست باز؟

-نه ببخشید که وقتت رو گرفتم واقعیتش نفیسه منو ببخش من درباره تو اشتباه فکر کردم.

نفیسه لبخند ملیحی بهم زد و دوتا دست هاش رو تو هم قفل کرد

-مهرداد یه نصیحتی رو از من داشته باش. هیچ وقت، هی چ وقت به ظاهر امر اکتفا نکن تا چیزی رو که با چشمی خودت ندی دی قاضی نشو و حکم نده ما آدمای خیلی جاها و خیلی وقتا برای گناه های خودمون وکی لیم و برای اشتباه دیگران قاضی. همین دو جفت چشمی که پا به پای هم هستن هم یشه بی تعادلن و لنگ می زنن. میدونی تعادشون کی حفظ می شه؟

منتظر نگاهش کردم که ادامه داد

-درست وقتی که ترازوی عقلت وسط بیا و این دوتا چشم روت وی هر کدوم از کفه هاش قرار بده تو با عقلت

اون چیزی رو که میبینی بسنج نه با گوشی که تو تشخیص بعضی صداهاحتی دستش کوتاهه

خیلی قشنگ حرف زد با اینکه 19 سالشه ولی مثل آدم ای بزرگ صحبت می کرد جوری حرف می زد که آدم کیف می کرد با حرفی که زد باعث شد من بیشتر شرمنده نفیسه با طرز فکرم بشم و سرم رو پایین بندازم

-من واقعا شرمنده ام نفیس ه

-مهرداد منو نگاه کن

به چشمش نگاه کردم چشمش آروم بود

-من این حرف و نزدم که بهم بگی شرمنده ای اول اینکه دشمنت شرمنده باشه دوم اینکه من این حرفو بهت زدم که الکی کسی رو از روی ظاهر قضاوت نکنی شای د الان من بخشیدمت آگه ک سی دیگه بود یه دعوا اینجا راه مینداخت و چند تا حرف هم بهت می زد. دلم نمی خواد ناراحت یا شرمنده ببینمت. اوکی آقای دکتر.

سرم تکون دادم

نفیسه: اینجوری ن می شه منو نگاه کن نگاهش

کردم

-حالا یه لبخند بزنی فکر کن اصلا چنین حرف ه ای رو به هم نزدیم. باشو باشو دکتر که افتضاح من گشتمه بریم ناهار بخوریم یکم جفتمون استراحت کنیم بعد بریم بیمارستان.

دیگه دلم نمی خواد ناراحت ببینمت مهرداد باشه ؟

-باشه نفیسه. بریم پایین ناهار بخوریم خانم دکتر.

با لبخند داشتیم از اتاق نفیسه خارج می شدیم که با صدای آخ نفیسه برگشتم.

#نفیسه:

داشتیم با خنده از اتاق خارج می شدیم که یه دفعه معدم درد شدی دی گرفت که باعث روی معدم خم شم. مهرداد

برگشت و من رو تو اون وضع یت دی د مهرداد: نفیسه، نفیس ه خوبی؟ چی شد یه و

س ریع صاف وایستادم ولی معدم هم چنان درد می کرد

-هیجی مهرداد خوبم یه آن معدم درد گرفت اینا تمام اثرات گرسنگی هستش پیر ب ریم پا بین نهار بخوریم.

-باشه بریم زود یه چیزی بخور

با هم دیگه از اتاق خارج شدیم ولی درد معدم بیشتر و ب بیشتر می شد 1 سال بود که درد نداشتم ولی بازم انگار دردش شروع می شه. هیچ کس خونه نبود به غیر از من و مامان و خاله و مهرداد. به سمت آشپزخونه رف تیم دیدیم که میز رو چیدن که مامان روی میز دیس برنج رو گذاشت

مامان: نفیسه اومد یه می خواستم بیام صداتون کن م

-دستت درد نکن ه

مامان: نفیسه مامان چرا رنگ و روت سفیده شده چرا لبات رنگ گچ رو دیوار شده مهرداد و خاله به سمت

برگشتن

-خوب مامان جان گشمنه شاید فشارم افتاده که اینجوری شد م

سر میز نشستیم ولی معده درد امونم رو بریده بود. داشتم غذا می خوردم که احساس کردم تمام مح تو یا ت معدم می خواد بالا بیاد. سریع دستم رو جلو دهنم گرفتم و به سرعت از آشپزخونه خارج شدم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم. هر چی که خورده بودم بالا اوردم حالم افتضاح بود چشمم س یاهی می رفت. احساس خفگی بهم دست دادشالم رو سریع از سرم در اوردم که تمام موهام باز شد و دورم ریخت. مامانینا هی داشتن در می زدن ولی حالم خوش نبود به هر سختی بود در رو باز کردم. مهرداد و مامان و خاله جلو در بودن هر لحظه حالم بدتر می شد یه قدم برداشتم که سرم گ بیج رفت و دیگه چیزی نفهمیدم.

#مهرداد:

سر میز نشسته بودیم داشتیم غذا می خوردیم که نفیسه به سرعت از آشپزخونه در حالی که دستش رو دهنش بود خارج شد. خاله و مامان و من س ریع به سمت دستشویی. هی در دستشویی رو می زدیم ولی نفیسه همش اوق می زد. بعد از چند دقیقه نفیسه در رو باز کرد رنگش خیل ی پریده بود شال هم رو سرش نبود و موهاش دورش ریخته بود

یه قدم برداشت که داشت م یوفتاد که س ریع رو هوا گرفتمش تمام دستاش یخ بود سر یع رو دستام بلندش کردم که دیدم خاله اینا همون جور و ایستاد ن

-خاله یه شالی چی زی بندا زید رو سر ن فیس ه بب ریمش ب بیمارستان

خاله سر یع شال نف یسه که اونجا بود رو سرش انداخت و سر یع به سمت ماش ین رفتیم. کیلید ماشین رو سر یع به مامان داد م

-مامان شما بشین پشت ماشین من و نفیسه پشت می شینیم خاله شما هم پیش مامان بشی ن

س ریع مامان در ما شین روزد منو و نف یسه پشت نشستیم. خیلی نگران حال ن فیس ه بودم نمی دونم چرا ولی اصلا دلم نمی خواست بلایی سرش ب یاد. بالا تنه نفیسه تو بغلم بود و تنش سرد بود رنگش خیلی پریده بود لباس تمام سفید شده بود نبضش رو

گرفتم. نبضش خیل ی آروم بود. و ای خدای ا خواهش می کنم بلایی سر نفیسه نیا د. تمام

پیشونیش پر عرق بود با پا یین شالش تند تند عرق های صورتش رو پاک می کردم. بعد از 5 دقیقه به بیمارستان رسیدیم من نفیسه رو س ریع بغل کردم و از ماشین خارج شدم و داخل بیمارستان رفتم

-ترو خدا کمک خواهش می کن م

س ریع چند تا پرستار و دکتر اوم د دکتر: چی

شده آقا مشکلتون چی ه

-نمی دونم قبل از نهار یهو معدش درد می گیره بعد سر غذا یه دفعه رفت تو دستشویی و آورد با لا

دکتر: بزارینش رو تخت تا وضعیتش رو چک کنیم خانم احمدی یه سرم بیا رید با آمپول ضد استفراغ که ت وی سرم

تزریق کنی م پرستار: باشه چشم م

س ریع نف یسه رو روی تخت گذاشتم که یه دکتر مرد که م ی خورد 29-30 سالش باشه اومد بالا سرش.

-نه چیزی نخورده

-الان یه سرم برایش تزریق می کنم

دکتر اول دست به پیشونی نفیسه زد. بعد از اون دست ای نفیسه رو. سریع یه دستگاه تب سنج رو کنار

لب نفیسه گذاشت. س ریع دستگاه رو برداشت.

-م ریضتون تبش خ یلی بالا هستش. اگر دیر تر آورده بو دید ممکن بود تشنج کنن شاید الان تبش بیوفته ولی فکر کنم شب بازم تب می کنه ب اید مدام پاشویش کنید.

دکتر فشارش رو گرفت یه دفعه دیدم که خیلی تعجب کرد

-دکتر چیزی شد ه

-م ریضتون فشارش روی 6 هستش اگر دیر تر آورده بو دید الان ب اید تو کما می

رفت. تبش هم که بالا وضعیت م ریضتون خیلی بد هستش الان هم سرم تزریق می کنم همینجوری مونده بودم نفیسه

فشارش رو 6 بوده یعنی و ای خدا ایا اصلا نمی خوام به بعدش فکر کنم که بر ای نفیسه چه اتفاقی میوفتا د

-باید سری ع ازش بگ یریم تا بب ینیم مشکل همسرتون چیه.

تو حرف دکتره مونده بودم هم سرم ولی نفیسه هم سرم نیست که امروز چرا همش فکر می کنن منو و نفیسه زن و

شوهریم. داشتم فکر می کردم که مامان وخاله اومدن سمت م مامان:حالش چطوره ؟

-فشارش روی 6 هستش و تبش هم بالا

مامان:خاک تو سرم خدا مرگم بده چی شد این بچه باور کن چشمش زدن این بچه رو

خاله:من نمی دونم چی شده ولی نفیسه حال روحیش خراب باشه تمام معدش درد میگ یره چون نفیس ه زخم

معدده داره دکتر اون موقع گفت اگر عصبی،استرس، یا ناراحت باشه زخم معدش بر میگردد نفیسه ه یچ وقت سرما

نمی خوره ولی اگه اینجوری بشه یعنی حال روحی ن فیه خیلی بده فکر کنم نفیسه امروز یه چیزی رو دیده که امروز اینجوری شده. مهرداد خاله چیزی شد ه

می خواستم جریان سوگل رو به خاله بگم که یاد حرف نفیسه افتادم) به مامانین ا چیزی نمی گی (از گفتن حرفم

منصرف شدم

niceroman.ir

- نه خاله جان باهم رفتیم بیمارستان باهم برگشتیم هم ی ن

خاله: نمی دونم والله هر چقدر آدم خودش رو بکشه چ ی زی به کسی نمی گه

یعنی واقعا نفیسه به کسی درداشو نم ی گه واقعا نفیسه آدم صبوریه من که مردم نمی تونم دردامو تو خودم نگه دارم ی ا به مامان می گم یا به بابا ولی نفیسه به ه یچ کس درداشو نمی گه ول ی اگر هم اینجوری باشه بدتر مریضی ه ای دیگه سراغش م یاد این حالش صد در صد به خاطر حال سوگل بود اگر نفیسه به سوگل وابسته شه خیلی بد می شه چون دکتر گفت معلوم نیست تا کی ی زنده باشه اگر برای سوگل اتفاقی بیوفته نفیسه هم از لحاظ روحی و جسمی آسیب می بینه. خدا اون روزو نیاره.

از فکر در اومدم و روم رو سمت خاله و مامان کردم

-اگه بشه تا نفیسه بیدار شه یه دست لباس خوب بیا رید لباسش کلفت باشه ن فیه تا بیدار شه من پیشش هستم

م

خاله: باشه پسر من منیژه بیا بریم خونه هم لباس ب یاریم هم زنگ بزنییم که یه وقت نگران نشن که کسی خونه نیست

-باشه بریم پسر من پس مراقب نفیسه باش

-باشه مامان فقط دیگه نمی خواد جفتون ب یای ن خاله م ری م لباس ها رو ب یاره شما تو ماشین بشین بشین تا ما

بیایم الان تمام کار ای ترخ یص رو هم انجام می دم.

-باشه پسر من مراقب نفیسه و خودت باش

-باشه برید دیگ ه

وقتی که مامانینا رفتن رفتن کارای ترخ یص نفیسه رو انجام دادم . به سمت اتاق نفیسه رفتم در رو آروم باز کردم لای در رو نف یسه رو دیدم خوابیده بود آروم در رو باز کردم و داخل اتاق شدم.رفتم بالا سر نفیسه دستم رو روی پیشون یش گذاشتم هنوز هم داغ بود یعنی به خاطر سوگل اینجوری شده بود. چی شده بود که نفیسه روبه این حال

انداخته.وقتی که صورتش رو تو خواب نگاه می کردم خیلی مظلوم بود.همینجوری داشتم به نفیسه نگاه می کردم که دیدم نفیس ه تکون خورد.س ری ع از جام بلند شد م

-نفیسه،نفیسه خوبی؟صدام رو می شنوی

نفیسه آروم چشماشو باز کرد چشماش تمام قرمز بود.

-نفیسه خوبی؟صدام رو می شنوی

نفیسه اینقدر آروم حرف زد که متوجه نشدم به خاطر هم ین گوشم رو سمت دهنش برد م

-چی گفتی نفیسه بهم بگ و

نفیسه:آ...ب می خوام گلوم خشک شد ه

-باشه الان م یارم

از یخچال اتاق براش آب اوردم و تو لیوان براش ریختم.به سمت تختش رفتم.کمک کردم که نفیسه بشینه که یه آخ

آروم گفت

-چی شده نفیس ه

-بدنم خیلی درد می کنه دستام و پاهام جون ندارن سردمه مهرداد. می شه بگ ی یه مسکن بزن ن

زودتر خوب بشم می خوام برم پ یش سوگل.سوگل منتظرمه که برم بر اش آمپولش رو بزنم.

نفیسه رو آروم به خودم نزدیک کردم و به خودم تیکه اش دادم سر نفیسه رو شونم بود لیوان به لب هاش نزدیک

کردم.آب رو که خورد یه چیزی آروم گفت که من متوجه نشدم.لیوان رو کنار میزی که کنار تخت بود گذاشتم.نفیسه

شروع کرد به لرزیدن

-مهرداد خیلی سرده خیلی استخون هام درد می کن ه

نفیسه تو بغلم می لرزید و پیشونیش روی گردنم بودو نفس هاش به گردنم می خورد س ریع پتو رو دور نف یسه بیچوندم و نف یسه رو نزد یک خودم کردم محکم بغلش کرده بودم ولی نفیسه همچنان می لرزید. دستم روی بازوش

تکون می دادم که یک م اینجوری گرم شه . سرم رو بردم کنار گوشش آروم شروع کردم به حرف زدن

-نفیسه آروم باش الان گرم می شی فقط آروم باش و آروم نفس بکش

بعد از 10 دیدم که نفیسه تکون نمی خوره وقتی که نگاهش کردم دیدم خوا بیده می خواستم آروم بزارمش رو تخت که تکون خورد و دستش دورم محکم حلقه شد دستاش خیلی یخ بود اینقدر یخ که از روی پیرهن سرماش رو احساس کردم. شال نفیسه از سرش افتاده بود موهاش بوی خوبی می داد بوی شامپو بچه رو می داد دستم رو آروم رو موهاش کشیدم موه ای خیلی نرمی داشت. موه ای مشکی و بلند فکر کنم بلندیش تا دم زانوش باشه من اصلا تا الان موه ای نفیسه رو ندیده بودم همیشه موهاش رو زیر شال یا روسریش قایم می کرد. همینجوری داشتم نفیسه رو نگاه می کردم که یکی داخل اتاق شد. برگشتم دیدم خاله مریم هستش. اومد سمت م

-مهرداد جان ببخشید که به زحمت انداختمت اذیت نکرد که

-نه خاله فقط می گفتم تنم درد می کنه که اونم به خاطر تب بالا هستش رفتیم خونه باید پاشویه بشه.

-آهان. معلوم نیست امروز چی دیده که اینجوری شد نفیس ه وقتی خیلی از لحاظ روحی ناراحت باشه اینجور می شه حالش استخون ه ای بدنش درد می گیره و نمی تونه زیاد تکون بخوره

-یعنی به شما همی چی از ناراحتی هاش نمی گه

خاله همینجوری داشت وضع یته نفیسه رو چک می کرد جوابم رو داد

-نفیسه خیلی تو داره خودتم که بکشی از ناراحتی یاش به کسی چیزی نمی گه من از این می ترسم که با این توداری که داره آخر سر خدایی نکرده م ریض بشه نفیسه رو

اینجوریش رو نگاه نکن که خیلی مغرور نفیسه برعکس خیلی حساسه وقتی سر چهارراه می ریم یه بچه رو می بینه که داره کار می کنه دلش می سوزه و پول زیاد بهش می ده همه فکر می کنن که نفیسه احساس نداره و با سنگ هیچ فرقی نداره چون نفیسه به پسرهای فامیل ه ای عمو عباس محل نمی ده و رسمی با همه حرف می زنه فکر می کنن نفیسه بی

احساسه ولی فقط یه بار باهاش بری ب یرون یه گدا ببینه براش همه کار می کنه. نفیسه دلش نمی خواد کسی از ناراحتیاش با خبر بشه حتی

پدر و مادر و خواهرش. نفیسه فقط با پسر عموش و تو راحتی که پسر عموش سه سال ازش بزرگ تره و کارای خوانندگی می کنه.

یعنی واقعا به این پی بردم واقعا نفیس ه موجود عجیبیه یعنی به پسر ای فامیلشون محل نمی ده و با من و پسر عموش راحت حرف می زنه. داشتم به رفتارهای نفیسه فکر می کردم که خاله صدام کرد

-مهرداد جان بیا این بارونی رو تنش کنیم بعد یه دونه پتو دورش بپیچونیم ب ریم خون ه آروم بارونی رو تن نفیسه

کردیم. آروم موهاش رو جمع کردم و زیر شال بردم و پتو رو دورش پیچوندم. آروم نفیسه رو بغل کردم و روم رو

سمت خاله کردم

-خاله به مامان بگین بخاری ماشین رو روشن کنه که رفتی م تو ماشین گرم باشه شما هم جلو برید من نفیس ه رو سریع میارمش.

-باشه خاله دستت درد نکنه

خاله سریع جلورفت و من هم پشتش راه افتادم. نفیسه بی حال تو بغلم بود. واقعا نفیسه یه موجود عجیب به تمام

معناست. زمین تا آسمون خیلی اخلاقی عوض شده خیلی. یه دفعه دیدم نفیسه داره یه چیزایی می گه

نفیسه: مهرداد... سوگل... سوگل... سوگل حالش بد نشه

-نفیسه صدام رو می شنوی

نفیسه: مهرداد... سوگل... سوگل چ یزیش نشه... ترو خدا... سوگل

تو این حالش به فکر سوگل هستش. س ریع به ماشین رسی دیم و منو نفیسه عقب نشستیم و خاله جلو ماشین

گرم بود. بالا تنه نفیسه تو بغلم بود که متوجه شدم تکون خورد

-مهرداد خیلی سرده استخون های بدنم خیلی درد می کنه.

پیشونی نفیسه به گردنم چسبیده بود و نفس هاش که به گردنم می خورد یه جور می شدم. به خودم نزدیک تر کردم

-نفیسه عزیزم آرام باش الان گرم می شی رفتیم خونه یه مسکن بهت می زنم که استخون دردت ب یوفته. باشه؟ فقط تو آرام باش باشه؟

-باشه

محکم به خودم فشارش می دادم نمی دونم چم شده بود ولی دلم می خواست نفیسه همینجوری پیشم باشه تو بغلم باشه عطر تنش رو حس کنم دست خودم نبود ولی دلم می خواست نفیسه همینجوری پیشم باشه.

-مهر...داد...

-جانم دل م

نمی دونم چرا اینو گفتم اصلا واقعا ن می دونم امروز چم شده بود

-می...شه...بریم...پیش...سوگل...منتظرمه.....

-نفیسه عزیزم به سوگل خبر می دم که مریض ش دی تو الان ب اید استراحت کنی

-نه...من...باید...برم...اون

مامان...نداره...باباش...هم...نمیاد...باید...برم...لطفا...تروخدا...من...بای...د...برم

-باشه میبرمت تو یه ذره استراحت کن میبرمت

-مم...نون..

دستش که روی قفسه سینه ام بود لباسم رو مشتش گرف ت

-نفیسه چی شده

-بدنم

-الان می ریم خونه بهت مسکن می زنم می خوام تا خونه برسیم برات آهنگ بخونم

سرمم رو کنار گوش بردم یه آهنگ یادم اومد. آهنگ عکس از کامی یوسف) خیل ی آهنگش قشنگه پیشنهاد م ی کنم

گوش کنید) آروم در گوشش می خوند م سنگ ش دی، سردی شدی، بد شدی، چی زی نمی فهمی می خوام عوض بشه
حالت دلعتی چرا نمی خندی رد می شی می گی نیست صنی با م حالمم دیگه نمی پرسی از رفیقا م بگو چطور اینقدر
یهو باهم سرد ش دی البته خوب میدونی نقطه ضعفم همین ناست یادته که بهم می گفتی که عاشقم ی منم از

خوشحالی داد می زدم مال منی می دونم دورش گذشت ع زیزم

رفتارت دیگه با هام مثل یه غریبه اس ت دیگه

نیست بخوام دستاشو بگیرم دیگه نیست پ ای

حرفاش بشین م

دیگه ب اید با حسرت بشینم عکساشو ببینم عکساشو

بین م

هر موقعه حرف از رفتن می ش د

می زدم زیرگری ه

حتی تصورشم سخت بود از پیشت

بخواد بره عشق ت همش فکر م ی

کردم

بعد من می خواد بکنه به کی تکیه

تا یه روز پاشدم دیدم رو آینه یه کاغذ بایه تکس ه نوشته بود

روش خدا حافظی نوشته بود برسی تهش به اون کسی که داشته

باشه هم يشه لياقت ت نه يكي مثل من كه اينجورى بي طاقت ه نه

مثل من كه روزى تركت كن ه يكي كه تا آخرش باشه بغل خودت

يكي كه تو سختيا بمونه پات

يكي كه ازش تو دني فقط يدونه باشه

بعد از اينكه آهنگي كه خوندم تموم شد آروم نگاهش كردم آروم خوابيد ه بود و لباسم از مشتش آزاد شده بود و

دستش روي قفسه سينم بود. بعد از 5 دقيقه به خونه

رسيديم. نفيسه رو آروم رو دستم بلند كردم و از ماشين پياده شديم خاله س ريع به سمت طبقه بالا رفت و در اتاق نف

يسه رو باز كرد. وقتي كه در اتاق باز شد بوي ادكلن نفيسه به بينيم خورد و لبخند روي لبم اومد س ريع خاله پت وي

روي تخت نفيسه کنار ك شيد نفيسه رو آروم روي تخت گذاشتم

-خاله يه زحمت داشتم براتون

-جانم مهرداد

-من اينجا داروخونه و اينجور چيزا رو بلد نيستم بي زحمت مي شه ب ريد يه سرم و آمپول مسكن بگي ريد كه

بهش بزنم -باشه پسرم الان مي گيرم و مي ارم

-ممنون فقط سري ع

خاله س ريع از اتاق بيرون رفت به سمت نفيسه رفتم و دستم رو روي پيشون يش گذاشتم هنوزم هم تب داشت به

خاطر همي ن س ريع به سمت پايين رفتم و از كابينت ها رو گشتم و يه كاسه آب ولرم پر كردم و از كشو هاي آشپزخونه

دستمال پيدا كردم س ريع چند تا دستمال برداشتم و به سمت اتاق رفتم. وقتي كه وارد اتاق شدم ديدم نفيسه داره هي يه

چيزاي روم يگه س ريع به سمتش رفتم.

-مامان....بابا....نيلوفر داره غرق مي شه تورو خدا خواهرم رو نجات بد ي ن

س ريع دستمال هارو ت وی آب گذاشتم يه دونه از دستمال هارو روی پیشون یش گذاشتم. دو تا از دستمال هارو روی دستاش گذاشتم ولی ن فیس ه همین جورى داشت هز یون می گف ت

-مامان خواهرم همه کسم داره غرق می شه کمکش کنین اون نب اید بره تروخدا قسمتون می دم خواهرم رو

نجات ب دی د

داشتم دستمال هارو عوض می کردم که دیدم یهو نفیسه زد زیر گریه بلند بلند گریه می کرد جورى که من دلم باگ ریه هاش کباب شد

-نفس ه ،نفس ه تروخدا بیدار شو الهی من قربونت برم اونجورى گریه نک ن تکونش دادم که یکم

چشماش رو باز کرد

-مهرداد مهرداد تروخدا آبیجیم رو نجات بده اون گناهی نداره التماس ت می کنم تروخدا تروچون خاله آبیجی م رو نجات بده

به هر سختی بود ن فیس ه رو روی تخت نشوندم و سریع و محکم بغلش کردم جورى که دلم می خواست این دختر رو درون خودم حل کنم ولی نفیسه هم چنان داشت گ ریه می کرد آروم سرم رو زی رگوشش برد م

-نفس ه عزیزم تروخدا اونجورى نکن آروم باش ترو چون من آروم باش اونجورى گریه نکن آبیجی رو نجات دادیم گ ریه نک ن نفیسه ولی هم چنان گ ریه می کرد

-مهرداد به خدا آب جیم کارى نکرده براش اگه اتفاقی بیوفته من نیستم اون همه کسمه نزار چی زیش بشه برو نجاتش بده

انقدر با سوز گریه می کرد که باعث شده بود چشمش پر اشک بشه و بریزه رو صورت م

-باشه باشه تو بخواب

نفس ه دیگه حرف هائی که می زد رو می کشی د -آبییییییییی ر

ووووو نجاتتتتتت بدیددددد

دیگه صد ای گ ریه ن فیهه قطع شد سری ع از خودم جداش کردم و اشک های صورتم رو پاک کردم و دوباره دستمال هارو روی پیشونی و دستاش و پاهاش و شکمش گذاشتم.

که خاله وارد اتاق شد

-مهرداد جان این سرم و مسکن هرج ای نمی دادن به خاطر هم ین یکم دیر شد

-باشه خاله قرص و شربت که باعث م یشه تب بره رو بیا رید تا من سرم رو سریع وصل کنم

-باشه الان م یارم

س ریع سرم نفیسه رو وصل کردم ولی رگش خیلی سخت پیدا می شد به هر سختی بود رگش رو پیدا کردم و سرم رو تزریق کردم. خاله بعد از 2 دقیق ه تو اتاق اوامد

-این قرص و دارو برای کسی که تب می کنه

-خب خاله بهش ب دین بخوره ب اید تند تند پاشویه کنی م

-باشه پسر من دستت درد نکنه ببخش ید که شمارو به زحمت انداخت م

-خاله دیگه از این حرفا نشنوما وظیفس

خاله تا داشت دارو های نفیسه رو می داد من تند تند دستمال هارو عوض می کردم.

تا ساعت 4 صبح منو و نیلوفر و خاله و مامان درگی ر نفیسه بودیم ساعت 4 صبح بود که تب نفیسه کامل قطع شد. نیلوفر و مامان و خاله روی راح تی هایی که نف یسه تو اتاقش گذاشته بود خوابشون برده بود ولی من بالا سر نفیسه بودم و همش وضع یت ش رو چک می کردم که یه وقت دوباره حالش بد نشه. پایین تخت نف یسه نشسته بودم و به صورت رنگ پریده نفیسه نگاه می کردم. ببین تو گذشته نفیسه چه اتفاقی افتاده که روی نیلوفر حساسه و دلش ن می خواد یه خار به پاش بره همینجوری داشتم نفیسه رو نگاه می کردم که سرم روی دستش افتاد و دیگه چیزی نفهمیدم.

#نفیسه:

صبح با سر درد بدی چشمم رو باز کردم بدنم بی حس بود روی یکی از دستام احساس می کردم که خیلی سنگینه سرم رو برگردوندم دیدم که مهرباد روی دستام و صورتش طرف من بوده خوا بیده یه ذره تکون خوردم که سریع متوجه شد و سریع بیدار شد مهرباد: نفیسه خوب ی، بدنت درد نمی کنه

س ریع دست به پیشونیم زد و بعدش دستام رو متعجب از این کارش شدم

-وا مهرباد چرا ای ن جوری شدی من خوبم فقط خیلی سرم درد م کن ه

-یعنی تو چ یزی یادت نمیا د

-نه چی باید یاد م بیاد فقط یادم میاد که داشتم ناهار می خوردم که معدم درد گرفت و بالا اوردم و از دستشویی اومدم بیرون دیگه هیچی نفهم یدم.

-بین الان وقتی که همه رفتن برات صبحونه م یارم بعدش باهم صحبت می کنیم

-باشه

با صدای من و مهرباد دیدم نیلوفر و مامان و خاله اومدن طرف من و مهرباد. نیلوفر اومد کنارم رو تخت نشست سریع بلند شدم نشستم که نیلوفر دوباره کارهای مهرباد رو انجام داد

نیلوفر: نفیسه خوبی بدنت جاییت درد نمی کنه

-نه تنم درد نمی کنه سرم به شدت درد می کنه جوری که می خوام سرم رو از بدنم جدا کنم

س ریع دستام رو سرم گذاشتم و یه فشاری بهش دادم که مامان اومد جل و

-الان می رم یه مسکن می یارم فقط قبلش بای د صبحونه بخوری با معده خالی نمی شه که قرص بخوری

بعد از حرف مامان مهرباد سریع بلند شد به سمت مامان رفت -خاله پس منم با

شما م یام. صبحونه نفیسه رو خودم م یارم

مامان سر تکون داد و با مهرباد از اتاق خارج شدن. خاله اومدم کنارم رو تخت نشست خاله: نفیسه خاله جان بهتر

ی؟ معدت درد نمی کنه ؟

-بله خاله بهترم معدم درد نمی کنه فقط صبحونه بخورم و مسکن بخورم بهتر می شم

-خاله مامان دیروز می گفت هیچ وقت سرما نمی خوری ولی آگه اینجوری بشی یعنی از چیزی ناراحتی آگه ناراحتی که ما

اینج اییم ما می ریم هت ل

چشمام رو محکم رو هم فشار دادم ای خدا آخه چرا مامان چنین موضوعی رو به اینا گفته س ریع چشمام رو باز کردم و دست خاله با آرامش تو دستم گرفتم و به چهره مهربون خاله نگاه کردم

-خاله جون الهی من قربونت برم من هیچ وقت ناراحت نیستم که شما اینج ایید قدمتون سر چشمام این چه حرفیه اینجا خونه خودتونه من دیروز سر یه چیز دیگه ناراحت بودم.دیگه از این حرفا نشنوم ازت خاله که از دستت ناراحت می شم.

خاله بهم نگاه کرد کرد و دستم که تو دستش بود نوازش کرد

-خدا نکنه عزیز دل خاله صاحبش زنده باشه. من برم عمو محمود رو بیدار کنم که صبحونه بخوره الان صبحونت رو برات میارن. تو بای د امروز یه استراحت کنی.

-باشه چشم ولی امروز ب اید برم بیمارستان یه کاره ای دارم.

-خاله جون امروز رو از خیر کارو درس اینا بگذر امروز یه استراحت کن که فردا ب اید بری دانشگاه

-باشه چشم خاله

-خاله از کنارم بلند شد و به نیلوفر اشاره کرد

خاله: پاشو نیلوفر خاله ببین همسرت از خواب بیدار شده. ایشون رو برای صبحانه صداک ن نیلوفر از کنارم بلند و به

سمت خاله رفت

-باشه چشم خاله الان صداش می کنم نفس کاری نداری ؟

-نه ممنون

خاله نیلوفر از اتاق بیرون رفتن و هر لحظه سردردم بیشتر می شد که می خواستم از جامبلند شم که سرم گیج رفت و دوباره رو تخت نشستم که همون موقع مهرداد اومد تو اتاق و سینی صبحونه رو روی میز گذاشت اومد طرف

-دست و صورتت رو نشستی که هنوز

-می خواستم الان برم بشورم که سرم یه آن گیج رفت دستش رو به طرفم

اورد -می خوام کمکت کنم

-نه ممنون خودم می تونم

دوباره خواستم بلند شم که سرم گیج رفت داشتم می یوفتادم که مهرداد سریع من رو گرفت

-خوبی نفیسه ؟

دستم رو روی قفسه سینه مهرداد گذاشتم سعی کردم صاف و ایس م

-آره خوب م

-معلومه بیا من ببرمت دست و صورتت رو بشوری

-نه من می تونم خیلی ممنون

-دختر تو چقدر لجبازی یه بار بگو چشم

-آخه

-آخه بی آخه من کمکت می کنم

با هم به سمت سرویس اتاقم رفتیم که مهرداد دستام رو گرفته بود که یه وقت سرم گیجزنه دستام رو روی روش وی گذاشتم و وزنم رو روی دستام انداختم سرم خیلی گیج می رفت که مهرداد وقتی وضعیتم رو دید من رو از کمرم گرفت و به خودش چسبوند

-بزار من صورتت رو بشورم

سری تکون دادم که آب رو باز کرد به صورتم پاشید. آب اینقدر یخ بود که نفسم یه آن رفت

- آب یخ به صورتت زد که حالت جا بیاد

چند بار این کارش رو انجام داد بعد از اون دو تا دستام رو بین دستاش گرفت و زیر آب یخ برد یکم حالم بهتر شد که س ریع حولم رو آورد و صورت و دستام رو خشک کرد و دوباره کمک کرد که به سمت تخت برم.

با کمک ه ای مهرداد به سمت تخت رفتم و نشستم که سریع مهرداد صبحونه رو آورد و گذاشت رو تخت خودش هم

روبه روم نشست

توی سینی همه چی بود از کره و مربا بگیر تا تخم مرغ آب پز. مهرداد بهم یه نگاه کرد

-از کدوم می خوری نفیسه

یه نگاه به سینی کردم و شکلات صبحانه خیلی بهم چشمک می زد

-من شکلات صبحونه رو می خورم

مهرداد شروع کرد برام لقمه گرفتن که لقمه ای رو گرفته بود رو به سمتم گرفت

-بخور نفیس ه

-مهرداد من خودم می خورم زحمت نکش

-بخور بهت یه بار می گم حرف بزرگترت رو یه بار گوش کن

-باشه می خورم ولی تو ام ب اید بخوری من این همه رون می تونم بخورم باشه ؟ مهرداد بهم نگاه کرد و یه

لبخند بهم زد -باشه منم باهات می خورم تو فقط بخور

نفیس ه
باشه

لقمه رو از دستش گرفتم و خوردم. بعد از اینکه جفتمون حسابی صبحونه خور دیم مهرداد یه مسکن داد و سینی صبحونه رو گذاشت پایین تخت و صاف جلوم نشست و شروع کرد به صحبت کردن

-نفیسه واقعیتش می خواستم باهات صحبت کنم درباره دیروز

-خب گوش می کن م

-دیروز وقتی که تب کرده بودی داشتم پاشویه می کردم یه دفعه گفتم که مامان و بابا نیلوفر رو نجات ب دیداره غرق می شه.

بعد از اینکه حرف های مهرداد تموم شد چشمم رو محکم رو هم فشار دادم لعنتی گند زدم حالا چی بگم. داشتم فکر می کردم که صدای مهرداد رو دوباره شنیدم

-نفیسه منو نگاه کن

نگاهش کردم

-نفیسه می تونی به من بگی چی شده تا اینکه تو خودت بریزی مطمئن باش من به کسی از این موضوع نمی گم بهم اعتماد کن اصلا فکر کن من یه روان شناسم می خوام بدونم چی تو گذشتت اتفاق افتاده که نمی خوام یه تار مو از سر خواهرت کم بشه اینجوری هم که می گه بد نیست می تونم یکم خودم رو از دردم خالی کنم به خاطر همین به یه جا

نگاه کردم و شروع کردم به گفتن

-نیلوفر کلاس چهارم دبستان بود و من کلاس سوم دبستان بابا همیشه تابستون ها چون من و نیلوفر دوست داشتم م بری م دریا علاوه بر سفرهای دیگه مارو می برد شمال. چهار نفری اون سال رفتیم شمال منو نیلوفر خیلی خوش حال بودیم. بعد از 8 ساعت رسی دیم ویلا. منو و نیلوفر به مامان و بابا اصرار می کردیم که ب ریم لب دریا و غروب آفتاب رو ببینیم. بابا و مامان اولش مخالفت کردن بعد دیدن که منو و نیلوفر خیلی اصرار می کنیم راضی شدن که ب ریم لب ساحل و غروب آفتاب رو ببینیم. رفتیم لب ساحل منو و نیلوفر جلوی آب بودیم و مامان و بابا عقب روی زیر اندازی که پهن کرده بودن نشسته بودن و همش بهمون می گفتن که توی آب نرید و داره تاریک می شه و خطرناکه. نیلوفر صندل هاشو درآورده بود داشتیم باهم بازی می کردیم که یهو آب صندل هاشو نیلوفر رو برد نیلوفر راون صندل هاشو دوست داشت س روی ع بلند شد و رفت تو آب هر چقدر بهش گفتم که نیلوفر نرو ولی اصلا حرفم رو گوش نکرد و رفت

تو آب اینقدر جلورفت که دیدم نیلوف رهمش داره دستاش رو تکون می ده و میره زیر آب تا دیدم اینجوریه س ریع رفتم پیش بابا و بابارو صدا کردم بابا سری ع به سمت دریا رفت تا نیلوفر رو نجات بده مامان س ریع رفت به غری ق

نجات های دریا گفت که اونام سریع راه افتادن سمت دریا. من هم این جور ی گ ریه می کردم و اسم نیلوفر رو صدا می کردم. بعد از یه ریع دیدم که نیلوفر بی جون تو بغل بابا هستش سریع بابا اورد لب ساحل و گذاشت رو زمین چند بار زد پشتش بعد خوابوند رو زمین به قفسه سینه نیلوفر فشار اورد که نیلوفر تمام آب های که خورده بود رو ریخت بیرون و شروع کرد به سرفه کردن. بعد از اون نیلوفر رو بیمارستان بردن و گفتن باید تا 24 ساعت تو بیمارستان تحت نظر باشه بعد از اون حتی دلم نمی خواد خار به پ ای نیلوفر بره دلم نمی خواد خم به ابروش ب یاد. موقعی که داداش مهران اومد خاستگاری نیلوفر من خیلی ناراحت بودم می گفتم باعث جدایی منو و نیلوفر مهرانه و نیلوفر همش به اون توجه می کنه و دیگه من رو یادش رفته با نیلوفر دیگه حرف نمی زدم که نیلوفر خودش متوجه شد و یه روز اومد پیشم و یکم باهام حرف زدحتی بهم گفت با اینکه الان من همسر دارم ولی کسی ج ای تورو برام نمی گیره. یکم داداش مهران اومد باهام صحبت کرد که دیگه با جفتشون خوب شدم و دیگه مهران شد داداش نداشته من که همیشه وقتی گند کاری می کردم همیشه اول داداش مهران پشتم بود بعد نیلوفر. ولی هیچ وقت اون حادثه رو فراموش نمی کنم که چه بلایی سر خواهرم، همه کسم اورد دیگه از اون به بعد از دریا متنفر شدم و یه جور نسبت به دریا ترس دارم که من رو مثل نیلوفر کنه. تمام تلاشم رو کردم که فراموش کنم ولی هی چ وقت اون اتفاق از یادم نمی ره.

بعد از اینکه حرفام تموم شد به مهرداد نگاه کردم که مهرداد شروع کرد به صحبت کردن - من بین حرفات ن یومدم که تو کامل دردات رو بگی بعد من صحبت کنم. بی ن نفیسه خاطرات هم هر چقدر تلخ باشن و تمام تلاشت رو کنی بازم فراموش نمی شن، چون در واقعه گذشته تو هستن. ش اید فراموش کردن برای کاری که تو با خاطرات و گذشتت کردی کلمه مناسبی نباشه، در اصل تو تونستی با گذشته و با خاطرات تلخت کنار بی ای تا اونارو روی زندگی ت س ایه نندازن، اینو مطمئن باش که می تونی باهاشون روبه رو هم بشی و هیچ اتفاقی هم نیوفته، تو تونستی تمام خاطره های تلخی که داشتی فراموش کنی پس فراموش کردن این هم چیزی نیست. سعی خودت رو بکن نفیسه که فراموش کنی. تو سخت تر از اینارو هم گذروندی پس بدون این خاطره در برابر اون یکی ها ه یچه پس سعی کن چون بدتر به روح خودت آس یب می رسونی.

- سعی می کنم. تمام تلاشم رو می کنم. ممنون که به حرفام گوش دادی اینجوری یکم آرام تر شدم انگار یه وزنه 50 کیل وی رو از رو شونه هام برداشتن ولی میدونی مهرداد روزی سخت بهم یاد داد خوشبختی ه دیه نیست خودم ب اید

به دستش ب یارم. نگاه نکردم کجام فقط نگاه کردم که کجا می خوام باشم. نیلوفر همیشه بهم می گه زندگی دقیقا چیزی هستش که تصورش می کنی. هر چ یزی که برات اتفاق م یوفته محصول فکر های خود توعه پس آگه می خوای زندگی ت رو عوض کنی ب اید فکر هاتو عوض کنی.

-نیلوفر راست می گه حرفش کاملا منطقی و درسته.

-مهرداد من می خوام برم بیمارستان به سوگل سر بزئم

-نچ شما امروز خونه می مونید امروز رو استراحت می کنی که بر ای فردا حالت خوب باشه.

-مهرداد....

-نه نفیسه. خودت نمی تونستی بلند شی حالت دیروز بد بود تبت بالا بود فشارت پایین بود سلامتی خودت مهمه یا سوگل. نگران نباش من به سوگل زنگ زدم گفتم ن فیسه م ریض شده نمی تونه امروز بیاد پیش ت گفت می خوام باهاش حرف بزئم که گفتم خوابی دی -مهرداد....

-نفیسه لطفا یه بار به حرفم گوش کن

-یه چی ز

-بگ و

-من که نمی تونم برم بیرون چون مامان و بابا و نیلوفر هم مخالفت می کنن می شه اجازه بگ یری سوگل رو بیاری پیشم
آپول هاشم ب یارش اید تا شب گفتم بمونه پیشم. به پدرش هم اطلاع می دم

-تو شماره پدرش از کجا گیر آوردی

-حالا. می شه بری دنبال سوگل

-باشه

-رفتی اونجا بهم تصویری زنگ بزئ سوگل رو کار دارم

-باشه پس من برم

-ممنون مراقب خودت باش

-باش تو هم همی ن طور نیام بینم بیرون رفتی

-باشه

مهرداد از اتاق رفت بیرون. س ریع از جام بلند شدم و به سمت کمد رفتم تا یه لباس خوب بپوشم. س ریع یادم افتاد که به باب ای سوگل زنگ نزدم. س ریع گوشیم رو برداشتم و با پدر سوگل تماس گرفتم.

بعد از 5 دقیقه پدر سوگل راضی شد و گفت به پرستار می سپاره. س ریع رفتم حموم و یه دوش 5 دقیقه ای گرفتم که فقط بوی بدنم. س ریع لباس هام رو پوشیدم و رفتم جلوی میز آرایش بعد از زدن کرم پودر و ریمل و برق لب س ریع مو هام رو با سشوار خشک کردم و بالا بستم. مامان رو س ریع صدا کردم که وقتی مامان وارد شد تعجب کرد

-نفسه کجا به سلامتی تو که هنوز حالت خوب نشده

-مامان جایی نمیرم فقط داره برام یه مهمون کوچولو میاد بی زحمت می شه وسایل پذیرایی رو آماده کنین من واقعیش جون ندارم به نیلوفر بگو بره پاساژ شاپرک بره یه عروسک خوشگل بگیره بعدا پولش رو باهاش حساب می کنم

-باشه الان انجام می دم. به نیلوفر هم می گم

-دستتون درد نکنه

مامان س ریع از اتاق بیرون رفت که یه دفعه گوشیم زنگ می خورد برداشتم دیدم مهرداد تماس تصویب می گیره که س ریع وصل کردم که دیدم شال سرم نیست ولی کار از کار گذشته بود دیگه کاری نمی شد کرد.

مهرداد: سلام نفسه خوبی

-سلام ممنون مرسی سوگل کجا س

-سوگل خانم هم اینجاس تا من وارد بیمارستان شدم اومدم بخش سوگل پرستار گفت که پدرش اجازه داد ه

-آره باهاشون صحبت کردم سوگل رو ب بینم

-باشه بیا اینم سوگل

تلفنش رو طرف سوگل گرفت که سوگل تا من رو دید صورتش رو پاک کرد

-سلام به سوگل خوشگلم چیشده عزیزم

-نفیسه جون عمو گفته بود مریم ش دی فکر کردم توام منو تنها می زاری

-نه قربونت برم من خوبم فقط دیروز یکم تب کردم ولی الان صورتت رو دیدم عالی شدم عمو مهرداد رو دنبالت

فرستادم که بیاد دنبالت که بی ای پیشم

-بابام زنگ زد گفت باشه الان آماده می شم میام

-باشه منتظرم

که سوگل گوشی رو به سمت مهرداد گرفت بعد از اون مهرداد سپرد که لباس ه ای سوگل رو بپوشون و لباس راحتی و

آمپول هاش رو هم بزارن

-نفیسه خوبی آگه خوب نیستی بگم امروز نمی ش ه

-نه مهرداد خوبم با پدر سوگل هم حرف زدم و از این کارم استقبال کرد.مهرداد منتظرتونم فقط زود ب یان

-باشه مراقب خودت باش

-چشم تو هم هم یین طور آروم رانندگی کن

-باشه فع لا

-فعلا

تلفن رو قطع کردم کاری دیگه نداشتم به خاطر همین به سمت پیانو نازنینم رفتم.یادم میاد بعد از اینکه خاله اینا رفتن آلمان من خیلی بهونه مهرداد رو می گرفتم که بابا من رو فرستاد کلاس پیانو از اون به بعد آگه ناراحت بودم یا شاد پیانو می

زمن ح تی پارسال بر ای تولد نیلوفر پیانو زدم. دستم رو روی کلاویه های پیانو کشیدم و پشتش نشستم یکم فکر کردم که چه آهنگی بزنم که در اتاقم زده شد. مامان در اتاقم رو باز کرد

-می تونم بیامت و

-وا مامان این چه حرفیه

-به نیلوفر هم گفتم رفتن عروسک بگیرن این مهمونت کی ه حالا

-بیا اینجا بهت بگم

گوشیم رو رمزش رو س ریع باز کردم و رفتم تو گالری و عکس سوگل رو نشون مامان دادم مامان: ماشاالله چه دختر نازیه

چقدر چهرش معصوم ه

-اسمش سوگل هستش بیماری قلبی داره که مادر زادی هستش وقتی که پنج سالش بوده مادرش رو از دست می ده و

باباش می ره زن می گیره که اون زنه از سوگل خوشش نیامد به خاطر همین بابا سوگل،

سوگل رو تو بیمارستان گذاشته که به خورد و خوراکش برسن هم بیما ریش رو خوب کنن ماهی یه بار باباش میاد و سوگل

رو می بینه مامان نمی دونم اصلا این بچه چی داره که مهرش سریع به دلم نشست بی زحمت به خاطر من نه از روی

ترحم که این جور چیزارو بهتون گفتم از ته وجودتون با این بچه خوب باشید از ای ن به بعد من ب اید آمپول هاشو

بزنم. شاید هم شب اینجا پیشم مون د

-باشه دخترم ایرادی نداره. بعدشم مگه ما تاحالا با کدوم مهمون بد صحبت کردیم که اینو می گی ؟

-مامان جان من نمی گم که بد صحبت می کنید می گم دلم نمی خواد تو چشماتون ترحم رو ببینه اون جور بدتر

آدم خورد می شه -باشه دخترم من برم ببینم نیلوفر چی کار کرد

-باشه دستت درد نکنه

مامان رفت و من به سمت پیانو برگشتم. با یکم فکر کردن شروع کردم به زدن آهنگ ترکی (مصطفی جج لی به نام موهور) Duydum ki biri yar olmuş sana * * * شنیدم که یکی یارت

شده * *

قلم: نفیس عبدالهی
niceroman.ir

Aşkın zehir olmuş bana sevdan عاشکین

زهر اولموش بانا سئودان * * * عشق ات برام مثل

Cehennem kalbin * * * زهر شده برام

mesken oldu جهنم کالبین مسکن ولدو * *

عشق ت جهنم و قلبت برام خونه شده اما * *

Ama ömrüm deme ona

اما عومروم دئمه اونا * * * به اون

عمرم نگو * *

Yandım yandım yandım Allah'ım

یاندیم یان دیم یاندیم اللهم * *

Beni * * * سوختم سوختم سوختم خدای من

sana küstüren kadere ahtım سانا

کوسدورن کادره آه دیم * * * برای سرنوشتی که مارو

از هم جدا کرد آه شدم * *

یٹلار یولار Yıllar yollar kaybım oldular

کایبیم اولدولار * * سال ها و راه ها برام گم

شدن * *

İhanetin mührü çözdü hadi bana eyvallah. ایہانت ین

موهور چوزدو حا دی بانا ایوالاھ * * خیانتت برام مہرت ایید

شد ممنونم ازت * *

.....

همین جوری داشتم آهنگ می خوندم که دوتا دست روی چشمم قرار گرفت از ترس یه هین گفتم. دستام روروی دست اون شخص گذاشتم وقتی حس کردم دستاش کوچیکه متوجه شدم سوگل هستش یه لبخند زد م

-این دوشیزه سوگل نیست ن

که دستاش روس ری ع برداشت و از پشت بغلم کرد و دستاش رو دور گردنم حلقه کرد

-سلام نفیسه جونم.

-سلام به روی ماهت الهی من قربونت برم چطوری دوشیزه خندید و محکم تر

بغلم کرد

-نفیسه جون تورو دیدم عالی شدم

-منم عزیز دل م

یه دفعه صد ای صاف کردن گلو اومد برگشتم دیدم مہرداد تو چهار چوب در و ایستادھ

-وا مہرداد بر ای چی اونجا و ایستادی

-و ایستاد م ببینم تا کی می خواهید بر ای هم دیگه نوشابه باز کنید بابا منم اینجاما یه وقت نمی گید منم دلم می خوا

د

از حرفش خندم گرفت که سوگل محکم تر از قبل من رو بغل کرد

-چیه عمو مهرداد حسودیت شد اصلا دوست دارم نفیسه جونم رو بوس کن م

سوگل بعد از حرفش محکم لب هام رو بوسید که من به این کارش خندیدم که مهرداد اومد کنارم روی صندلی پیانو

نشست

-سوگل خانم قبلش نفیسه دختر خاله من بود بعد شده دوست ت و

سوگل: خب که چی. بیا ببینیم که کدومون محکم لب ه ای نفیسه جون رو بوس می کنیم

همین جوری یه آن کپ کردم و لبخند رفت که صد ای مهرداد رو شنیدی م

-اوکی ولی هر کی برد نفیسه مال اون می شه به مهرداد نگاه کرد

م

-نه مهرداد این چه بازیه مامانمینا یه وقت بیان بد می ش ه

-بابات که رفته خارج از کشور چون یه پروژه داشت که امروز گفتن ب اید بره آلمان بابا من هم نیست مامانمینا دارن تل

ویزیون نگاه می کنن نیلوفر و همسرش هم نیست ن می خواستم حرف بزیم که سوگل صورتم رو طرف خودش چرخوند و

مظلوم نگاهم کرد

-نفیسه جون تروخدا بزار به عمو نشون بدم من زورم بیشتر ه.... لطفاً

به لحنش خندیدم که دیدم سوگل چشم و ابرو به مهرداد م یاد که یه دفعه دیدم جفتشون آروم دو طرف صورتم

دارن میبوسن مهرداد چون ته ریش داشت یک م داشتم اذیت می شدم ولی جفتشون دست بردار نبودن دیدم نه

ولشون کنم همین وضع ادامه داره یه وقت مامانمینا بیان بد می شه به خاطر همین به حرف اومدم

-بسه بچه ها جفتتون بر دی د

که جفتشون صورت هاشون بردن عقب که سوگل به مهرداد نگاه کرد

-عمو ب یا یه دونه محکم بوسش کنیم اینجوری جواب نداد

-آره عمو جون بیا محکم بوسش کنی م

می خواستم مخالفت کنم که سوگل محکم گردنم رو گرفت و مهرداد دستاش رو پشت گمرم برد و به

خودش نزد یک تر کرد سوگل محکم لپم رو فشار می داد ولی مهرداد خیلی آرام.

-بچه ها بسته سوگل تو بردی تو محکم تر بوسم کردی مهرداد صورتش

رو کنار گردنم برد و یه فوت کرد

-اذیت که نش دی به خاطر ته ریشام

نه

-ولی بدون بهت رین بوسه بود برای م ن

همین جوری که داشت حرف می زد چون قلقلکم م یومد سرم رو به سرش چسبوندم که دوباره یه فوت کرد و رفت عق

ب

مهرداد:خب سوگل خانم این سری تو بردی ولی سری بعد من می برم

سوگل:ببینیم و تعریف کنیم الان که من بردم راستی عمو ن فیس ه جون شب پ یش من می خوابه دلت بسوزه

زیونش رو برای مهرداد در آورد که به کل کلاشون خندید م

مهرداد:نه خیر مگر اینکه تو خواب ببینی که نفیس ه پیش تو می خوابه سوگل:حالا می بین ی

گفتم ای ن دوتا رو ول کنم یه وقت دعواشون می ش ه

-بسه دیگه مثل بچه دوساله کل کل می کنید

-چرا که ن ه

می خواستم شروع کنم که در اتاق زده شد که با بفرما یید من در باز شد که مامان و خاله و نیلوفر و داداش مهران اومدن

تو اتاق

نیلوفر: نفیسه کارت انجام شد معرفی ن می کنی این پرنسس رو

-دستت درد نکنه. ایشون سوگل هستن خواهر و رفیق من ه

بعد از این حرفم نیلوفر اومد طرف سوگل صورتش رو طرف سوگل برگردوند م

-سوگل جان ایشون خواهر بزرگترم نیلوفر و همسرشون داداش مهران و اون خانم لباس قرمز مادرم و اون لباس آبی

مامان عمو مهرداد که می شه خاله م ن

سوگل از بغلم اومد بیرون و رفت جلو نیلوفر و مثل یه خانم دستش رو جل وی نیلوفر دراز کرد

-سلام نیلوفر جون از آشناییت خوشحالم اسم من سوگل هست ش نیلوفر جل وی پاش

خم شد

-منم ع زیزم دلم چقدر تو قشنگی

-خیلی ممنون نیلوفر جون

بعد از اون به طرف مامان و خاله رفت و با اونا هم صحبت کرد و بعدش به سمت داداش مهران رفت و با اون هم

دست داد. بعد از اینکه با همه آشنا شد اومد پیشم -نفیسه جون می شه حالا که خاله م ری م و خاله منیژه و

نیلوفر جون هستن برامون آهنگ بزنی با پیانوت ؟ -چرا نمی شه عزیز دلم

همه رو دعوت کردم که روی راحتی ها بشینن ولی مهرداد از کنارم جم نخورد سوگل خودش رو تو بغلم جا کرد و

بر ای مهرداد زیون در آورد و آروم به مهرداد گف ت سوگل: عمو ببین من بغل نفیسه ام دلت بسوزه

مهرداد: نفیسه ام بغل منه

که بعد از حرفش من رو به خودش نز دیک تر کرد جوری که واقعا تو بغل مهرداد بودم

-بسه بچه ها می خوام بزمن دیگه ساک ت

جفتشون ساکت شدن و شروع کردم به زدن آهنگ مسعود صادقلو به نام همسفر درگیر چشمت چشمای منم

منم از دنیا همینو می خوام عشقمون داره

می رسه به سال شدیم واسه همه عاشقا

مثال نگاه از هم بر نمی داری م همو داریم

یعنی سرم ایه داری م واسه هر فصل برنامه

داری م گرمیم حتی تو زمستون و پای ز

نیمه منه این همه بدون ن

هرچی می خونم واسه این م ی خون م نه نیاد کسی

طرفش نبینم

همه می دونن سر این چقدر دیوونه ام

همین جور داشتم می زدم که دیدم مهرداد محکم تر داره بغلم می کنه و سوگل داره بهم نگاه میکنه. بهش نگاه کردم و بقیه

آهنگ رو شروع کردم به خوندن همسفر دوست داشتنی هم رفیقمی و هم عشقمی احساس مثبت دارم باها ت

حواست باشه به حسود ای ت وی کمی ن

دستامون تو دست هم

فکر نمی کنیم د یگه به غم دوست

دارم با تو پیر بش م داد بزئم به

همه بگم

که نیمه منه ای ن همه بدون ن

هر چی می خونم واسه این م ی خون م نه نیاد کسی

طرفش نبینم

همه می دونن سر این چقدر دیوونه ام

بعد از اینکه آخ رین کلاویه روزم سوگل برام دست زد که مامان وخاله اینا هم برام دست زدن. سوگل سریع بغلم کرد و آروم تو گوشم گفت

-خیلی قشنگ زدی هم قشنگ خون دی

-ممنون عزیزم

از بغلم بیرون اومد که موهاش رو کنار زدم و پیشونی ش رو بوسیدم

-خب سوگل خانم یه هدیه دارم واسه ت

-چی نفیسه جون

به نیلوفر اشاره کردم که کادوش رو ب یاره. نیلوفر از اتاق بیرون رفت و بعد از 5 دقیقه با 4 تا جعبه بزرگ که تمام عروسک، وسایل آشپزخونه، وسایل خونه و از این جور چیزا. سوگل تا دید بهم یه نگاه کرد و صورتم رو به آرومی بوسی د

-ممنون نفیسه جونم

-قابل دوشیزه رو نداره مبارکت باشه برو باز کن

سوگل از بغلم بیرون اومد و به طرف وسایل ها رفت و با ذوق هر کدوم رو نگاه می کرد و از این صحنه داشتم لذت می بردم که با صدای مهرداد صورتم رو طرف مهرداد برگردوندم

-چه ذوقی می کنه خوشحال میشی رو دارم از چشماش می خونم

-آره خیلی خوشحاله یکم از اون فضا بیمارستان اومد بیرون راستی بابت اینکه سوگل رو اور دی ممنون

-قابلیت و نداشت پرنس س

بهش لبخند زدم و صورتم رو به سمت سوگل برگردوندم. مهرداد یه چی زیش شده بود امروز درسته که با هم راحتی م ولی مهرداد امروز معلوم نیست چشمه آدم وقتی تو چشماش نگاه می کنه یه عالمه حرف توشونه بوسه هاش بوسه معمولی نبود. بیخیال فکر کردن شدم و وقتی به نیلوفر و سوگل نگاه کردم دیدم که نیلوفر و سوگل دارن باهم بازی میکنن که صدای داداش مهران در اومد

داداش مهران: نیلوفر می خواد بری تو هم از این به بعد بگیرم تو از بچه بیشتر ذوق داری

همه به حرف داداش مهران خندیدن که نیلوفر با قیافه اخم کرده سمت مهران برگشت نیلوفر: چیه کودک درونم فعال شده. اون موقع ها این جور چیزا برای ما نبود حالا که چی؟ خاله و مامان بلند شدن و از اتاق بیرون رفتن و سوگل تمام وسایل های بازی رو کنار اتاقم چیده بود. تا شب نیلوفر و سوگل با اسباب بازی ه ای که گرفته بودن بازی کردن. داداش مهران و نیلوفر بعد از 10 دقیقه رفتن فقط من و مهرداد و سوگل تو اتاق بودیم که ساعت رو دیدم ساعت 8 شب بود وقت آمپول های سوگل. سوگل رو صدا کردم

-سوگل جان بیا آمپولت رو بزخم که سریع

اومد پیشم

-باشه نفیسه جون کجا بخواب م

-برو روی تخت بخواب تا من سرنگت رو آماده کن م

-نفیسه جون مثل اون سری آروم می زنی

سوگل س ریع رفت رو تخت رو شکم خوا بید و سریع آمپولش روزد م

-سوگل جان برگرد.دردت که نگرفت

-نه نفیسه جون دستت درد نکن ه

-خواهش می کنم

با سوگل بلند شدی م و به سمت راحتی های تو ایاقم رفتیم دیدم که مهران رو تک نفره نشسته.منو و سوگل روی سه نفره نشسته بودیم که صدای سوگل در اومد

-عمو مهرداد دلت بسوزه نف یسه من رو بغل کرده

ای خدا جروبحث این دوتا شروع شد.صدای مهرداد در اومد

-ایا پس اینج ویه باشه سوگل خانم خودت خواستی داشت طرفمون م یومد

که سوگل محکم تر من رو بغل کرد

-نفیسه جونم رو به تو نمی دم

-نه خیر امشب نفیسه رو با هم تقسیم یم می کنی م

-نه من نفیسه جونم رو با تو تقسیم نمی کنم دیدم جفتشون کل شقن

یه وقت دعواشون می شه -ای بابا بس کنید شما دو تا چرا امروز

اینجور شدی د سوگل صورتم رو به سمت خودش چرخوند -نمی خوام

تو رو با عمو مهرداد تقسی م کنم به لحنش خندید م

-من همیشه برای توام سوگل

سوگل تا این حرفم رو شنید گل از گلش شکفت صورتش رو به طرف مهرداد کرد

-شنیدی عمو مهرداد نفیسه برای من ه

مهرداد حالش رو جوری کرد که انگار ناراحت شد و با لحن سرد با سوگل صحبت کرد

-باشه سوگل نفیس ه برای تو شب بخی ر

سوگل صورتش رو به سمتم چرخوند و یه چشمک زد

-نفیسه جون گناه داره بزار امشب با هم بخوابی م سرش رو یکم کج کرد و

چشمش رو حالت مظلوم کرد

-لطفا نفیسه جون

دلم طاقت نیورد مهرداد رو صدا کردم که نیمرخش رو به سمتم چرخوند

-سوگل می گه امشب رو با ما باش اگه دوست داری تا این حرف رو زدم

مهرداد سریع برگشت طرفمون -واقعا یعنی می تونم امشب پ یش شما

بخوابم می خواستم بگم نه که سوگل گند زد به همه چی -آره عمو امشب

نفیسه رو با هات تقسیم می کنم با این حرف جفتشون خندیدن که

سوگل دوباره حرف زد

-عمو برو لباس راحت بپوش منم لباس راحتی بپوشم بعد بیا اتاق که باهم بخوابیم مهرداد که به خاطر اینکه

پیشمون می مونه سریع باشه ای گفت و رفت از اتاق بیرون. منم بلند شدم لباس های سوگل رو عوض کردم و

سوگل مسواکش رو زد از سرویس اوم دیم بیرون که دیدم مهرداد در و یکم باز کرد

مهرداد
-اجازه هست

-بیات و

-باشه

سه ت ایی به سمت تخت رفتیم. رو تخت نشستم ولی هم چنان سوگل تو بغلم بود که دوباره صدایش در اومد

niceroman.ir

-عمو مهرداد بیا دیگه. دلت بسوزه من بغل نفیسه ام

ای خدایا من داشتم دیوونه میشدم می خواستم یه چیز بگم که مهرداد خودش رو س ریع تو بغلم سمت چپم

قرار داد مهرداد: حالا که میبی نی اومدم

-بس کنید دیگه هرچی من می گم بسته شما دوتا باز شروع می کنی د

سوگل: عمو مهرداد همش داره حسودی می کنه که همش داره تورو بغل می کنه ولی من تورو به کسی نمی دم

می خواستن دوباره کل کل کنن که -اگه دوباره

شروع کنین دیگه هیچ ی

سوگل سمت راستم بود خودش رو بغلم جا کرد که مهرداد هم این کارو کرد سوگل: نفیسه جون لالایی

برام می خونی

-چرا که نه

دستم رو سر سوگل گذاشتم و شروع کردم به نوازش کردن موه ای سوگل لالایی کن بخواب

خوابت قشنگ ه گل مهتاب شبا هزار تا رنگ ه یه وقت بیدار نشی از خواب قصه

یه وقت پا نزاری تو شهر غصه لالایی کن مامان

چشمات بیدار ه مثل هرشب لولو پشت دیوار

ه دیگه بادبادک نخ نداره نمی رسه به ابر پاره

پاره همه چی یکی بود و یکی نبود ه به من

چشمات می گه دریا حسوده آگه سنگ بنده

زی تو آب دریا میاد شیطون با من به جنگ و

دعوا دیگه ابرو تو رو از من می گیرن گلای

باغچمون بی تو می میرن

لالایی کن لالایی کن مامان تنهات نمی زاره دوست داره

دوست داره می نشینه پای گهواره

بعد از اینکه لالایی خوندم دیدم جفتشون خوابن به قیافه مهرداد نگاه کردم تو خواب خیلی مظلوم میشد. بیخیال فکر کردن شدم و سرم رو روی سر مهرداد گذاشتم و خوابیدم.

تو خواب عمیق بودم که متوجه شدم که گوشیم داره اذان می گه سریع اذان گوشیم رو قطع کردم. به ساعت گوشیم نگاه کردم ساعت 4 صبح بود سوگل رو آرام سرش رو گذاشتم روی بالش و سر مهرداد رو داشتم آرام می زاشتم رو بالش که من رو محکم تر گرفت آرام سرم رو بردم کنار گوشش

-مهرداد می خوام برم نماز بخونم می شه ولم کنی
-نفیسه تر خدا بزار بخوابی م

-خوب اونجوری گردنت درد می گیره سرت رو بزار رو بالش ت

آرام سرش رو روی بالش گذاشتم و به سمت سر ویس رفتم تا وضو بگ یرم. از سرویس وقتی در اومدم دیدم که مهرداد سوگل رو بغل کرده بیخیال شدم و چادر و جانمازم و قرآنم رو برداشتم و شروع کردم به نماز خواندن. بعد از اینکه نمازم تموم شد داشتم قرآن می خوندم که دیدم سوگل اومد پیشم

-سوگل جان چرا بیدار شدی سوگل خودش

رو تو بغلم انداخت

-نفیسه جون می شه برای مامانم قرآن بخونی

-آره عزیز دلم می خونم می خوام بروی تخت بخواب

-نه می خوام همی ن تو بغلت باشم و صدای قرآن خوندنت رو گوش کنم

-باشه هر جور راحت

شروع کردم به خوندن قرآن برای مادر سوگل. بعد از دو ساعت قرآن خوندن ساعت رو نگاه کردم دیدم ساعت 6 بود و من ساعت 8 و نیم کلاس داشتم سوگل تو بغلم خوابیده بود خودم به شدت خوابم میومد سوگل رو به سمت تخت بردم و کنار مهداد خوابوندم و روی مهداد و سوگل رو پتو کشیدم. گو شیم رو برای ساعت 7 ساعت گذاشتم و به سمت راحتی ها رفتم و چادر رو روی خودم کشیدم و خوابم برد.

#مهداد:

با صدای اذان گو شی نفیسه به کل خواب از سرم پرید بود وقتی که داشت نماز می خوند داشتم نگاهش می کردم واقعا نفیسه موجود عجیبیه داشتم نگاهش می کردم که دیدم سوگل رفت تو بغل نفیسه خوش بحال سوگل بدون دل یل میره تو بغل نفیسه ولی خدایی وقتی که بغلش بودم و داشت لالایی برای سوگل می خوند یه آرامش خاصی

داشتم تو بغلش و باعث شد سریع خوابم بیره ساعت طرف ای ساعت 6 صبح بود که نفیسه اومد طرف تخت که سریع چشمم رو بستم تخت بالا پایین شد بعد از چند دقیقه روم یه پتو کشیده شد. وقتی که متوجه شدم داره قدم هاش دور می شه یه ذره از چشمم رو باز کردم دیدم که روی راحتی ها مثل یه جنین توی شکم مادر خوابیده و چادرش روی خودش انداخت. بعد از 10 دقیقه بلند شدم و آروم به سمتش رفتم تو خواب هم مظلوم بود آروم بلندش کردم و گذاشتم رو تخت و روش پتو رو کشیدم.

از اتاق بیرون اومدم و راهم رو به سمت پایین کج کرد. تو طول راهی که داشتم به طبقه پایین می رفتم به این فکر می کردم که چقدر رفتارهای نفیسه برام مهم شده چرا وقتی سوگل می گفت تو بغل نفیسه ام سریع خودم رو تو بغل نفیسه می رفتم با سوگل کل کل می کردم به بغل کردن سوگل چرا حسودی م شد و هزار تا چرای دیگه. منو و نفیسه

از اول بچگی باهم بودیم توی خوشی، توی غم، موقعی که گندکاری می کردیم همیشه باهم بودیم که وقتی 6 سالم بود به خاطر کار بابا برای همیشه به آلمان رفتیم و من خیلی بهونه نفیسه رو می گرفتم و وقتی هم که اونجا

بودم هیچ وقت نفیسه رو فراموش نکردم و همیشه تو ذهنم بود بعضی وقتا عکس های نفیسه رو توی گوشی مامان وقتی خاله می فرستاد می دیدم. نمی دونم این چه حسیه ولی هرچی هست خیلی حس خوبیه و تاحالا من تجربه نکرده بودم. به در اتاق مامان و بابا رسیدم و داخل اتاق شدم اول سری ع لباس هایی که برای دانشگاه بپوشم رو سریع آماده کردم و حوله ام رو برداشتم و به سمت حمام رفتم.

بعد از یه دوش ده دقیقه از حمام بیرون اومدم و ساعت رو نگاه کردم ساعت 7 بود من هشت و نیم کلاس داشتم سریع لباس هام رو پوشیدم یه شلوار کتون مشکی با پیرهن مشکی و کت تک مشکی این جور بهتر بود هم توی پیما رسمی بود هم برای دانشگاه خوب بود. سریع موهام رو خیس به سمت بالا دادم و کیفم رو برداشتم و بعد از دوش گرفتن با ادکنم از اتاق بیرون رفتم و به سمت آشپزخونه رفتم و دیدم که نفیسه داره میز می چینه. به تپش که نگاه کردم یه مغنه مشکی یه مانتو راه راه ریز طوسی و سفید که آستین هاش یه بند داشت که خردلی رنگ بود و قدش تا پایین زانوش بود و با شلوار مشکی و کتونی آدیداس مشکی که راه راه ای سفید کنار کفش داشت هم یه جوری داشتم نفیس ه رو نگاه می کردم که یه صدا شنیدم نفیسه: پسندیده شدم؟

از فکر بیرون اومدم و مثل گیج ها نفیسه رو نگاه کردم

-هان

-هان نه بله می گم پسندیده شدم ده دقیقه وایستادی داری منو نگاه می کنی؟

-اووووو اعتماد به نفسو. چه خودشم دست بالا می گیره

-من خودم رو دست بالا نگیرم تو می خوای منو دست بالا بگیر

-سوگل کو مگه نباید بریمش بیمارستان؟

-چرا آمبولش رو زدم الان می رم صدش کنم که بیاد صبحونه بخوره و بزارمش بیمارستان بعدش برم دانشگاه

-می خوای من برسونمتون؟

نه ممنون خودمون با آژانس می ریم تا بابا یه ماشین برام بگیره

-چرا تعارف می کنی نفیسه من امروز می رسونمت اصلا موقع هایی که ب بیمارستان می خوای بری یا میخوای دانشگاه

بری باهم تو یه مسی ریم من می رسونم ت

-آخه

-آخه بی آخه همین که گفت م

-تو عادت داری به همه زور بگی

-مثل بچگی های تو که همش بهم زور می گفتی که ب یا باهام خاله با زی ک ن به این حرفی که زدم نفیسه

خندید و بین حرفاش گفت

-تو هنوز یادته ؟

-مگه می شه یادم بره چه پدرهای ی از من در نمی یور دی جفتمون خندی دیم که

صدای سوگل اومد

-و ای نفیسه جون خسته شدم چقدر پله پاهات درد نمی گیره یهو تا من دید به سمت

نفیسه رفت

-عه عمو مهرداد تو هم اینجای ی

-با اجازت فسقل صبحونه بخور بعدش می خوام ب ریم بیمارستان و ما ب ریم دانشگاه شب هم بیا بییم پیش ت

-باشه عم و

نفیسه سوگل رو پشت م یز نشوند و روش رو سمت من کرد

-چایی یا قهوه

-چای ممنون می شم

برای من و سوگل دوتا چای ریخت و برای خودش یه قهوه درست کرد. نفیسه تند تند برای سوگل لقمه درست می کرد و خودش هم چند تا دونه لقمه خورد و ساعتش رو نگاه کرد

-وای خاک بر سرم ساعت هفت و نیم اولین جلسه دیر نکنم خوبه آخه کلاس توی صبح این وسط چی میگه وای

خدا بعد از ظهر بود باز یه چیزی بعد روش رو سمت سوگل کرد

-سوگل جان م یل نداری؟

-نه نفیسه جون دستت درد نکنه

-نوش جونت پیر ب ریم وس ای ل هات رو بیاری م

جفتشون بلند شدن که به سمت اتاق نفیسه برن منم بلند شدم و روم رو طرف نفیسه کردم

-نفیسه بابت صبحونه دستت درد نکنه من تو ماشین منتظر م

-نوش جان. باشه الان مام م یایم. ببخ شید که بهت زحمت داد م

-این حرف و دیگه ازت نشنوم من خودم خواستم فقط سریع باشی ن

-باشه

جفتشون به سمت بالا رفتن و منم به طرف ماشین رفتم. ماشین روس ریح روشن کردم و ماشین رو بیرون بردم و منتظر

نفیسه و سوگل شدم که س ریح بیرون اومدن که نفیسه وسایل های سوگل و خود سوگل رو پشت نشوند و خودش

هم جلو نشست. سریع ماشین رو به سمت بیمارستان راندم. بعد از نیم ساعت به بیمارستان رسی دی م و نفیسه س

ریح سوگل رو برد. بعد از 5 دقیقه سمت ماشین اومد و در ماشین رو باز کرد و نشست. یه نفس عمیق کشید

-وای خدا دستت درد نکنه مهرداد آگه تو نبودی معلوم نبود که کی می رسیدم بیمارستان

-خواهش می کنم خب بریم دانشگاه

همینجوری داشتتم مس یر دانشگاه رو می رفتم که نفیسه رو صدا کردم

-نفیسه

روش رو سمت من کرد

-بله

-یه چیزی می خواستم بگم درباره دانشگاه ه

-بگو گوش می کن م

-واقع یتش نفیسه اون دانشگاهی که تو م یری.....

-خب جون به مرگم کردی چی شد ه

-من استاد هست م

-چییبیبی ی

-آره اون روز می خواستم بهت بگم که یادم رف ت

-پس منو بای د عقب تر از دانشگاه پیاده کنی نمی خوام چه برای تو و من حرف درست کنن

-باشه هر جور راحت

-ممنون

بعد از یه ربع به سر کوچه دانشگاه رس یدیم که نفیسه گفت همینجا پیدا می شم و از ماشین س ریع خارج شد و به سمت دانشگاه رفت ساعت رو که نگاه کردم ساعت 8 بود و از شانس گن دی که من داشتم کلاسم از ساعت هشت و نیم تا پنج بعد از ظهر

هستش. به سمت دانشگاه رفتم که همزمان با من نفیسه هم وارد دانشگاه شد و خیلی جدی راه می رفت و اصلا به من هم توجهی نکرد سریع ماشین رو پارک کردم و کیفم رو برداشتم و خیلی جدی و اخم کرده به سمت دفتر اساتید رفتم.

پشت در دفتر اساتید بودم که یه نفس عمیق کشیدم و در دفتر رو زدم و وارد شدم چون چند نفرشون من رو موقعی که اومدم استخدام بشم شناخته بودن به سمتم و اومدن و سلام و خوش آمدگویی کردن و هر کدوم از استاد هایی رو که نمی شناختم بهم معرفی کردن.

بعد از خوردن یه چای ساعتی رو نگاه کردم ساعت هشت و بیست و پنج دقیقه بود س ریع بلند شدم و کیفم رو برداشتم به سمت کلاس رفتم. بعد از پنج دقیقه کلاس رو پیدا کردم و در کلاس رو باز کردم که همه س ریع سر جای خودشون نشستند. داشتم طرف م یزم می رفتم که نفیسه رو دیدم که خیلی جدی نشسته بود. س ریع از فکر دراومدم با همون قیافه جدی و اخم کرده صدام رو صاف کردم و با لحن خشک و جدی و سرد شروع کردم به حرف زدن:

-سلام عرض می کنم خدمت دانشجو ها و سال تحصیلی رو بهتون تبریک می گم. بنده خرم شاهی هستم مدرس درس ه ای فیزیک و شیمی و ریاضی که درس ه ای تخصصی شما هستن. اولین نکته ای ب اید بهتون بگم به هیچ عنوان سر کلاس من سروصدا نمی کنید. سر کلاس من خود شیری ن بازی در نیارید. و اینکه ه یچ وقت غیبت نمی کنید چون اگر غیبت کنید درس رو دیگه متوجه ن می شید. هر جلسه تا اونجایی که درس دادم ازتون امتحان می گیرم و هیچ بهانه ای هم قبول نمی کنم. و یه نکته ببینم هر کس ی سر کلاس من سر امتحان تقلب بکنه از کلاس می ندازمش بیرون. سر کلاس من گوشه ها خاموش یا روی بی صدا به هیچ عنوان قبول ن می کنم که تلفنتون رو جواب بدید. در هفته شما با من سه ج لسه که روز های زوج هستش با من همین ت ایم کلاس دارید که امروز ریاضی رو

شروع می کنم به درس دادن و هر جا که متوجه نشدید بهم بگید که یکبار دیگه توضیح بدم. متوجه شدید ؟ همه با صدای بلند بله گفتن.

می خواستم حضور و غیاب کنم که یه دختره دستش رو بالا برد و با عشووه شروع کرد به حرف زدن -استاد نگاهش کردم چقدر آرایش کرده بود انگار نه انگار که دانشگاه اومده بود باز صد رحمت به نفیسه. بهش با سردی نگاه کردم و با لحن خشک و جدی جوابش رو دادم

بفرمایید

- می تونم پیرسم اسم کوچیکتون چیه

-من چ یزی نمی بینم که اسم کوچیکم رو به دانشجو هام بگم دختره کلا لال شد و

لبخند از روی لب هاش رفت

-خب اسم هر کی رو که می خونم دست رو بگیره بالا.

بعد از حضور و غیاب کلی شروع کردم به درس دادن. و هر وقت که بر می گشتم که دانشجو هارو نگاه کنم نفسیه خیلی جدی درسش رو گوش می داد.

بعد از 9 ساعت درس دادن کلاس تموم شد و خسته نبا شیدی گفتم و از کلاس خارج شدم و به نفسیه اس دادم که همون جایی که پیاده شدی همون جا منتظرم باش خودم می برمت. براش فرستادم که نفسیه گفت باشه. سریع راهم رو به سمت خروجی دانشگاه کج کردم و س ریع به ماشینی ن رفتم.

ماشین رو روشن کردم که دیدم نفسیه از دانشگاه خارج شد س ریع به سمت سر کوچه دانشگاه رفتم.

بعد از 5 دقیقه نف یسه به سر کوچه رسید و سریع سوار شد و راه افتادیم به سمت خونه.

نفسیه سرش به سمت من کج کرد

-تو یعنی استاد منی اونم تو روز های زوج اونم از ساعت هشت و نیم تا پنج خدای ا

-بین چقدر خوش شانسی که استاد خوش تیپی مثل من گیرت افتاد

-آره می بینم. اعتماد به نفست و عشق است. ولی مهرداد چرا اینقدر جدی یهو عوض شدی ؟

-تو چرا اینقدر جدی بودی ؟

-به خاطر اینکه من همیشه بیرون م یرم خیلی جدیم و یکی از دوستانم وقتی من رو اینجوری میبینه بهم می گه

برج زهر مار بعدشم دلیل نمی بینم که توی بیرون یا دانشگاه بخندم و جلب توجه کنم. حالا جواب سئوال من رو

بده

-خب اگر من الان به دانشجو ها بخندم رو کولم سوار می شم خودت مگه ن دیدی حالا با اینکه ج دی بودم دختره پرو
پرو می گه اسم کوچیکت چی ه با این حرفم نفیسه زد زیر خنده

-خدایی دلم برای دانشجو سوخت من به شخصه همین جوری موندم بعد از اینکه رفتی دختره گفت خدا به هممون
رحم کنه با این استاده اصلا شوخی بردار نیست

جفتمون زدیم زیر خنده.بعد از نیم ساعت جل وی در خونه بودیم که نفیسه س ریع ریموت در روزد

-مگه تو ریموت داری ؟

-آره از بابا گرفتم.حالا ماشین رو ببرت و

ماشین رو داخل ح یاط بردم و از ماش ی ن خارج شدیم.پشت نفیسه داشتم راه می رفتم که نفیسه یهوپی به سمت
برگشت که باعث تعادلم رو از دست بدم و پام پی چ بخوره که نفیسه س ریع اومد پا بین پام نشست

-ای و ای خدا یا مهرداد خوبی پات کجاش درد می کن ه پام خیلی درد می

کرد مخصوصا قسمت قوزک پام

-نفیسه قوزک پام

-باشه بریم خونه ببینم چی شده

-باشه

نفیسه اومد کنارم و دستام رو روی شونه خودش گذاشت و بهم نگاه کرد

-بهم تکیه بده بیرمت تو خون ه

-آخه کمرت درد می گیر ه

-نه کمرم درد نمی گیره

به نفیسه تکیه دادم و تمام وزنم رو به نفیسه ندادم و با کمک نفیسه به سمت خونه رفتیم. وقتی که وارد خونه شدیم مامان و خاله از آشپزخونه در اومدن ب یرون که مامان با دیدنم زد آروم به صورت خود ش

-و ای خاک بر سرم مهرداد چی شده مادر

-هیچی مامان فقط پام پیچ خورد ه

نفیسه من رو به سمت پ زیرایی برد و من روی مبل گذاشت و پام نشست

-مهرداد هر جارو که دست می زنم بگوکجاش درد می گیر ه سرم رو تکون دادم که به

قوزک پام دست زد که دادم رفت هوا

-و ای نفیسه همون جا خیلی درد می کنه و ای خدایا اینم از شانسم گندم

- مهرداد قوزک پات در رفته و من ب اید جا بندازم

-مگه تو بل دی

-آره بدم فقط خاله باید بیاد دستات رو بگیر ه صورتش رو

سمت مامان کرد

-خاله بی این دست های مهرداد رو بگی رین تا من جا بندازم. مامان شما هم یه لگن آب ولرم ب یار که یکم پاش روت

وی آب ماساژ بد م

مامان اومد دستام رومحکم گرفت خاله هم س ریع آشپزخونه رفت و بایه لگن آب اومد نفیسه آروم جوراب رو از پام

در آورد و پاچه شلوارم رو بالا زد. پام رو آروم ت وی لگن گذاشت و آروم ماساژ داد.

بعد از 5 دقیقه نفیسه صورتش رو به سمت من کرد

-مهرداد آماده ای

-آره

-خاله دستاش رو سفت بگی رید.

مامان دستام رو سفت گرفت. نفیسه یه بسم الله گفت و استخون پام رو جا انداخت که از دردی که داشت چنان داد زدم

که فکر کنم صدام تا هفت خونه دیگه هم رفت. بی جون روی مبل افتادم

-مهرداد خوب ی؟ صدای منو می شنوی

-وای خدا چقدر پام درد می کنه

-الان زردی تخم مرغ و فلفل و نمک رو باهم قاطی می کنم و پات رو باهاش می بندم و صبح هم یه پماد به نام پماد

ویکس برات می زنم که اولش می سوزه ولی بعدش خنک می شی -باشه

نفیسه سه ریه به سمت آشپزخونه رفت و بعد از چند دقیقه با وسایل ایل اومد پای من پام نشست.

-مهرداد پات رو آرام بلند کن اول یکم تو آب ماساژ بدم که درد بیوفته بعد زردی تخم مرغ رو بزارم .

آروم پام رو توی هم لگن گذاشتم و نفیسه شرع کرد به ماساژ دادن

-امشب یکم پات درد می گیره که باید یه دونه مسکن بهت بزنی

یکم درد داشتم ولی بعد از نیم ساعت اون درد او رو نداشتم. نفیسه سه ریه زردی تخم مرغ رو به پام زد و با یه پارچه سفید پام رو بست.

-خب تا فردا خوب می شی ولی نمی تونی فردا بیمارستان بیای

-چرا من تا فردا خوب خوبم

-آره تو راست می گی بابا جان فردا نباید بری واگر نه فردا بیای بیمارستان پات بیشتر درد می گیره. یه بار حرف

کوچیکترت رو گوش کن تازشم مگه تو پس فردا با ما کلاس نداری خب باید تا اون موقع خوب بشی دیگه -باشه

قبول من تس لیم فردا پس با چی میری

-با بابا میرم شب هم ماشین بابا رو می گیرم و میرم آمپول سوگل رو می زنم و برمی گردم

-بله با اجازت

-باشه پس مراقب خودت باش

-توأم.یکم استراحت کن.دوست داری روی مبل استراحت کنی یا توی اتاق؟

-ترجیح می دم تو اتاق باشی

-باشه پس امشب رو برو توی اتاق من استراحت کن و من می رم پیش نیلوفر.

-نه بابا نمی خواد دستت درد نکنه

-حرف نباشه امشب باید حرف های منو گوش بدی.بیا ببرمت تو اتاقم بعدش به خاله می گم برات لباس بیاره و وس

ایل های که برای حمومت احتیاج داری بیاره اگر می خوای بری حموم؟

-باشه امشب حرف تو.نه بابا الان حموم چیه با این وضع

-باشه هر جور راحت.بیا ببرمت تو اتاقم

کنارم رو مبل نشست.دستام رو روی شونه هاش انداختم و با سه شماره از روی مبل بلند شدیم که خاله از آشپزخونه

در اومد

-کجایم رید؟

می خواستم جواب بدم که نفیسه جی ای من جواب داد

-مامان جان مهرباد روی برم توی اتاق خودم که استراحت کنه بعدشم دیگه نتونه بیاد پایین به خاله هم بگویی

زحمت بر ای مهرباد لباس بیاره که عوض کنه

-باشه مامان جان

به سمت پله ها رفتیم و به هر سختی بود از پله ها بالا رفتیم.نفیسه در اتاقش رو باز کرد و با هم وارد شدیم.نفیسه

من رو به سمت تخت برد و پتو رو کنار کشید و من رو رو تخت نشوند

-و ای خدا مردم و زنده شدم.

-امشب فقط یک م درد داری ولی اگر فردا راه نری تا پس فردا خوب ی

-باشه

-خوب من برم یدونه برات مسکن بگ یرم به مامان می گم یدونه ژلوفن بهت بده تا من بیام -باشه

نفیسه از اتاق بیرون رفت بعد از 5 دقیقه مامان اومد که هم برام لباس آورد هم قرص بهم داد که تا نفیس ه بیاد پام درد نگیره. روی تخت نفیسه دراز کشیده بودم که عکس بزرگ قاب شاسی که عکس نفیسه بود دیدم. توی عکس نفیسه موهاش باز بود و یه شومی ز سفید با شلوار مشکی و کتونی سفید پوشیده بود تو اون عکس نفیس ه لبخند روی لبش بود و با اون لبخندش دورب ین رو نگاه می کرد توی عکس خیلی ناز افتاده بود جوری که آدم از دیدنش سیر نم ی شد بیشت رین چیزی که آدم رو توی عکس جلب می کرد یه دونه چشم هاش و لب هاش بود. همینجوری داشتم عکس های نفیسه رو نگاه می کردم که نفیسه وارد اتاق شد

-سلام درد نداری ؟

-سلام. نه قرص خوردم درد ندارم

-خوب الان مسکن می زنم که دردش ب یوفته که شب اذیت نشی

-باشه

نفیسه مسکن روزد و آشغال ه ای سرنگ روت وی آشغالی انداخت رو صورتش رو به سمتم برگردون د

-خب مهرداد من برم پیش سوگل اگر چیزی احت یاج داش تی بگ و

-باشه مراقب خودت باش

-چشم امر دیگ ه

-هیچ ی

نفیسه از اتاق بیرون رفت. همینجوری داشتم عکس نفیسه رو نگاه می کردم که چشمام کم کم سنگین شد و دیگه هیچی متوجه نشدم.

سه ماه گذشت:

#نفیسه:

امروز اول دی هستش. 3 ماه گذشت تو این 3 ماهی که گذشت خاله اینا یه خونه و یلایی کنار خونه ما خریدن و حدودا 2 ماهی می شه که از خونه ما رفتن. روز ه ای زوج با مهرداد کلاس دارم و روز ه ای فرد با چند تا استاد دیگه که بعدش از دانشگاه بیمارستان می رم. هر روز قبل از دانشگاه و شب ب بیمارستان می رم که آمپول های سوگل رو بزنم. خیلی به سوگل وابسته شده بودم طوری که اگر یه روز بعد از اتمام کلاس هام صدایش رو نشنوم دیوونه می شم. مامان و بابا بهم همش می گن که اینقدر وابسته نشو ولی اصلا به حرف هاشون اهمیت نمی دم. تو این 3 ماه رابطه بین و مهرداد خیلی خوب شده جوری که ما خونه اونا می ریم یا اونا خونه ما میان. دوباره شیطنت ه ای منو مهرداد شروع شده ولی توی دانشگاه ی ا بیرون خیلی جدی رفتار می کنیم.

امروز با مهرداد کلا داشتیم. کنار فاطمه نشسته بودم و با دقت داشتیم درس رو گوش می دادیم. به فاطمه هم گفتم که مهرداد پسر خاله منه و هیچ کس از این موضوع با خبر نشه. ساعت 5 بعد از ظهر بود که مهرداد خسته نباشی دی گفت. داشتم وسایل هامو جمع می کردم که صدای مهرداد رو شنیدم

-خانم عبدالهی شما و ایسی ن باهاتون کار دارم

-چشم استاد

فاطی زد به دستم که نگاش کردم

-چیه فاطی

-استاد خرم شاهی چی کارت داره شیطون

-نمی دونم به خدا بزار ببینم

-باشه من می رم پش مادر بزرگ م

-بمون باهم بری م

-نه من برم خداخاف ظ

فاطی سریع گونه ام رو بوسید از کلاس خارج شد. امروز همه رفتاراشون مشکوک می زنه اون از نیلوفر و مامان که صبح به زورکی از خونه می خواستن بندازن بیرون. مهرداد هم گفت شب باهم می خوام بری م مهمونی و لباس پوشیده بپوشم اینم از فاطی. امروز همه مشکوک می زنن.

همینجوری داشتم فکر می کردم که مهرداد اومد سمت م

-خوب نفیسه آماده ای بری م

-آره ولی قبلش بری م خونه که لباس عوض کنم

-باشه پس اول من می رم خونه لباس عوض کنم بعد باهم می ریم خونه شما که از اونجا باهم بری م -باشه بریم س

ریعت ر

-بری م

باهم از کلاس خارج شدیم و به سمت خروجی دانشگاه رفتیم که از اونجا از مهرداد جدا شدم که سرکوجه سر ماشین شم.

بعد از 5 دقیقه سرکوجه رسیدم و سوار ماشین شدم به سمت خونه خاله اینا رفتیم که اول مهرداد لباسش رو عوض

کنه. تو ماشین بودیم که مهرداد آهنگ دختر خوب از ایکس بند رو گذاشت. چون من عاشق این گروه بودم به خاطر

همین همه آهنگ هاشون رو

حفظ بودم. شروع کردم با خواننده خون دن. مهرداد دید که دارم صدای آهنگ رو خیلی زیاد کرد.

دیوار اتاق هم ساعت دلشون تنگ می شه تو یه دق یقه

تو یه دقیقه م یری

حتی آیینمون تا منو تنها می بینه می گه می شه شمارشو بگیری شمارشو بگ یری

قاب رو دیوار جون می گیر ه

تا نباشی عکست باهام حرف می زن ه حرف می

زنه

خنده رو لبم خشک می شه تا که برم ی گردی لبخند می زن ه قلبم یه جوری

شده

اون که همش دورهمی می رفت الان دختر خوبی شده دل شر شیطونم

عاقل شده می گم یجوری شده ه عاشق تو شده قلبم یه جوری شده

که قسمت wink رو مهرداد شروع کرد به خوندن:

من این شهرو می بندم واس ت من با

قلبم می جنگم واس ت شب تاریک بی

ستاره

چشای تو نور می د آر هدلم پیش تو گیر

کارش سردو تا ییمون روی یه بال ش بازم

با تو تو خواب خوشم این تی وی مونده تا

صبح روشن با ز روز دیگه ای مست تاشم

قلم: نفیس عبدالهی
niceroman.ir

nafisa

خیلی کاریم پس پاشم اصن بده بره رف یقار و

بریز رو میز سفیدار و

سلامتی خودمو خودت بیا تکیلا و آه ا قسمت دختر

رو شروع کردم به خوندن:

تو اینقدر خواست چشات دلم

من خواسته چشات و و ای چه

قدر عاشقتم زندگی جالبه بات و

رو تو من قفلی زد م رو تو و

خاطرها تو

بعد از چند دقیقه جلوی در خونه خاله اینا بو دیم که مهرداد س ریع از ماشین پ یدا شد و من توی ماشین منتظر بودم که بعدش من با مهرداد برم خونمون که آماده شم. 10 دقیقه بعد مهرداد اومد وقتی که داشت میومد به تیپش نگاه کرد یه کت و شلوار طوسی رنگ با پیره ن سف ید رنگ که دوتا دکمه بالا شو باز گذاشته بود و باعث شده بود که یک م از عضله ه ای سینه مهرداد معلوم باشه با کفش های ورنی مشکی چون هوا سرد بود یه پالتو کوتاه مشکی پوشیده بود و موهاش رو به طرز قشن گی بالا زده بود در کل اگه بگم خیلی خوش ت یپ شده بود و حسابی دختر کش شده بود. از ماشین پیاده شدم که مهرداد به سمتم اومد

-خوب دوش یزه من آماده ام ب ریم

-باشه بری م

داشتم می رفتیم که مهرداد صدام کرد

-نفیسه

یه دور چرخید -

خوب شد م

-اگر بخوام واقعی ت رو بگم تیپت عالیه حسابی دخترکش شدی بین دخترامشب چی کار می کنن تورو ببینن

niceroman.ir

-خیلی ممنون.چشمات قشنگ می بینه.خوب ب ریم دیگه دی رشد

به سمت خونه رفت یم و درو باز کردم و لی چراغ ه ای خونه خاموش بود تعجب کردم مامانینا کجا رفته بودن

-بریم داخل اینجور که معلومه مامانینا نیستن ب یرون هم سرده بیا تو بشین تا من حاضر شم باز هر جور که راحت ی -

نه میا م تو می شینم

به سمت خونه رفت یم و درو باز کردم منو مهرداد وارد خونه شدیم به سمت پی ریز برق رفتم و چراغ رو روشن

کردم که یه دفعه صد ای جیغ و سوت و دست اومد.از ترس یه قدم عقب رفتم و با تعجب به همه نگاه می کردم.همه

داشتن اهنگ تولدت مبارک رو می خوندن.بعد از چند ثانیه به خودم اومدم و با لبخند به همه نگاه م ی کردم.برگشتم

سمت مهرداد

-پس مهمونیت ای ن بود

-آره مامانینا گفتن که اینجوری بگ م

داشتم همه رو نگاه می کردم که سوگل به سمتم اومد.تا دیدمش س ریع روی زانو هام نشستم و سوگل خودش رو

ت وی بغلم انداخت سوگل:نفیسه جونم تولدت مبارک باش ه

-مرسی قربونت برم

بلند شدم و از همه بابت اینکه اومدن تشکر کردم.مهرداد اومد پیش م -نفیسه می خوای

سوگل رو بده به من تو برو لباس هاتو عوض کن

-نه سوگل رو با خودم می برم

-باشه هر جور راح تی

با سوگل به سمت اتاقم رفتیم. سوگل یه پیرهن سفی د پوشیده بود که خیلی خوشگل بود. وارد اتاقم شد م

-خب سوگل جون بفرما یید بشینید من یه دقیقه نمازم رو بخونم و آماده شم بری م

-باشه نفیسه جون

-راستی سوگل باک ی اوم دی

-با بابام اومدم نف یسه جون بابام دوست داشت شمارو بب ینه اینقدر که ازت تعریف کردم گفت یه بار تورو بب ینه

-آهان باشه پ س

س ریع لباس هامو عوض کردم و آرایش م رو پاک کردم. سریع وضو گرفتم و نماز مغرب و عشا رو خوندم.

بعد از اینکه نمازم رو تموم کردم به سمت کمد رفتم. نمی دونم چرا دوست داشتم با مهرداد ست کنم به خاطر همین یه کت شلوار طوسی رنگم رو برداشتم با یه شومیز سفید رنگ کفش ه ای سفید پاشنه بلند نوک تیز م و با شال سفیدم رو برداشتم و سریع پوشیدم. به سمت میز آرایشم رفتم سریع یه آرایش دخترونه کردم. موهام رو به حالت تیغ ماهی بافتم و بقیه موهام رو داخل کتم انداختم و در آخر با ادکلنم که رایحه گرم و تلخ هستش وقتی می زنی بوی چوب می ده و من خیلی این ادکلنم رو دوست دارم. صد ای آهنگ تا بالا م یومد. نگاه کلی به خودم انداختم به نظرم بد نشده بودم به طرف سوگل برگشتم

-خب دوشیزه چطور شد م

-عالی ش دی نفیسه جون

-ممنون بریم پایین

با سوگل از اتاق خارج شدیم و به سمت پله ها رفتیم از بالای پله نگاه کلی به مهمونا انداختم دختری چی کدوم حجاب نداشتن. فکر کنم بینشون فقط منو نیلوفر و مامان و خاله حجاب داشتی م. دختری فامیل یه لباس های پوشیده ه بودن

که پوشیدن و نپوشیدن اون لباس هیچ فرقی نمی کرد. با سوگل از پله ها پا بین رف تیم که خاله اول از همه متوجه من شد و شروع کرد به دست زدن که ب قیه هم برگشتن و دست زدن از پله ها پا بین اومدم که مامان به سمتم اومد و بغلم کرد

-نفیسه جان تولدت مبارک باشه ایشا لله تولد سال ه ای بع دیتو بگیرم

-خیلی ممنون ماما ن

بعد از اون بابا و نیلوفر و خاله و عمو محمود بهم تب ریک گفتن. به مهمون ها داشتم خوش آمد گویی م ی کردم که نیلوفر منو کشید کنار

-چی شده آج ی

-نفیسه یه چیز می گم ولی حرصی نش و

-بگ و

-زهره اومده دیش ب از شهر شون اومده خاله هم مجبور شده که بیارت ش

-مشکلی نیست من با اون کار ندارم تا وقتی که چرت و پرت حرف نزنه

از کنار نیلوفر رفتم و به سمت پزیر ای رفتم تا به بقیه مهمون ها خوش آمد بگم.

بعد از اینکه به همه خوش آمد گویی کردم داشتم جمع رقصنده رو نگاه می کردم که یه صدا آقا از پشتم اومد. برگشتم دیدم که ماهان هستش پسر ع موم که ت وی موسیقی کار می کنه. وقت ی که دیدمش به سمتش برگشتم و ماهان به سمتم اومد و منو بغل کرد. بعد از چند دقیقه از بغلش در اومدم خیلی خوشحال بودم که ماهان هم بود چون ماهان کار داشت به خاطر ه مین زیاد نمی دیدمش. واقعا

ماهان خیلی خوشت یپ شده بود. ماهان فقط با من خوب بود دختر فامیل خودشون می کشتن که ماهان ی ه نگاه بهشون بکنه ولی ماهان خیلی ج دی و خشک باهاشون برخورد می کرد.

ماهان: سلام نفیسه خانم چقدر عوض شدی

-سلام ماهان چه خبر چی کارا می کنی

-سلامتی مام می گذرونیم تولدت مبارک باش ه

-خیلی ممنون.ممنون که اومدی

همینجوری داشتم با ماهان حرف می زدیم که صد ای آهنگ قطع شد و صد ای نیلوفر اومد که به سمت ن یلوفر

برگشتم

niceroman.ir

nafise.a

-خب نفیسه خانم چون امشب تولد تو هستش و ماهان هم اومده امشب ب اید برای ما

3 قطعه آهنگ با پیانوت بزنی اول اینک ه یه قطعه از آهنگ هات اون آهنگ مهرداد جم به نام بعدت رو می زنی بعد

دومین قطعه به سلیقه خودت و یه آهنگ دیگه هم می زنی که ما زوج ها تانگو برقصی م

خندم گرفته بود از حرف ه ای نیلوفر ر -باشه می زنم

ولی چی به من می رس ه

-به تو کادو می رسه دیگه چی از خدا می خوای دیگ ه

-باشه

س ربیع چند نفر قسمت پیانو رو آماده کردن دور تا دور پیانو رو شمع چیدن و تمام چراغ هارو به غی راز آباژور هارو

خاموش کردن به سمت پ یانو رفتم و نشستم و شروع کردم به زدن آهنگ مهرداد جم نمی دونی که چشمت دل و بی

خونه کرد ه

بعد تو می زنه بارون آخ منو دیوونه کرد ه جای خالی

دستات منو یاد اون حرفات

امشبم ن یستی تو پ یشم ازت مونده فقط عکسات بعدت چی

میاد به سر قلبم

من بی عقل چی می خوام مگه از دنیا نزاری بری تو تنها

نمی خوام بی تو این دل و

همین جوری داشتم می خوندم چون ها داشتن باهام هم خونی می کردن و نور موب ایل هاشون رو روشن کرده بودن و

بزرگترا هم ایستاده بودن و داشتن نگاهم می کردن از اون روزی که من و تورو دیدم و از همه آدم های دورم بردی م

مثل تو تو این دنیا ندیدم آخه جایی بری من میمیرم

تو که می دونستی چرا عاشق کردی دل ساده

منو کاش بشه برگردی بعدت چی میاد به سر

قلبم هوایی کرده تورسمن ابکن و بیر وای ن

دل و

من بی عقل چی می خوام مگه از دنیا نزاری بری تو تنها

نمی خوام بی تو این دل و

بعد از اینکه آهنگ رو تموم کردم همه برام دست زدن. که دوباره صدای نیلوفر اومد

-خب دومین قطعه رو هم بزن که بعدش آهنگ مخصوص تانگو بزن دیگه

-خب اگر بخوام دومین قطعه رو بزنم باید ماهان هم باشه

-چه عالی خب چه قطعه ای می خوای بزنی

-آهنگ دو آتیشه از ایکس بند. چون آهنگ رو با ماهان کار کردم و جفتمون خوب بلدی م ماها ن اومد سمتم و با لبخند نگاهم می کرد که با لبخند جوابش رو دادم و شروع کردم به زد ن چقدر خوب ه که الان مال همیمو با تو هستی پیشم

چقدر خوب ه

بِقلم: نفیس عبدالهی
niceroman.ir

که من چشم بسته فدای شما می شم چقدر خوب ه که یه عاشق

دو آتیشه ام خیلی دوست دارم

حالا عشق به کنار بیشتر از انتظار دوست

دارم

منو تو نم بارون و جاده شمال خوبه یا ن

ه خیلی دوست دارم

بین کار زمونه رو و رابطمون هر روز بهتر می ش ه حتی دعواهامون ناراحت

ی یامون با یه بوس حل می ش ه زندگی با تو بهتر م ی شه

قسمت wink رو ماهان شروع کرد به خوندن تو هر ج ابی

رفتی من قلبم رفت بازم عاشق شدم دندم نرم صد باری

گفتم شرمند م می دونم س یا ه پروند م دستات همیشه

گرم کرد ه اون اسمم که روی گردنبدت ه

... نفیس ه

قسمت دختره رو خوندم شروع کردم به خوندن:

یه دریا داری تو چشمت که موجش منو می بره تو واسم خورشی

دی انگار یه تهران زیر پاهات ه

این شهر تو هر وجبش واسم پر از خاطرات ه خیلی

دوست دارم

حالا عشق به کنار بیشتر از انتظار دوست دارم

منو تو و نم بارون و جاده شمال خوبه یا نه خیلی دوست دارم آخه دوست دارم بب

ین کار مونه و رابطمون هر روز بهتر می شه حتی دعواهامون ناراحت ی یامون با یه

بوس حل می شه زندگی با تو بهتر می شه

بعد از اینکه آخ رین کلاویه روزم همه برام دست زدن که از روی صندلی بلند شدم که ماهان من رو بغل کرد و گیج گاهم رو بوسید. رابطه من و ماهان مثل خواهر برادرها می مونه بعد از اینکه مهرداد اینا رفتن من خیلی بهونه می گرفتم بابام من رو کلاس پیانو فرستاد بعد از اون ماهان دیگه باهام بود دیگه از اون به بعد مثل برادر پشتم تا اینکه توی رشته موسیقی معروف شد و دیگه زیاد هم دیگه رون می دیدیم. امشب که دیدم ش خیلی خوشحال شدم چون نزدیک 1 سال بود که همد یگرو ندیده بودیم. ماهان ساز ه ای دیگه رو هم اون موقع بهم یاد داد.

داشتم باماهان صحبت می کردم که صدای آقای از پشت سرم اومد که برگشتم دیدم که سوگل هم کنارشه. فهمیدم که پدر سوگل هست ش

-سلام سرکار خانم مشیری هستم پدر سوگل جان فکر کنم شما نفیسه خانم باشید

-سلام آق ای مشیری بله من نفیسه هستم خیلی خوشبختم از آشنا ییتون

-همچنین سرکار خانم

دستش رو آورد جلو که من دستم رو جلو نبردم و یه ببخشیدی گفتم که خودش متوجه شد و دستش رو عقب برد

-خیلی ممنون بابت سوگل نمی دونم چطور زحماتون رو جبران کن م سوگل رو بغل کردم و

محکم لپش رو بوسیدم

niceroman.ir

-این حرفا چیه سوگل هم مثل خواهرمه اونم جزوی از وجودم ه

-شما لطف داری ن

همین جوری داشت یم با باب ای سوگل صحبت می کردم که صدای ماهان رو شنیدم

-نفیسه دوشیزه رو معرفی نمی کنی

-ایشون سوگل هستن عشق بند ه

-عه از کی تا حالا شده عشق ت و

بعد از این حرفش چهار نفری زدیم زی ر خنده که پدر سوگل جمعمون رو ترک کرد ولی سوگل یکم پیش منو ماهان

موند ولی بعد از 5 دقیقه رفت با بچه ه ای دیگه با زی کنه .

همینجوری داشتم با ماهان درباره کار صحبت می کردیم که صد ای دی جی اوم د

-خب زوج های محترم می خوام آهنگ تانگو بزارم فکر کنم خانم عبدالهی خسته شد و پیانو نمی زنه کیا موافقن که

رقص تانگو داشته باشیم؟ همه موافقین؟

همه با صد ای بلند بله ای گفتن که دی جی آهنگ نوازش از ابی که خیلی این آهنگش رو دوست داشتم رو گذاشت

که ماهان به سمتم برگشت و دستش رو جلوم آورد

-دوشیزه افتخار میدن که یه دور با بنده برقص ن

-با کمال می ل

منو و ماهان به سمت پیست رقص رف تیم و ماهان دستش رو دور کمرم حلقه کرد و من دستم رو روی سینه ماهان گذاشتم. داشتم این ور رو اون ور رو نگاه می کردم که صدای ماهان رو کنار گوش یم شنیدم که باعث شده بود قلقلکم بگ یره و سرم رو روی سر ماهان بزارم.

-وقتی که داری با یه آقای جنتمن می رقصی باید اون آقا رو نگاه کنی نه جاه ای دیگه رو

-اوووووو چه خودشم دست بالا می گ یره

جفتمون زدیم زیر خنده که دیدم مهرداد و زهرا کنار ما دارن می رقصن و چهره مهرداد برزخی بود. معلوم نبود به خاطر چی این جور شده بود. که ماهان دوباره صدام کرد که باعث شد حواسم به ماهان جمع بش ه -امشب چقدر خوشگل ش دی نفیس ه

-ممنون تو هم هم ین طور آقای خوانند ه

-شما به بنده لطف داری

-خواهش می کنم

همینجوری داشتم با ماهان حرف می زدم که دستم رو دور گردن ماهان حلقه کردم. بعد از اینکه آهنگ تموم شد ماهان محکم بغلم کرد و بعد از چند ثانیه ازم جدا شد و دستم رو بین دستاش گرفت و پشت دستم رو بوسید که این کار ماهان باعث شده بود که سوت و جیغ و دست بقیه بالا بره.

از پیست رقص خارج شدیم که اعلام کردن وقت بریدن ک یک هستش که با سوگل به سمت کی ک رفتیم. سوگل رو بغل کردم می خواستم شمع رو فوت کنم که سوگل نداشت که فوت کن م

-نفیسه جون وایس اول آرزو کن بعد فوت کن

چشمام رو بستم و آرزو کردم که سوگل خوب بشه و اینکه همیشه تو زندگیم موفق باشم.

بعد از چند ثانیه چشمام رو باز کردم و با سه شمارش منو و سوگل شمع 20 سالگیم رو فوت کردیم. که همه دست زدن. بعد از تقسیم کردن ک یک نوبت به کادو ها رسید که مامان و بابا یه ما شین bmw سفید گرفته بودن. نیلوفر و داداش مهران یه دست بند برلیان گرفته بودن خاله هم یه سر و یس گرفته بودن در عین سادگی خیلی ناز بودن که با جواهر کار

شده بود. همه کادوهاشون رو دادن که آخ رین کادو کادوی ماهان بود که گردنبنده اسم بهم داد و همون موقعه جلوی همه تو ی گردنم انداخت. بعد از کادوها

داشتم با ماهان صحبت می کردم که زهرا و مهرداد پیشمون اومدن که زهرا با لحن چندشی شروع کرد به حرف زد

عام: نفیسه عبدالهی
niceroman.ir

-نفیسه جون عزیزم تولدت مبارک باشه ایشالله 120 سال زنده باشی

-خیلی ممنون.

-عزیزم شالت رو در بیار کسی اینجا غریبه نیست که این همه خودت رو پوشون دی گومت نمی شه

ای خدا باز این شروع کرد دلم می خواد تیکه تیکش کنم به خاطر همین چهارم رو عا دی نشون دادم و با خشک تری ن لحن شروع کردم به حرف زدن

-ترجیح می دم تو این لباسا از گرما نابود شدم ولی هیچ وقت بدنم رو به نم ایش دیگران نزارم

زهرا از جوابی که داده بودم خیلی تعجب کرده بود ماهان به خاطر اینکه این جو پیش اومده رو تموم کنه شروع کرد به صحبت کردن

-نفیسه جان آق ای محترم رو معرفی کن می کنی من ایشون رو اصلا ندیدم

-ایشون پسر خاله بنده مهرداد هستن که استاد بنده هم هستن همونی که بهت اون موقع گفتم خیلی باهم خراب

کاری می کردی م ماهان با این حرف زد زیر خنده

-پس مهرداد دی که می گفتم ایشونن از آشنایی باهاتون خوشبختم

ماهان دستش رو جلوی مهرداد برد و مهرداد خیلی رسمی باهاش دست و ابراز خوشبختی کرد. مهرداد صورتش رو به سمت برگردون د

-نفیسه جان ایشون رو معرفی نمی کنی

-ایشون ماهان پسر عم وی بنده که ت وی رشته موسیقی فعالیت می کنن و هم یسه توهر جای پشتم بوده.

-خوشبختم از آشناییتون آقا ماهان زهرا:ع

زیزم شما با آقا ماهان نامزدی د

ای خدا من دهن این یدونه رویه روزی می بندم اونم با چسب

-نه عزیزم اگر هم بودیم الان باید جفتمون حلقه تو دستمون بود چه سؤال هایی می پرسن زهرا جان

زهرا: آخه نه اینکه مثل زن و شوهرها رفتار می کردین به خاطر همون ببخشید نمی دونستم

-خواهش می کنم

بعد از چند دقیقه با زهرا و مهرداد هم حرف زدیم. بعد از اینکه مهرداد اینا رفتن داشتیم با شوهر عمه صحبت می کردیم که ب بیشتر شنونده بودیم تا اینکه صحبت کنیم. ماهان دستش رو دور کمرم انداخت و سرش رو کنار گوشم برد -نفیسه دارم از پا درد میمیرم بری م روی یه مبل بشینی م

-و ای ماهان منم اینقدر خوابم میاد که الان به زورکی ایستادم اینج ا

-پس بریم بشینی م

-بری م

من و ماهان به سمت یکی از مبلها رفتیم و نشستیم. یکم از جمع دور

بودیم. همونجوری داشتیم جمع رقصنده رو نگاه می کردیم و چشمام سعی داشتن که بسته شن ولی با زور باز نگاه داشتیم. همونجوری داشتیم نگاه می کردیم که ماهان دستش رو دورم انداخت و من رو بغل کرد و سرم رو روی شونش گذاشتم.

-نفیسه بگیر بخواب چشمات خماره. داد می زنه که خیلی خوابت می یاد اگر مهمونا رفتنصدا می کن م

دستم رو دور ماهان انداختم و خودم رو بیشتر بهش چسبوندم

-باشه پس اگر داشتن می رفتن بیدارم کن ماها ن سرم رو

بوسید -باشه بگیر بخواب

چشمام رو بستم و باب وی ادکن ماها ن به خواب عمیقی فرو رفتم.

#مهرداد:

وقتی که نفیسه از پله ها پایین اومد وقتی که دیدم حجاب داره خیلی تعجب کرده بودم فکر می کردم امشب راحتی ولی لباسش پوشیده بود. یکم که به تیپ نفیسه نگاه کردم جفتمون با هم ست بودیم. از

اول شب حواسم خیلی به نفیسه بود. امشب خیلی دلبر شده بود در عین سادگی خیلی تپش قشنگ بود. همین جوری داشتم نفیسه رو نگاه می کردم که یه پسر پی ش نفیسه رفت و نفیسه رو بغل کرد خیلی تعجب کرده بودم مگه نفیسه از جنس مذکر بدش نمی یومد پس ای ن کیه که بغلش کرده. خیلی حرصی بودم جوری که دست راستم رو مشت کردم و دست چپم که لیوان بود ل لیوان رو محکم فشار می دادم جوری که فکر می کردم الان لیوان می شکنه. بعد از 5 دقیقه نیلوفر گفت که نفیسه با پیانوش آهنگ بزنه.

وقتی که نفیسه شروع کرد به زدن گوشیم رو در آوردم و شروع کردم به فیلم گرفتن. خیلی قشنگ می زد و می خوند. همه جون ها داشتن باهاش می خوندن و بزرگتر دست همد یگر رو گرفته بودن و داشتن نفیس ه رو نگاه می کردن.

بعد از اینکه آهنگ اول رو زد آهنگ دومش رو با همون پسر که حالا اسمش رو فهمیدم که ماها ن بود شروع کرد به خوندن. خیلی قشنگ و با احساس می خوند. بعد از اینکه نفیسه آخرین کلاوی ه رو زد از روی صند لی بلند شد و ماها ن نفیسه رو بغل کرد و سرش رو بوسید. خیلی عصبانی بودم واقعا ای ن کیه که اینقدر با نفیسه راحتی که من تا حالا ندیدمش و نه می شناسم.

اعصابم خیلی بهم ریخت آخه این کیه که نفیسه اینقدر باهاش راحتی واقعا فکر نمی کردم که نفیسه اینجور آدمی باشه. همینجوری و ایستاده بودم و زهرا همش حرف می زد ولی من تمام حواسم پی نفیسه بود و اصلا به حرف زهرا اهمیت نمی دادم. داشتم دیوونه می شدم. به سرم زد که برم از مامان بپرسم اونم بره از خاله بپرسه. به سمت مامان

رفتم. کنار خاله ایستاده بود و داشتن صحبت می کردن. به سمتشون رفتم که خاله متوجه شد و لبخن دی بهم زد -
مهرداد جان چیزی شد ه

نه خاله واقعیتش یه سؤال داشتم ولی نمی دونم چجوری ازتون بپرس م

-پسرم راحت باش.سؤالش چی ه

-واقع یتش.....این پسره که نف یسه باهاش راحتی کی ه بعد از اینکه

حرفم تموم شد خاله یه لبخند بهم زد

-این همون پسر عموشه که تو بیمارستان بهت گفتم.اسمش ماهانه الان هم داشتیم دربارہ ماهان با مامانت صحبت می کردیم.اسمش ماهانه.بعد از اینکه شما خارج از کشور رفتید نفیسه خیلی بهونه شمارو می گرفت عمو عباس نفیسه رو کلاس پیانو فرستاد.بعد از اون ماهان دید که نفیس ه کلاس پیانو می ره پیش نفیسه اومد.فقط هم ماهان با نفیسه خوبه و رابطشون در حد خواهر برادری هستش ماهان خی لی مغروره و به هیچ کدوم از دختر های فامیل به غ یر از نفیسه محل ن می زاره.الان تو رشته

موسیقی معروف شده و حدود 1 سال هستش ما ندی دیمش که نیلوفر وقتی بهش زنگ زد گفت که ا یران هستش و امشب اومد.

بازم نفیسه رو اشتباه قضاوت کردم چرا آخه من به این فکر نکردم که خاله اون سری تو بیمارستان گفت که با من و یک از پسر عموش هاش خوبه.برای خاله سری تکون دادم که همون لحظه دی جی گفت که آهنگ تانگو بزاره که زهرا به سمت اومد و منو به زور وارد پیست رقص برد.همینجوری داشت م با زهرا می رقصیدم که دیدم نفیسه و ماهان دارن باهم می رقصن.خیلی عصبانی شدم دست ماهان دور کمر نفیسه بود و نفیسه هم دستاش روی سینه ماهان بود و با هم می رقصیدن و می خندیدن.نفیسه داشت اطراف رو نگاه می کرد که نگاهش بهم گره خورد.تعجبی رو از چشمش می خوندم داشتیم همینجوری داشتیم همد یگر رو نگاه می کردیم که ماهان سرش رو برد کنار گوش نفیسه که نفیسه سرش رو به سر ماهان چسبوند اگر ولم می کردن می رفتم ماهان رو می زدم.بعد از چند دقیقه آهنگ تموم شد و از زهرا جدا شدم که یه دفعه صدای جیغ و سوت اومد که نف یسه رو نگاه کردم که دیدم ماهان دست نفیسه رو گرفته و پشت دست نفیسه رو بوسیده. دیگه واقعا داشتم کفری می شدم سریع پیست رو ترک کردم و رفتم یه گوشه ای که اصلا دید نداشته باشه.نفیسه خیلی خوشحال بود.جفتشون داشتن یاهم صحبت می کردن که پدر سوگل و خود سوگل پ یش نفیسه رفتن

و شروع کردن به صحبت کردن که پدر سوگل دستش رو جلو نفیسه برد که نفیسه دست نداد به خاطر این کارش لبخند به لبم اومد. ولی تا ماهان رو نگاه می کنم خیلی عصبانی می شدم. یه ربع بود که به نفیسه نگاه می کردم ولی حواسم ج ای

دیگه بود.

تو فکر بودم که صد ای زهرا باعث شد که از فکر بیرون بیام

-مهرداد کجایی ب یا بریم به نفیسه تب ریک بگیریم.

-حالا باشه بر ای چند دقیقه دیگه ه

-خوبی

-آره خوبم. من برم ببینم این ورا چه خبره

-باش من هم می رم پیش زخم و

-باش

رفتم سمت پسر ه ای فام یل خودمون که بعد از یه ربع ک یک نفیسه رو آوردن که نفیسه همراه سوگل ک یک رو فوت کردن و ک ی ک رو ب ریدن. داشتیم با بچه ها ک یک می خوردیم که صد ای زهرا دوباره اومد. امشب چرا این یدونه دست از سرم بر نمی داره.

-مهرداد

-بله

-می شه ب ریم به نفیسه تب ریک بگیریم من روم نمی شه تنه ای برم چون یه آق ای پیش نفیسه هستش.

برام تعجب بود که زهرا خجالت بکشه چون زهرا این جور چیزا حالیش نمی شه. ظرف کیکم رو کنار گذاشتم و با زهرا به سمت نفیسه رفتیم. نفیسه و ماهان داشتن با هم حرف می زدن و می خندیدن که یه آن حرصی شدم ولی آرامش خودم رو حفظ کردم. به نفیسه اینا رسی دیم. بعد از آشنایی من و ماهان رفتیم ج ای که اصلا معلوم نباشم ولی به نفیسه دید

داشتم که دیدم ماهان دستش رو دور کمر نفیسه انداخت و به خودش نزد یک کرد و یه چی زی گفت و نفیسه هم یه چیزی گفت با هم به یه سمت رفتن. با چشم دنبالشون کردم دیدم که نفیسه و ماهان روی یه مبل نشستن. به نفیسه همینجوری داشتم نگاه می کردم ولی نفیسه معلوم بود خیلی خوابش میاد چون چشمش خمار شده بود و چشمش رو

وی هم میوفتاد ولی دوباره بازشون می کرد که یه لبخند اومد رو لبام. همینجوری داشتم نگاه می کردم که ماهان نفیسه رو بغل کرد و یه چیزی بهش گفت و نفیسه دستش رو دور ماهان انداخت و یه چیزی گفت و ماهان سرش رو بوسید و نفیسه چشمش رو بست. خیلی حرصی بودم برای چی نفیسه بغل اون خوابیده. اصلاً به من چه من برای چی حرصی می شدم. اصلاً اعصاب هابی روی کارها که مربوط به نفیس ه می شه دارم نمی دونم چرا ولی دست خودم نیست.

ساعت 12 شب بود که مهمونا قصد رفتن کردن. بعد از بدرقه مهمون ها خانواده ما و خانواده خاله روی مبل نشستن که خاله یکم اطراف رو نگاه کرد

-پس نفیسه کجاست

نیلوفر یکم اطراف رو نگاه کرد و شونه ای بالا انداخت

-منی دونم پیش ماهان بود بزار بینم کجاست

نیلوفر از روی مبل بلند شد. بعد از 10 دقیقه نیلوفر را اومد پیشمون

-جفتشون روی مبل ها خوابشون برده. ماهان که بیدار شد و نفیسه رو برد تو اتاقش الان میاد پایین.

بعد از اینکه حرف نیلوفر تموم شد ماهان از پله ها پایین اومد و به سمت ما اومد

-زنمو و عمو دستتون درد نکنه ببخشید من یکم خستم با اجازه من برم خاله بلند شد

-ماهان جان پسر من بمون همینجا استراحت کن فردا برو دنبالش کارات

-نه زنمو دستت درد نکنه من برم

اومد طرف بابا و عمو عباس و به اونا دست داد و از مامان و خاله هم تشکر کرد و اومد طرف من

-از آشنا بیت خوشحال شدم مهرداد

-همچنین

دستش رو آورد جلو. دستش رو گرفتم. به سمت نیلوفر رفت و نیلوفر رو بغل کرد و بعدش به سمت

مهران رفت با اون هم دست داد هم بغلش کرد. بعد از اینکه ماهان رفت ما هم یواش یواش وس ایل هامون رو جمع

کردیم. می خواستیم میز هارو جابجا کنیم که خاله گفت فردا یکی میاد و تمام کار هارو انجام میده.

از خونه خاله این اکه اومدیم سریع به سمت اتاقم رفتم و لباس هامو سریع عوض کردم. دلم می خواست یکم پ یانو

بزنم ولی اصلا حالش رو نداشتم خیلی از دست نفیسه حرصی بودم درسته که مثل برادرش می دونست ولی نب اید می

رفت تو بغلش بخوابه.

من نفیسه رو دوستش دارم اونم خیلی زیاد این حس برای الان نی س برای چند سال هستش. به سمت تختم

رفتم سرم رو که روی بالش گذاشتم داشتم به نفیس ه فکر می کردم که به خواب عمیقی رفتم.

#نفیسه:

با نور آفتابی که ش دید به چشمم خورد چشمم رو باز کردم و ساعت رو نگاه کردم ساعت 7 صبح بود و یه ساعت دیگه

کلاس داشتم بعدش ب اید از اون ور برم ب بیمارستان. یه نگاه به خودم انداختم کتم و شالم رو در آورده بودن از جام بلند

شدم و لبه تخت نشستم. بعد از دودقیقه نشستن به سمت حموم رفتم و تمام لباس هام که چروک شده بود و در آوردم و

انداختم تو سبد لباس ه ای کث یف.

بعد از نیم ساعت دوش گرفتن از حموم دل کندم. ساعت رو نگاه کردم ساعت 7 و نیم بود و این نشون می داد که تا 10

دقیقه دیگه مهرداد میاد چون مهرداد گفت مس یر هامون یکیه من رو می رسونه دانشگاه بعد خودش م یره ب

بیمارستان.

س ریع موهام رو با سشوار خشک کردم و یه مانتو مشکی رنگم که تا روی زانوم بود با مغنه مشکی و شلوار قد 90

رو پوشیدم. موهام رو از وسط فرق باز کردم. سریع وس ایل هامو آماده کردم و کتونی سفید رنگ آد یداس رو که

پشتش سبز بود رو پوشیدم و به سمت پاپین رفتم.

از پا بین هیچ صد ای نمی یومد این نشون می داد که مامان هنوز خوابه. سریع به از پله ها پا بین اومدم و به سمت آشپزخونه رفتم سریع به میز چیدم که مامان اگر بیدار شد صبحونه بخوره. یه چند لقمه ای خوردم و ساعت رو نگاه کردم ساعت 7 و 40 دقیقه بود س ریع از جام بلند شدم و از خونه زدم ب بیرون.

داشتم در حیاط رو باز می کردم که دیدم مهرداد جلوی در هستش و انگار می خواست زنگ رو بزنه.

قیافش خیلی ج دی بود تا حالا اینجوری ندیده بودمش. با این حال با لبخند نگاهش کردم

-سلام صبح بخیر. دیر که نکردم

ولی اون اصلا به صورتم نگاه نمی کرد و با لحن سرد جوابم رو داد

-سلام نه اگر می خواهی همینجوری و ایسی دی رمی کنی

اینقدر باهام بد صحبت کرد که باعث شده بودم اخم بین ابرو هام بیاد. اصلا من برای چی با این برم تازه یادم افتاد که خودم ماشین دارم با ماشین خودم می روم. سری ع برگشتم به سمت در که برگشت منو نگاه کرد

-کجام پیری دیر می شه ها

برگشتم سمتش و با نگاه سرد و لحن سرد نگاهش کردم

-احتیاج نیست خودم با ماشین می روم شمام برو که دیر به کارات نرسی

یکم تعجب کرد که با این لحن باهاش صحبت کردم ولی خودش رو جمع و جور کرد

-این مسخره با زیا چیه بیا سوار شو من می رسونم ت

-لازم نکرده خودم با ماشینم می روم دیگه احتیاجی نیست توبی ای جلو در خونه هر کسی خودش بره. روز خوش

در خونه رو باز کردم و داخل شدم ولی مهرداد همینجوری داشت با تعجب نگاهم می کرد در خونه رو بستم به سمت خونه رفتم تا سوئیچ ماشینم رو بردارم. س ریع به سمت اتاقم رفتم و سوئیچ رو برداشتم و به سمت ماشین خوشگلم رفتم. وقتی که سوار ماشین شدم بوی نوماشینی به بینیم خورد که باعث لبخند بزنم سریع در پارکینگ رو باز کردم دیدم که مهرداد همون جا با چهره اخمو و ایستاده و منو نگاه می کنه ماشین رو روشن کردم و بیخال مهرداد به سمت

مخالف رفتم و پشتش ریموت رو زدم و به سمت دانشگاه رفتم دیر نرسم امروز خوبه. هنوز هیچی از روز نگذشته آدم اینقدر باید بد

بیاره. یه طرف سوگل امروز آنژوگراف یک داره و تا 2 روز نبای د ببینمش و نه تلفن بزنم. اینم از اخلاق مهرداد خدا بقیه شو بخیر کنه.

دو دقیقه موند تا کلاس شروع شه به دانشگاه رسیدم و ماشینم رو پارک کردم. از ماشین پیدا شدم که همزمان مهرداد هم اومد. بدون نگاه کردن بهش با چهره ج دی به سمت کلاس رفتم. همزمان با من که داشتم وارد کلاس می شدم استاد جا وید که دو مین استاد جوان ت وی دانشگاه هستش خیلی ج دی هستش ولی خی لی جذاب و خوشگل هستش فاطمه هر وقت م ی بینه می گه بیا یه استاد هم مثل نفیسه رو هم تحمل کن یم ولی فاطمی ازش خوشش میاد. جل وی در رس یدم که استاد هم به من رسی د

-سلام خانم عبدال هی. چرا اینقدر دی ر

-سلام استاد. ببخش ید دیگه تکرار نمی شه

با دست بهم اشاره کرد که اول من برم. در کلاس رو باز کردم و وارد شدم بعد از اون استاد وارد شد. رفتم صند لی دوم که فاطمه برام جا گرفته بود

-نفیسه کجا مون دی ت و

-بابا بعدا بهت می گم

-با استاد اوم دی

-آره جل وی در هم دیگرو دی دیم. همین حالا بزار ببینم چی می گه

ولی اصلا حواسم به استاد نبود. واقعا مگه من چی کار کردم که مهرداد باهام اینجور رفتار می کرد. اگر دوست نداشت چرا از اول نگفت که نمی خوام ببرمت خودم می رفتم و میومدم. خیلی کلافه بودم و این رو هم استاد و فاطمه فهم یده بودن که امروز یه چیزیم هست که درس استاد جا وید که خیلی

مهم هستش رو اصلا گوش نمی دم. بعد از 1 ساعت کلاس استاد جاوید تموم شد داشتیم وسایل هامو جمع می کردم که استاد صدام زد

-خانم عبدالهی

-بفرما یید

-بمونید کارتون دارم

-باشه چشم م

صورتتم رو به سمت چرخوند م

-فاطمه برو بوفه و برام یه قهوه تلخ بگ یر الان م یا م

-باش

همه بچه ها وقتی از کلاس بیرون رفتن به سمت می ز استاد رفتیم و ازش یکم فاصله گرفت م

-بفرما یید استاد گوش می کنم

-خانم عبدالهی فکر کنم امروز خیلی روبه راه نبودید

-ببخشید استاد من یکم امروز بهم ریخته ام بنا به دلایل شخصی

-آهان

-امرد یگه ای نداری د

-چرا.....

خب

-واقع یتش دربارہ.....درباره دوستتون می خوام حرف بزنم

تعجب کردم آخه این به فاطمه چی کار داره

-بفرما یید می شنوم

-واقع یتش من از دوستتون خوشم اومده اگر بشه با ایشون صحبت کنید اگر موافق بودن که برای امر خیر

مزاحم بشی م

من که خیلی تعجب کرده بود.هیچی نگفتم که سرش رو بالا آورد که قیافه متعجبم رو دید یه لبخند زد -شاخ در

اورد م

-استاد ج دی نمی گید که منو مسخره می کنید

-نه واقعا راست م ی گم از فاطمه خانم خوشم اومد ه یکم خودم رو

جمع و جور کردم

-باشه من باهاش صحبت می کنم اگر جوابش مثبت بود که بهتون اطلاع می دم

-خیلی ممنون لطف کردی ن

-روز خوش

از کلاس خارج شدم و به سمت بوفه رفتم.خیلی تعجب کردم.استاد جاوی د مغرور با فاطمه شیطون لبام داشت کش م
یوم د که س ریع ج دی شدم و به سمت بوفه رفتم.مهرداد هم اصلا ندیدم.خیلی از دستش دلخور بودم به ج ای اینکه
منو درک کنه یکم به خاطر سوگل بعدا با من اینجوری حرف می زنه انگار چی کارش کردم.

به بوفه رسیدم دیدم که فاطمی روی یه صندلی دونفره نشسته رفتم روبه روش نشستم.

-به خانم عبدالهی چه عجب تش ری ف اوردی

-کم مزه بریز.یه خبر بهت می دم ولی ب اید شی رینی بدی

-بستگی داره خبرت چی باشه

-باشه می گم ولی جیغ و داد نکنی ه ا

-نفیسه می گی یان ه

-باش.درباره استاد جاوی د هست ش

-خب اون به من چه ربطی داره

-ربطش به اینه که از تو خل و دیوونه خوشش اومه ه

فاطی که داشت با قاشق قهوه شو هم می زد با شتاب سرش رو بلند کرد

-چی

-بله دیگه استاد جاوید ازت خوشش اومه اگر توهم موافق باشی بر ای خاستگاری بیان

-منو مسخره کردی نفیسه

-نه به جان نیلوفر که عزیزت رین کسمه دارم جدی می گم.توهم قاطی خروس ها ش دی

-جدی جدی منو ازت خاستگاری کرد ه

-آره به خدا حالا جوابش رو چی بد م

-باید 2 روز بهم مهلت بدی

-باش عزیزم تا هر وقت دوست داشتی فکر کن بحث یه عمر زندگی هستش درست فکر کن و با منطق برو جلو

فاطی داشت قهوه ای گرفته بود هم می زد ولی خیلی تو فکر بود.داشتم قهوه می خوردم که صد ای زنگ گوشیم اومد.از

لابه لای جزو ها پیدا کردم.اسم مهرداد روی صفحه گوشیم خود نمایی می کرد. بدون اینکه جواب بدم گوشیم رو کامل

خاموش کردم و توی کیفم گذاشتم.به سمت فاطمه برگشت م

-خب فاطمه اینجور که معلومه توهم بهش بی می ل نیس تی

-می دونی نفیسه پسر خوبیه خودش کار می کنه خرج خودش رو در میاره ولی این وسط مشکل درسم هستش که اول بای د من تموم کنم بعدا به فکر ازدواج باش م

-همی ن

-ببین نفیسه درست می گی من به استاد جا وید بی م ی ل نیستم ولی الان وقتی من درس دارم و اگر برم سر خونه زندگی کلا به هیچی نمی رسم نمی دونم بشینم درس بخونم یا کارهای خونه رو انجام بد م

-خب ببین وقتی که خاستگاری اومد همینارو بهش بگو بگو اول می خوام درسم رو بخونم بعدا بری م سر خونه و زندگی

-باش

-پس مثبت ه

-بزار من برم با مامان و بابا صحبت کنم بعدشم فردا برو جواب رو بگ و

-باش پپر ب ریم کلاس که من بعدش ب اید برم بیمارستان با فاطمه بلند

ش دی م و به سمت کلاس رفتیم.

ساعت 30:12 کلاس تموم شد سریع از فاطمه خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم و به سمت بیمارستان رفتم.

بعد از نیم ساعت به بیمارستان رسیدم. چون دانشگاهم به بیمارستان نزدیک بود به خاطر همین با ماشین آدم نیم

ساعته می رسه. سریع ماشین رو پارک کردم و به سمت طبقه دوم رفتم.

س ریع لباس هامو عوض کردم و به بخش پرستاری رفتم. س ریع چند تا از پرونده های بیماران رو نگاه کردم و کار

هاشون رو انجام دادم. امروز سوگل رونمی تونستم ببینم به خاطر آنژوگراف یک به خاطر همین خیلی دلتنگش شدم.

از اتاق 425 در اوادم داشتم به سمت ایستگاه پرستاری م یرفتم که مهرداد رو اونجا دیدم. باقی یافه جدی به سمت ایستگاه پرستاری رفتم که مهرداد متوجه من شد ولی من اصلا بهش نگاه نکردم. صورتم رو به سمت خانم حاجی بیگی کردم

-خانم حاجی بیگی تمام مریض هارو چک کردم اینم از پرونده هاشون

-دستت درد نکنه دخترم

-خواهش می کنم وظیفس

صدای صاف کردن گلو مهرداد اوادم که باعث شد حرف ما نصفه و نمیه بمونه

-ببخشید خانم عبدالهی می تونم چند لحظه وقتتون رو بگیرم با سردی نگاهش کردم

و با لحن خشک جوابش رو دادم

-امرتون

از لحن و نوع نگاهم خیلی تعجب کرد ولی سعی خودش رو جمع و جور کرد

-اینجا نمی شه بای دباهتون خصوصی حرف بزنم

دیدم جلوی خانم حاجی بیگی بده به خاطر همین باهاش رفتم. به یه قسمت از بیمارستان رفت که توی دید نبودم

-گوش میدم

با چهره اخمو و جلدی به سمتم برگشت و با لحن تند شروع کرد با من حرف زدن

-چرا گوشیت رو خاموش کردی؟

-با من درست صحبت کن بعدشم تو کی من باشی که من باید بهت جواب پس بدم

-گفتم جواب منو بده

-به تو مربوط نیست توکی من باشی شوهرمی، نامزدمی، دوست پسرمی، تو فقط یه پسر خاله واسم همی ن

-صبح او دم دانشگاهتون دیدم که با استاد جاوید حرف می زنی دیگه با کیا حرف می زنی نکنه ماهان رو جلوی همه می گی مثل برادرمه بعد باهاشی تو بغلش می خوابی تو چه آدمی هستی قیافتو مثلاً ج دی می کنی که مثلاً از جنس مذکر بدت میاد. جالب شد خب دختر خاله دیگه با کی هستی شبا هم

یه آن حرصی شدم و رفتم جلو و محکم تو صورتش خوابوندم. اینقدر حرصی بودم که دستام با شدت ضربه که زدم سوخت و تمام میلر زید و اشک تو چشمم ولی اجازه ریختن بهش ندادم. مهرداد خیلی تعجب کرده بود دستش روی صورتش بود و به من نگاه می کرد با عصبانیت شروع کردم به حرف زدن

-حالم ازت بهم می خوره. ازت متنفرم می فهمی ازت متنفرم دکتر خرم شاهی. دیگه نمی خوام ببینمت فهمی دی هیچ وقت. ازت انتظار نداشتم استاد جاوی دربارۀ فاطمه داشت با من صحبت می کرد فهمیدی. اصلاً می دونی چیه به تو اصلاً مربوط من چی کار می کنم و چی کار نمی کنم فهمیدی بابا و مامانم و نیلوفر اینقدر منو بازخواست نمی کنن که تو منو بازخواست می کنی. ای کاش هیچ وقت از آلمان برن می گشتی همون جا هم می مون دی. دیگه دلم ن می خواد ببینمت فهمیدی رابطه منو و ماهان هم به تو مربوطی نیست تو پاک می مونی زیر سؤال. ببین گوش کن من مثل دختره ای دروورت نیستم که تا یه داد بزنی به غلط کردن ب یوفتم. فهمیدی ؟

اینقدر عصبانی بودم که تمام بدنم یخ کرده بود و دستام می لرزید. یه نگاه پر از خشم و عصبانیت بهش کردم ول مهرداد همینجوری مونده بود.

س ریح از اونجا رفتم و به سمت اتاق پرستاری رفتم. سریع روپوشم رو با لباس های بیرونم عوض کردم و به سمت پارکینگ رفتم. جلوی در آسانسور بودم که مهرداد من رو صدا کرد که دیدم که آسانسور نیامونده از پله ها رفتم. مهرداد همش صدام می کرد ولی اصلاً واینستادم. س ریح به پارکینگ رسیدم و سوئیچ ماشینم رو از کیفم در اوردم و درش رو باز کردم. س ریح پشت رل نشستم و ماشین رو روشن کردم که همون موقعه مهرداد رسید که سریع گاز دادم که باعث شده بود که جیغ لاستیک ها در بیاد. از محوطه بیمارستان خارج شدم و به خیابون اصلی افتادم.

بدون دلیل داشتم همینجوری توی خیابون ها گشت می زدم که به فکر افتاد که برم امام زاده صالح راهم رو کج کردم به سمت تجریش.

بعد از یه ساعت به امام زاده رسیدم ماشینم رو س ر یح پارک کردم و به سمت امام زاده رفتم. بعد از گرفتن چادر به صحن رفتم. یه آرامش خاصی داشت که باعث شد این آرامش بهم منتقل بشه. به سمت حرم رفتم. کفشام رو در آوردم و توی ک یسه گذاشتم. به داخل رفتم و یه آرامش عجیبی بهم منتقل شد و باعث شده بود کل حرف های امروز رو فراموش

کنم. یه مهر و قرآن و تسبیح برداشتم. اول به سمت ضریح رفتم و بعد از 5 دقیقه از اونجا در اومدم و یه گوشه نشستم و اول نماز رو خوندم و بعد از اون نشستم شروع کردم به قرآن خواندن.

تا ساعت 9 شب توی امام زاده صالح بودم. ساعتی رو نگاه کردم و از جام بلند شدم. حتما مامان و بابا نگران شدن گوشیم رو هم خاموش کردم. سری ع قرآن و مهر و تسبیح رو سر جاش گذاشتم و سمت خروجی رفتم.

بعد از گرفتن کفش و تحویل چادر به سمت ماشینم رفتم. ماشینم رو روشن کردم و به سمت خونه رفتم.

چون شب بود و راه ها نسبت به روز خلوت بود حدود 45 دقیقه ای به خونه

رسیدم. ریموت در پارکینگ رو زدم که دیدم مهرداد توی حیاط خونه ما هستش. اولش تعجب کردم ولی خیلی سرد صورتم رو برگردوندم و ماشینم رو داخل بردم. خودم رو به اون راه زدم که اصلاً من مهرداد رو ندیدم. ماشینم رو پارک کردم و با آرامش از داخل ماشین خارج شدم. مهرداد اومد طرفم ولی من اصلاً نگاهش نکردم و راهم رو به سمت خونه کج کردم ولی مهرداد همینجوری پشت سر هم همش حرف می زد

-می دونی چقدر دنبالت گشتیم. نفیس ه غلط کردم ببخشی دمن معذرت می خوام اشتباه کردم اون حرف هارو بهت زدم. نفیسه من رو نگاه کن

داشت دستش سمت میومد که خودم رو کنار کشیدم و بدون اینکه بهش نگاه کنم با لحن خشک و سرد شروع کردم به حرف زدن

-دیگه به من به هیچ عنوان دست نمی زنی چون شما نامحرمید و باعث گناه می شه.

بعدشم مگه نگفتم دیگه نمی خوام ببینمتون اگر هم می خواید بیا بیید موقعی بیا بیید که من خونه نباشم چون اصلاً دلم نمی خواد ببینمتون وقتی که الان ای ن تهمت رو بهم بزنی فردا و نه پس فردا معلوم نیست چه تهمت های دیگه ای بزنی. شب خوش آقا مهرداد

داشتم می رفتم که بازوم رو گرفت و به سمت خودش چرخوند

-نفیسه منو نگاه کن

ولی اصلا من نگاهش نمی کردم و همش تلاش می کردم که دستاش رو از بازوم جدا کنم که صداش اوم د

-ببین تا من نخوام نمی تونی بری پس و ایسا

-نمی خوام ول کنی دستم رو ای خدا بازوم درد گرفت

-پس و ایسا واگر نه بایه روش دیگه نگهت می دارم

-بروبابا برو برای کسای دیگه با روش نگه دار

یه دفعه مهرداد دستم رو کشید و که باعث شد برم تو بغلش. یه دفعه نگاهش کردم داشت با چشمش ذوبم می کرد سرش داشت میومد جلو که س ریع به خودم اومدم و از بغلش در اومدم. خی لی تعجب کرده بود. دستم رو بالا بردم و با تمام توانم سیلی ت وی صورت مهرداد خوابوندم. با عصبانیت زیاد شروع کردم به حرف زدن

-دیگه نمی خوام ب بینمت فهمی دی؟ حالم ازت بهم می خوره. گمشو از خونه ما بیرون. گمش و

مهرداد خیلی تعجب کرده بود و همینجوری مونده بود تمام نفرت و سردی روت وی چشمش ریخت م و وارد خونه شدم. در خونه رو باز کردم و پشت در وا ایستادم. چند تا نفس عمیق کشیدم و به سمت پذیرایی رفتم که مامان جل وی من رو گرفت

-نفیسه مامان تو کجا بودی؟ می دونی ساعت چنده تو تا ساعت 10 شب بیرون چی کار می کردی

-وای مادر من آروم باش. یدونه یدونه سؤال پرس منم جواب می دم. اول اینک ه بعد از بیمارستان رفتم امام زاده صالح به خاطر هم بین یکم دیر شد خیابون ها هم شلوغ بود همی ن

بعد از اتمام حرفم مامان یه خداروشکر زیر لب گفت -اگر کاری با من

ندارین من برم بخوابم خیلی خستم

-شام نخوردی مامان

-نه مامان دستت درد نکنه من سیرم. شب بخیر

به سمت اتاقم رفت م. داخل اتاق شدم. چند تا نفس عمیق کشیدم بود. سریع لباس هامو عوض کردم و آرایشم رو پاک کردم به سمت تخت خوابم رفتم. داشتم به مهرداد فکر می کردم. چجور جرات کرد که اون حرف هارو به من بزنه. پیش خودش درباره من چی فکر کرده فکر کرده منم مثل اونور یا هستم. از دست مهرداد خیلی حرصی بودم. همینجوری داشتم به مهرداد فکر می کردم که به خواب ع میقی فرو رفتم.

با صدای آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم ولی خیلی دلشوره داشتم بیش از اندازه. خدا به دادم برسه با ای ن دلشوره ای که دارم امروز صد در صد یه اتفاقی م یوفته. چند تا صلوات فرستادم و از جام بلند شدم و به سمت سر ویس بهداشتی رفتم.

بعد از شستن دست و صورتم به سمت کمد رفتم و مانتو طوسی رنگم که یک م کشاد بود و قدش تا روی زانوم بود رو پوشیدم با شلوار لی آبی پرنگم با کتونی های

سفیدم. سری موهام رو بالا بستم و مغنه مشکی رو سرم کردم و یه آرایش معمولی کردم و کولم رو برداشتم و به سمت پابین رفتم ولی دلشوره ام همچنان داشتم. به آشپزخونه رسیدم و دیدم که مامان و بابا دارن صبحونه می خورن. به جفتشون سلام و صبح بخیری گفتم و چند تا لقمه خوردم به ساعت نگاه کردم ساعت 7:25 دقیقه بود س ریع از جام بلند شدم و صورت مامان و بابا رو بوسیدم و سو بیچ ماشین رو برداشتم و به سمت دانشگاه راه افتادم. راه ها یکم شلوغ بود چون مردم تازه داشتن می رفتن سر کار.

ساعت 7:45 دقیقه بود که به دانشگاه رسیدم که مهرداد هم همزمان با من رس ید. تا من رو دید یه لبخند بهم زد و رفت. س ریع به سمت کلاس رفتم. وقتی که وارد کلاس شدم فاطمه رو دیدم که روی اولین ردیف برام جا گرفته. سریع به سمتش رفتم م

-سلام بر فاطمه خانم گل

-سلام نفیسه چرا این ریختی

-چجوری ام

-انگار خیلی نگران ی

-نمی دونم فاطمی از اون موقعی که بیدار شدم خیلی استرس و دلشوره دارم مطمئنم امروز یه اتفاق میخواد بیوفته.

-نه قربونت برم ه یچی نمی شه چند تا صلوات بده تا این دلشورت ب یوفت ه

چند تا صلوات فرستادم یکم آروم شدم که مهرداد سر کلاس اومد و بعد از حضور و غیاب شروع کرد به درس دادن.

تا ساعت 5 بعد از ظهر مهرداد یه سره درس داد و باعث شده بود یکم خسته شم امروز. با خسته نباش ید مهرداد کلاس تموم شد داشتم وسا یلم رو جمع می کردم که صد ای اس ام اس گوشیم اومد. وقتی که نگاه کردم دیدم مهرداد هستشبا دیدن شماره مهرداد اخم هام تو هم رفت. نوشته بود

-باید حرف بزنی م

-شب خونه ی شما هستیم. اونجا با هم صحبت میکنی م

با دیدن این پیام اخمام بیشتر شد. پس مهرداد این اشب خونه مان. بدون اینکه به پیامش جواب بدم توی کیفم انداختم و صورتم رو به سمت فاطمه کردم

-فاطمی وس ایل هاتو جمع کن من می رسونم ت

-نه بابا اینجوری برات زحمت می ش ه

-دفعه آخرت باشه چنین حرف ه ای رو می زنی فهمی دی؟ زود باش بریم که امشب مهمون داریم خونمون

-بگو پس بر ای چی عجله دار خان م

-فاطمی

-باش بری م

س ریع از کلاس خارج شدیم و به سمت خروجی دانشگاه رفتیم. س ری ع سوار ماشین شدیم تا فاطمی سوار ماشین شد
س ریع ضبط رو روشن کرد بعد از بالا پائین کردن آهنگ ها به یه آهنگ شاد رسی د که لیلا فروهر آهنگ یار شیرین
بود می خوندم. من و فاطمه عاشق این آهنگ بودیم با هم شروع کردیم به خوندن

چه دلنوار اومدم اما با ناز اومدم مشکوفه ریز

اومدم اما ع زیز اومدم آخه گفته بودی دیر

نکن عاشق و دلگیر نکن گفته بودی زود ب

ی الحظه موئد بی امن اون یار شی ری ن

منم اون یار با ناز

واسه عاشق دلتنگ دلم خونه لباز

تا خونه فاطمه اینا همینجوری مسخره بازی درمیوردیم ولی دلشوره ای که از صبح داشتم هنوز قطع نشده
بود بلکه بیشتر هم شده بود.

فاطمه رو سریع رسوندم خونه و راهم رو به سمت خونه کج کردم. مهرداد اس ام اس داده بود که خونه ماست.

س ریع به سمت خونه رفتم. بعد از 5 دقیقه به خونه رسیدم. در پارکینگ رو باز کردم و ماشین رو داخل بردم. بعد از
پارک کردن ماشین با آرامش از ماشین پ یاده شدم ولی هر قدم که به سمت خونه برمی داشتم استرسم زیاد می شد.

در خونه رو باز کردم و داخل شدم و یه سره به سمت پ زیرایی رفتم. مامانینا و مهرداد و ماهان و خاله اینا با نگرانی
داشتن حرف می زدن تا منو دیدن حرفشون رو قطع کردن.

-سلام چیزی شده

مامانینا داشتن با نگرانی همدیگرو نگاه می کردن از این نگاهشون کلافه شدم

-می گید چی شده یا نه جون به مرگم کردید کسی چیزیش شده مهرداد اومد جل و

-بین نفسیه یه چیز می گم فقط آرامش خودت رو حفظ کن

با این حرف فهمیدم پس دلشوره ام بدون دلی ل نبوده و ی ه اتفاق افتاد ه

-باشه بگو چی شده مهرداد

-سوگ ل

-سوگل چی شد ه

سرش رو انداخت پ ا یین و حرفی نزد. کلافه شدم و سر مهرداد داد زد م

-مهرداد می گی سوگلم چی شده ی انه

-ده دقیقه پیش از بیمارستان زنگ زدن گفتن که سوگل بعد از آنژو گراف یک که انجام داده قلبش طاقت نیورده و ایست قلبی کرد.....سوگل فوت کرده

دنیا یه آن ایستاد. گوشام دیگه هیچی نمی شنید سوگلم، ع زیز دلم، تمام وجودم رفت، چرا آخه چرا تنهام گذاشت.

بعد از چند دقیقه به خودم اومدم دیدم که چه خاکی بر سرم شده. دنیام رفت. عمرم رفت. با زانو افتادم زمین و شروع کردم به بلند بلند گریه کردن و اسم سوگل رو می گفتم.

مهرداد اومد جلو و روبه روم نشست و سعی در اروم کردنم رو داشت

-نفیسه ترو خدا آروم باش

یقیه پیراهن مهرداد رو تو مشتم گرفتم و با اون چشمام که خیس از اشک بود به مهرداد نگاه کردم

-مهرداد جون من بگو دروغه بگو می خواستم اذیتت کنم بگو سوگل خوبه فردا می تونی ببینیش

مهرداد دستام رو گرفت و با چهره گرفته و ناراحت نگام کرد

-متاسفم نفیسه ولی واقعیت داره

بعد از اینکه حرف مهرداد تموم شد دستام از یقه مهرداد شل شد و افتادم. ماهان اومد جلو و از بازوم

منو گرفت و بلندم کرد. بعد از اینکه بلند شدم سریع سوپی چ ماشینم رو برداشتم و از خونه خارج شدم. همه داشتن صدام می کردن ولی من اصلا گوش نمی دادم و همینجوری داشتم اشک می ریختم. سریع در پارکینگ رو باز کردم و با سرعت بالا از خونه خارج شدم. درد معدم شروع شده بود ولی درد معدم اصلا برام اهمیت نداشت

همین جوری که رانندگی می کردم به پدر سوگل زنگ زدم که بعد از 5 دقیقه گوشی رو برداشت ولی صداش گرفته بود

-بفرما بید

-سلام آق ای مشی ری من نفیسه ام

-سلام نفیسه خانم خوب هستی د

-آق ای مشی یری بگید دروغه بهم بگید که سوگل حالش خوب ه بعد از این

حرفم آق ای مشیری زد زیرگ ریه

نه نفیسه خانم واقعیت داره سوگلم رفت دختر نازم رفت یادگار سانازم رفت

بعد از این حرف گ ریم بیشتر شد. پس سوگلم رفت. گوشی رو قطع کردم و آهنگ احسان خواجه امیری رو گذاشتم ولی درد معدم امونم رو ب ریده بود و چشمام به خاطر گریه تار شده بود. به سمت جاده چالوس رفتم و آهنگ رو زیاد کردم

با درد عمیق دل من تو دی دی که

مردم چه کردن تو پیش غرورم

نشستی تو زخم ای قلبم رو بست

ی تو زخم ه ای قلبم رو بستنی شکل

رفتن این روزگار منو تو گریه تنها نزار

منو از آدما پس بگی ر

من دست خودم نسپار

گریه ام زیاد شد و اسم سوگل رو بلند می گفت م جز تو

هیشکی مهربون نبود با هجوم این درد

زندگی منو از عشق من راحت جدا کرد من هنوز

همون درد دیروز م آدم همیشه

هیشکی مثل من عاشقت نبود عاشقت

نمی ش ه

چشمام تاری می دید. یه لحظه بات یر کشیدن معدم چشمام بسته و یه بوق بلند و نور شدید پشت پلکام حس کردم... صدای وحشتناک کشیده شدن لاست یک... بعد بوی لنت سوخته..... چرخیدن و چرخیدن و درد شدید توی سرم و بدنم و بی خبری مطلق ...

#مهرداد:

وقتی که نف یسه س و بیچ رو برداشت و از خونه خارج شد س ریع سو بیچ رو برداشتم که ماهان پشت سرم اومد. نفیسه با سرعت زیادی از پارکینگ خارج شد ماهان س ریع پشت فرمون نشست و با سرعت بالا حرکت کرد.

پشت نفیسه بودی م و نفیسه با سرعت بالا حرکت می کرد و بین ماشین ها لای می کشید و رانندگی یش نامتعادل بود و این نشون می داد که حالش بده. به سمت جاده چالوس رفت راه وق تی یکم خلوت شد دستم رو مشت کردم و روی داشبورد زدم

-ماهان گاز بده بروروبه روش

ماهان می خواست گاز بده که با دیدن صحنه روبه رو به ج ای گاز دادن ایستاد. ماشین نفیسه از بالا افتاد و بعد از چند تا چرخش ایستاد. بعد از دیدن این صحنه شوکه شدم ولی س ری ع به خودم اومدم از ماشین پیاده شدم و به سمت نفیسه رفتم. ماهان خیلی تعجب کرده بود و تو ماشین مون ده بود. سریع به سمت ماشین نفیسه رفتم. مردم دور ماشین

نف یسه جمع شده بودن یکی می گفت به پلیس زنگ بزنی یکی می گفت به آمبولانس زنگ بزنی. نصفه بدن نفیسه از ماشین اومده بود بیرون. با دیدن این حالت نفیسه بغض بدی تو گوم به وجود اومد. سریع به سمت نفیسه رفتم و نبض دستش رو گرفتم. نبض دستش خیلی کند می زد سرش پر خون بود و باعث شده بود نصف صورتش هم پر خون

بشه. نفیسه رو آرام از ماشین در اوردم و بغلش کردم که مردم جلوی من رو گرفتن و با داد گفتم: زنده برید کنار

مردم کنار رفتن و سریع خودم رو به ماشین رسوندم. من و نفیسه عقب نشستیم که سر ماهان داد زد:

-لعنتی برو برو بیمارستان

ماهان تازه از شوک بیرون اومد و دنده رو عوض کرد و با سرعت بالایی داشت رانندگی می کرد. سرم رو بردم کنار گوش

نفیس ه

-نفیسه یکم تحمل کن عرم. تو باید زنده بمونی می خوایم با هم زندگی کنی م بمون از پیشم نرو باشه. می خوام تازه بهت یه چیزی رو اعتراف کنم اونم دوست داشتن تورو.

ترو خدا نرو

بعد از چند دقیقه سریع به بیمارستان رسیدیم سریع از ماشین بیرون اومدم و وارد بیمارستان شدم و داد زد م

-دکتر و پرستار این خراب شده کجا س چند تا

پرستار و دکتر سمتم اومدن

-بزارید روی این تخت.

نفیسه رو گذاشتم روی تخت و عقب رفتم دکتر: چی شد

ه

-تصادف کرده توی جاده چالوس و از صخره افتاده پاین دکتر همین جور

داشت معاینش می کرد

-شما چه نسبتی باهاشون داری

-من یکی از بستگان شون هست م

دکتر سرش رو به سمت پرستاری برگردوند

س ریع اتاق عمل رو آماده کنید وضع ی ت بیمار خیلی بد ه

همون جا خشک شدم نفسم، عمرم وضعیتهش خیلی بده. خدا یا نفسم رو از من گیر بدون اون م میمیرم.

نفیسه رو بردن اتاق عمل و من پشت اتاق عمل منتظر بودم. ماهان به خاله ای نا زنگ زد و تمام جریان رو گفته بود و راه افتادن به سمت ب بیمارستان.

روی صندلی نشسته بودم که چشمم به دستم افتاد تمام دستام خون ه ای خشک شده بود لباسم رو نگاه کردم لباسم و یکم از کتم خونی بود. با دیدن خون ها بغض ب دی تو گلووم بود می خواستم بشکنم که یه دونه اشک از گوشه چشمم چکید. سرم رو به سمت بالا بردم تا دیگه اشکم نیاد.

بعد از 1 ساعت صد ای گ ریه خاله و مامان و نیلوفر اومد. سرم رو به سمتشون

چرخوندم. منو ماهان از جامون بلند ش دیم ولی نمی تونستم جلو برم ولی ماهان جلو رفت و سعی در آرام کردن خاله و نیلوفر رو داشت.

خاله همینجوری بلند بلند گریه می کرد و اسم نفیسه رو می گفت. حال خودم خیلی افتضاح بود و

نمی تونستم کسی رو دلداری بدم.

بعد از 4 ساعت که انگار یک سال گذشت برای من دکتر از اتاق عمل در اومد همگی به سمت پزشک رفتیم.

-دکتر حال نفیسه خوبه دکتر

نگاه گرفته بهم کرد

-بیا بیاید ت وی اتاقم ب اید باهاتون صحبت کنم

با این حرف دکتر تا عمق فاجعه ای که پیش اومده رو فهم یدم.

-دکتر ترو خدا ب گید چی شده من خودم پزشک هستم پس بدون حاشیه بگید چی شده ؟

- متاسفانه ایشون به اغما رفت ن

صد ای گریه و زجه زن ها بلند شد. باب ای نفیسه دستش رو جلوی دهنش گرفت و برگشت و شونه هاش مردونه می لرزید. ماهان روی صندلی ولو شد و من مات به دکتر خیره شدم. فقط تونستم به دیوار پشت سرم تیکه بدم تا ن یوفتم بغض وحشیانه ای به گلم اومد. گلم رو چنگ انداختم و چشمم رو بستم نم ی خواستم گریه کنم ولی شدید دلم می خواست بلند گریه کنم بر ای نفسم و شر ایطی که داشت. نفسم، عمرم، همه کسم، حالت اغما رفته مگه می شه چنین چی زی. بیشتر شبیه کابوس وحشتناک بود خیلی زیاد. چشمم رو بستم شاید تمام این حادثه خواب باشه و وقتی که چشمم رو باز می کنم نفیسه رو کنار خودم با لب های خندون بینمش.

دو ماه گذشت:

با چهره درهم وارد بخش آی سی یو شدم. پرستاری که اونجا بود با دیدن من بلند شد سلام داد که با سر جوابش رو دادم. ن فیسه دوماه هستش که به حالت اغما رفته و نفیسه رو به بیمارستان خودمون منتقل کردیم اینجور خ یال م راحتره. تو این دوماه همه متوجه شدن که من به نفیسه یه حس های دارم. تا کارم تموم می شد س ریع میومدم پیش نفیسه. همه بهمون لقب لیلی و مجنون داده بودن. پشت شیشه نگاهی به چشم های بسته نف یسه کردم. یه آهی از سر دلتنگی کشیدم. دوماه بود که چشمش رو ندیدم دوماه بود که خنده هاشون دیدم. وارد اتاقش شدم و اون نگرانی رو جاش به لبخند دادم که این لبخند از صد تاگ ریه بدتر بود. جلو رفتم و دستش و که به سرم بهش وصل بود گرفتم تو دستام. با همون لبخند خم شدم و پیشونیش رو بوسیدم و سرم رو کنار گوشش بردم

-سلام بر نفسم خوشگلم....چطوری عمر من؟ بهتری که امروز انشاالله؟ نفس عمیق کشیدم

و با انگشت ه ای دستش با زی کردم

-دوماه شد عمرم... نمی دونستم اینقدر تو خوش خواب باشی....خسته نشدی اینقدر خوابی دی نفسم؟

دستم رو لابه لای موهاش بردم

-اصلا تو بلند شو بعد از اینکه تکلیفمون مشخص شد اینقدر بخواب به جون خودت که برام عزیزه می زارم اینقدر

بخوابی مزاحمت هم نمی شم قول می دم بهت. ..

از بغض صدام عص بی شدم

-د آخه نامرد 2 ماه هستش که اینجا خوابی دی. 2 ماهه که من اون چشما تو ندیدم، 2 ماهه که من اون خنده هاتون دیدم. چشما تو باز کن ببین مادرت چجوری بی تابی تورو می کنه بابات که کمرش از دیدن وضع یت تو خم شده. خواهرت داغون شده انگار 20 سال پیر تر شده. داداش مهران چشماش با دیدن وضعیتت خ یسه

بغضم بیشتر شد و خم شدم یه بوسه روی کبوی صورتش که بر ای تصادف بود زد م -تو دلت برام نمی سوزه. بی انصاف من دلم برات یه ذره شده مادر بزرگ تا این خبر رو شنیده حالش بد شده و ت وی بخش قلب هستش نتونسته نوش و تو این وضعیت ببینه. بابام رفته مشهد تا شفاتو از امام رضا بخواد. همه به دیدنت اومده بودن حتی بابای سوگل هم اومده بود. فاطمه هم اومده بود فاطمه خ یلی داغون شده بود و همش گریه می کرد. تمام استاد های دانشگاه اومدن دیدنت.

میون بغضم خندیدم:

-میدونی نف یسه چی شده استاد جا وید بود از فاطمه خوشش اومده و فاطمه جواب مثبت بهش داده فاطمه هم نسبت به استاد جا وید بی م ی ل نیست ولی فاطمه مراسم خاستگا ریشو گذاشته بعد از اینکه بیدار شدی می گه با ید نفسم باشه. ببین چقدر خاطرخواه داری. خلاصه که خاطرت واسه همه عزیزه.

کمی نگاهش کردم..... دست کشیدم رو صورتش و زخم ه ای جا مونده از تصادف.... بغضم بیشتر ش د

-باز نمی کنی چشما تو..... نمی خوای ببینی منو..... نمی بین ی چجور بی تابتم تا چشما تو رو باز کنی. میرم خونه همش بی قراری می کنم. آخه من از کجا می دونستم اینقدرش یرین و تو دل بروی. از کجا می دونستم جلوی تو و قلب مهربونت اینطوری کم میارم. راستی اینو یادم رفت بهت بگم مامان و بابات متوجه شدن من به تو یه حس های به هم دارم.

با بی قراری خم شدم و پیشونیش رو دوباره بوس ید م

-اصلا بیدارشی کل ی دعوات می کنم به چه حقی این همه خوابی دی و این بلا رو داری سرم یاری. بابا بدون تو نفسم به سخ تی بالا میاد منم مهرداد همونی که با هم می خندیدیم با هم همه رو اذیت می کرد یم همونی که با هم

شیطونی می کردیم. اصلا می دونی چیه بزار خیالت رو راحت کنم اگر پانثی منم باهات میام چه معنی داره که من بدون تو اینجا باشم

خم شدم و دستش رو بوسیدم

-دوماهه نداشتم این بغض بشکنه چون می دونم تو خوب می شی تو قوی هستی چون امید دارم به خوب

شدنت.... پس نام یدم نکن نفسم، عمرم، جونم بهش نگاه کردم و لبخند تلخی بهش زدم بغض خیلی ب دی

داشتم

بیا تنهایی یامو بب ر منو از حالت کن با

خبر منو نداز هی تو دردس ر درو واکن

موندم پشت در دیگه دردم از حد رد شد

ه بیا واقعا حالم بد شد ه دیگه حجم

این دلتنگی رو تو که نیستی بیش از حد

شد ه - لب زدم: بیدارش و

به پلک هاش خیره شدم ولی تکونی هم نخورد

غمگین ترین آدم منم تنها تو این

عالم منم اصلا من اون آدم بدم

ولی کی قید چشماتو زدم بی

معرفت بودم ولی تو واسم عشق

اولی یادم نده تنه ای رو و نگذراز

عشقم سرسری

یاد روزهایی افتادم که باهم چقدرش یطنت می کردیم و نفیسه از ته دل می خندید. اون خنده هاش و قلب مهربونش منو بی ش تر اسیر خودش کرد. بغضم بیشتر شد و باعث شد یه قطره اشک از چشمم بریزه. نگاه در مونده ای به اون

خط ه ای کج رو دستگاه که نوید زنده بودنش رو می داد خیره ش دم.

قلم: نفیسه عبدالهی
niceroman.ir

سوت و کور شده شهر و کوچه هاش خاموش و

سرد خونه هاش رو دلم زخمی که مونده جا ش

کاش نمی رفتی میموندی کاش دیگه دردم از حد

رد شده بیا واقعا حالم بد شده

دیگه حجم این دلتنگی رو تو که نیستی

بیش از حد شده

(آهنگ مه دی جهانی به نام کیم یا)

با درد چشم هامو بستم و بیرون رفتم. نمی تونستم ببینم عین یه گوشت افتاده اونجا. چشمام رو محکم بستم که اشک هام ن یان که همون موقع اسمم رو صدا کردن و من با آه عم یقی راهمو طرف بخش قلب کج کردم.

با کلافگی وارد خونه شدم که مامان با صدای در از آشپزخونه اومد بیرون و با نگرانی منو نگاه می کرد

-مهرداد مادر چی شده وضع یت نفیسه چجوریه ؟ با صدای گرفته

و چهره گرفته مامان رو نگاه کردم

-همون جوریه مامان هیچ تغیری نکرد ه

داشتم می رفتم سمت اتاقم که زهرا سمتم اومد

-مهردادم می شه ب ریم بیرون حوصلم سر رفت ه

-من حال بیرون اومدن رو ندارم خودت برو

-عشقم دلم می خواد

صورتتم رو به سمت زهرا برگردوندم و سرش داد زد م

زهرا وقتی می گم حوصله ندارم یعنی ندارم مگه نمی بین ی وضعیتم رو زیاد به پروپ ای من نییچ که بد واست تموم می ش ه

داشتم از پله ها م ی رفتم که صدا ی زهرا دوباره اوم د -چیه نکنه به

خاطر اون دختره اسگول حالت این ه

برگشتم و باعصبانیت نگاهش کردم که مامان هم از آشپزخونه اوم د

-حرف دهنتم رو بفهم زهرا اون دختر اسگل هر چی که هست از تو بهتر ه

-جدی چی کار کرده که تو دلت رفته. نکنه خودش رو در اخ تیارت گذاشته و ناچار داری ادا درم یاری

با این حرف زهرا آت یشی شدم و چند تا پله ها رو پا بین اومدم و با قدم ه ای بلند خودم رو به زهرا رسوندم و یه سیلی محکم به زهرا زدم. اینقدر محکم زدم که دست خودم درد گرفت. زهرا افتاد زم ین و صورتشو طرف دیگه ای گرفته بود. مامان با دیدن این صحنه یه جیغ زد که دوباره می خواستم به سمت زهرا برم که مامان اومد جلو م

-مهرداد پسرم ولش کن اون یه چیزی گفت

-فقط یه بار دیگه ب بین تاک ید می کنم فقط یه بار دیگه درباره نفیسه اینجوری حرف بزنی یا اسم نفیسه رو به زبون کثیفت ب یاری بدون مرگت حتمی هستش فهمی دی. نفیسه بهتر از تو هستش. حسن بهتری ن رفیقم بود به خاطر تو عوضی رابطه چندین ساله ما خراب شد یادت ن یست وقتی آلمان بودیم اومدی جل وی در اتاق خواب گفتی از حسن

حامله ای و حسن ولت کرده مگه نگفتی اگر پدرت و مادرت بفهمن دیگه نمی زارن توی آلمان بمونی. یادت نیست؟ کاری نکن که برم پدرت همه چیز رو بگم فهمیدی حالا هم گمشو از خونمون بیرون که تا از اتاق بیرون اومدم از خونمون

رفته باشی و هیچ وقت ریخت نهضت رو ندینم. شی رفهم شدی

زهره جواب نداد ولی وقتی صورتش رو برگردوند تمام دماغش خون م یومد. دوباره سرش داد زد م

- نشنیدم متوجه شدی گم میشی م پیری از خونمون بیرون ش ی رفهم شد

زهره فقط سرش رو تکون داد. برگشتم به سمت پله ها. داشتم به سمت اتاق می رفتم که پیانو رو دیدم. راهم رو کج کردم به سمت پیانو. رفتم پشتش نشستم و دستم رو روی کلایه ها کشیدم. یاد روز تولد نفیسه افتادم که پ یانو زد یا د روز ه ای افتادم که وقتی میومد اینجا با هم ی پیانو بر ای هم آهنگ می زدیم. دیدونه اون آهنگ می خوند بعد از اون من می خوندم. یکم فکر کردم و شروع کردم به زدن آهنگ آرون افشار به نام دلشوره. این آهنگ مناسب حال الان من بود.

شاید بر ای تو کمی سخت است بفهمی حال من را باید شبیه من

کمی دیوانه باشی بفهمی حال من را من حاضرم از عشق تو چتر از

سر بارون بگیرم من بیخیال زنده موندن حاضرم با تو بمیرم من

بیخیال زنده موندن حاضرم با تو بمیرم

بی تو آوار شدم از همه بی زار شدم نیستی و من خواب ندارم آخرش باخت دلم با همه

چیت ساخت دلم نیستی و من تاب ندارم

داشتم همینجوری آهنگ می زدم که احساس کردم کسی پشت من هستش ولی اصلا بر نگشتم و بقیه آهنگ رو خوند م

اگه با من نباشی می خوام دن یا نباش ه به این دلشوره ها عادت ندارم

محال بی تو من طاقت بیارم من دلواپسو تنها نزارم

صدام بغض دار شد و باعث شد که اشکام ب ریزه رو صورتم

شبا ی بی قراری چقد چشم انتظار ی یه کاری کن

یکم آروم بگیرم تو دنی ای خودم بی تو اسیرم من

عاشق نزار تنها بمیرم

آخرین کلاویه روزدم و از پشت پیانو بلند شدم ولی همچنان اشکام از چشمام میومد.

وقتی که برگشتم دیدم که مامان با چشم ه ای خیس داره منو نگاه می کنه دیگه طاقت نیوردم و همون جا با زانو افتادم

زمین و بغض دوماهم ترکید. بلند بلند گریه می کردم و اسم نفیسه رو صدا می ک رد. مامان اومد روبه روم نشست به

مامان نگاه کردم و با صد ای بلند شروع کردم به حرف زدن

مامان من نفیسه رو می خوام اگر چی زیش بشه من نیستم می فهمی مامان اگر نفیسه نباشه منم نیستم نفسم به نفس ه

ای اون بنده. مامان من می خوامش. شنیدی من می خوامش. میبینی چقدر بد شانسم تا می خواستم بهش ابراز علاقه

کنم اینجور شد مامان من نفیسه مو می خوام

بلند بلند گریه می کردم که مامان سرم رو ت وی آغوشش گرفت و موهام رو نوازش می کرد و با صد ای گرفته شروع کرد به

صحبت کردن مامان رو محکم به خودم فشار دادم -مهر دادم می دونم فکر می کنی حال مام خوبه خود ما هم سالمون

افتضاح هستش.

نفیسه همون جوری که برای تو عزیز هستش برای ما هم عزیزه نمی گم نیلوف ر بده نه ولی نفیسه منو یاد جونی ه ای

خودم می ندازه به خاطر همین نفیسه بیشتر از هر کسی برام عزیزه حت ی نفیسه بر ای پدر و مادرش بیشتر از نیلوف

عزیزه نمی گم بی ن جفتشون فرق می زاره نه اصلا خاله و شوهر خالت چنین اخلاقی رو ندارن ولی عمو عباس نفیسه رو

خیلی دوست داره و بی نه ایت بهش وابسته هستش و نفیسه رو هم یشه می گه نور چشم خونه ست ن می دونم چرا ولی

از خالت یه بار پرسیدم گفت بنا به دلایل شخصی عباس داره می گه. می دونم تو هم داری عذاب می کشی چون خودم

درکت می کنم تنها کاری که می تونیم انجام ب دیم فقط از خدا بخوایم از خدا ای نفیسه بخوایم که نفیسه رو بهمون

برگردونه.

یکم آروم شدم و ب وی مامان رو به ریه هام فرستادم. مامان من رواز خودش جدا کرد و صورتم رو بین دستاش گرفت و

با شست انگشت ه ای دستش اشک هامو پاک می کرد -مهر دادم فقط از خدای نف یسه بخواه که نفیسه رو بهمون

برگردونه اگر ب لای سر نفیسه بیاد همه ما نابود می شیم اول از همه پدر و مادرش بعد از اون تو و بعدشم من پس از خدای نفیسه بخواه التماس کن که نفیسه رو بهمون برگردونه سرم رو تکون دادم که مامان پیشونیم رو پر مهر بوسی د

-پاشو مادر پاشوی ه دوش ب گیر بعد بیا یه چیز بخور اگر می خوای بیری بیمارستان برو بیمارستان

-باشه

مامان از پله ها پایین رفت از جام به سختی بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم. وقتی که وارد اتاقم شدم عکس نفیسه رو دیدم همون عکسی که تو اتاقش قاب شاسی بزرگ بود یه روز وقتی نبود کد عکس رو از پشتش برداشتم و رفتم همون اتلیه که عکس انداخته بود و عکس رو به همون اندازه دادم قاب شاسی کردن و به اتاقم زدم ولی ه یچ وقت اجازه ندادم کسی ب یاد تو اتاقم.

عکس نفیسه رو نگاه می کردم با اون لبخندی که داشت باعث شده بود منم بهش لبخند بزنم هر وقت از بیمارستان میام از اول تا وقتی که برم دوباره بیمارستان شروع میکنم به حرف زدن با عکس نفیسه مثل دیوونه ها فکر می کنم که حرف ه ای منو می فهمه. کتم رو در آوردم و شروع کردم به حرف زدن با عکس نفیس ه

-ببین چقدر خاطر خواه داری والله اگر من اینجوری می شدم کسی اصلا آدم حسابم نمی کرد. همه دارن بی قراریتو می کنن. زود بگرد می خوام باهم زندگی کنیم با هم بچه دار شیم باهم بچه هامون رو تربی ت کنیم با هم کل دنیا رو برگردیم فقط تو بیدار شو باش.

به عکسش نگاه کردم

-الهی من قریبون اون خنده هات بشم که دل منو اون خنده هات برده. خب ببین من برم یه دوش بگیرم یه چیزی بخورم بعدش برم دوباره بیمارستان . باشه ؟

به سمت حمام رفتم لباس هامو توی سبد لباس ه ای کثیف انداختم و آب یخ رو باز کردم که باعث شد یه آن نفسم بره. بعد از چند دقیقه عادی شد. سریع یه دوش ده دقیقه ای گرفتم از حمام در اومدم. به سمت آینه رفتم ته ریش داشتم و صورتم یکم لاغر شده بود. نفیسه کجایی که ببینی همه به خاطر نبود تو داغونن. سریع موهام رو بالا

فرستادم و به سمت کمد رفتم یه لباس مشکی و شلوار مشکی پوشیدم. قسم خوردم که تا نفیسه بیدار نشده هیچ وقت لباس های رنگ روشن نپوشم و لباس ه ای تیره بپوشم.

سریع لباس هامو پوشیدم یه پالتو مشکی که قدش تا روی زانوم بود پوشیدم. با ادکلنی که نفیسه برای من گرفته به گردن و مچ دستام زدم. به خودم تو آینه نگاه کردم همه چی کامل بود ولی یه غم و ناراحتی تو چشمام بود. سریع از اتاق خارج شدم و به سمت پایین رفتم. وارد آشپزخونه شدم که دیدم مامان می زناهار رو چیده ه -پسرم بیا یه چیز بخور یه وقت ضعف نکنی که حالت اونجا بد بشه

پشت م یز نشستم و چند تا لقمه از کتلت هارو خوردم و از جام بلند شدم که مامان با من بلند شد و تا دم در باهام اومد. داشتم می رفتم که صدام کرد

-مهرداد

-جانم مامان

-از خدا بخواه که ن فیسه مارو زود تر برگردونه.

سری تگون دادم و سوار ماشین شدم و به سمت بیمارستان رفتم.

بعد از نیم ساعت به بیمارستان رسیدم و یه سره به سمت اتاقم رفتم و لباس هامو عوض کردم. قبل از اینکه پیش نفیسه برم به منشی سپردم که اگر کسی کارم داشت صدام کنی. به سمت آی سی یو رفتم. از دور دیدم که نیلوفر و ماهان و مهران و فاطمه و استاد جاوید پشت شیشه ایستاده بودن و نفیسه رو نگاه می کردن. به سمتشون رفتم که نیلوفر اول از همه متوجه من شد و سلام داد که با سر جوابش رو دادم و بقیه به نوبت سلام دادن که با سر جوابشون رو دادم که نیلوفر همونجور که به نفیسه نگاه می کرد منم به نفیسه نگاه می کردم با صدای گرفته شروع کرد به صحبت کردن

-وضعیتش تغییری نکرد ه

-نه همونجوری ه

نیلوفر شروع کرد با گریه صحبت کردن:

-ای کاش من ج ای تو خوابیده بودم ر روی تخت. نیستی بی نی که چقدر بی قرار یتو می کنیم. خونه سوت و کوره. مامان خیلی بی تابی تورو می کنه همش می ره اتاقت و عکست رو به بغل می گیره و زار زار گریه می کنه. بلند شو منو بین مگه نمی

گفتی طاقت نداری اخم به ابروی من ب یاد پس چرا بیدارن می شی لعنتی من که از نبودت دارم آت یش می گیرم....

باقی حرفش با صد ای ب وق دستگاه تو دهنش موند.... سرشش نفرمون با وحشت چرخید سمت شیشه و اون

خط صاف.... چند تا از پرستارا همراه دکتر فرح بخش به طرف اتاق نفیسه حمله کردن. فاطمه با صد ای بغض

داری نالید:

-یا امام حس ی ن

و دستش رو جل وی دهنش گذاشت... عین آدم ه ای منگ داشتم با ترس و وحشت به اون دستگاهی که خط صافش رو مخم بود نگاه می کردم... یکی از پرستارا اومد و پرده رو کشید ولی نگاهم از اون نقطه کنده نشد. نیلوفر باگ ریه خدا رو صدا می کرد و التماس می کرد که نفیسه رو بهمون برگردونه.

صد ای وحشت زده خاله به گوشمون خورد

-نفسم چی شد ه

خاله همون جور سر جاش مونده بود و با ترس همه رو نگاه می کرد. حس کردم نفسم یه آن رفت و قلبم هم نزد تمام تنم عرق ه ای سردنشسته بود و دستام می لرزید تمام تنم مثل یه مرده سرد بود مرگ همین شکلیه؟ فقط با ترس به خودم می گفتم: نفسم بر می گرده. اون قویه. اون منو ول نمی کن ه

نمی دونم چند دقیقه تو اون حال بودم که دکتر فرح بخش از اتاق در اومد. به چهره رنگ پریده و ترس ما نگاه کرد و سرش رو انداخت پایین

-واقعا متاسفم هر کاری از من برمیومد انجام دادیم ولی م ریضمون برنگشت

نه. نه باور نمی کنم نفیسه رفته باشه. سریع به سمت اتاق نفیسه رفتم و دکتر و پرستارها سعی داشتن که منو از اتاق

بیرون کنن ولی من به هر زوری بود وارد اتاق شدم و دستگاه شوک رو برداشتم و تنظیم کردم. 100 با سه شماره زدم

ولی هیچی. روی 200 باز هیچی. روی 300 زدم. همین جور که کارم رو انجام می دادم اشک هام از گوشه چشمم می رفت. روی 350 گذاشتم و بسم الله گفتم و شوک زدم که ضریان قلب نفیسه برگشت.

همه تعجب کرده بودن سریع دکتر و پرستارها اومدن تا وضعیت نفیسه رو چک کنن و من رو از اتاق بیرون

کردن. بعد از چند دقیقه که انگار چند سال گذشت دکتر از اتاق نفیسه بیرون اومد و به چهره انتظار ما لبخندی زد - م ریضمون برگشت. خیلی دختر قویه. قدرش رو بدونی د

پرستار پرده رو کنار کشیدن و نفیسه دوباره جلوی دیدمون قرار گرفت. همه خدارو شکر می کردن ولی من فقط نگاهم به نفسم بود. اینقدر تو این چند دقیقه بهم فشار اومده بود که پاهام دیگه تحمل وزنم رو نداشت و همون جا با زانو افتادم زمین و زمزمه کردم

-خدا یا شکر خدا یا ممنونم نفسم رو بهم برگردون دی

#نفیسه:

نور شدی دی پشت چشمم افتاده بود. صداهای گنگ و نامفهومی میومد. سر درد و بدن درد وحشتناکی داشتم. پاهام به شدت گزگز می کرد بدنم بی حس بود انگار که چند سال خوابیده بودم. حس کردم کسی پلکم رو باز کرد و تابش شدید نور بهش باعث واکنش شد اما اینقدر بدن درد و سر درد داشتم که منگ بودم حتی نمی توانستم چیزی بگم. دلم می خواست از شدت بدن درد و سر درد گریه کنم اما انگار بهم زیاد دیازپام زده بودم که حال تکون خوردن نداشتم. صداها داشت کمتر

می شدویکی زیر گوشم فقط یه صدای آشنا و واضح به گوشم رسید

-مرسی که برگشتی عمرم، نفسم

حتی قدرت تشخیص این رو هم نداشتم ببینم این صدای کیه. احساس کردم داره کمتر می شه و دیگه هیچی متوجه نشدم.

به سختی پلکام رو باز کردم انگار کسی پلکام رو چسب زده بود ولی وقتی چشمم رو باز کردم نور شدی دی به چشمم خورد که س ریع بستمشون. اینبار آروم آروم چشمم رو باز کردم و تلاش می کردم که چشمم دوباره بسته نشه. اولین چیزی که دیدم سقف سفید رنگ بود که لامپ هایی که زده بودن باعث شد چشمم و سرم درد بگیره. سرم کمی تکون دادم که گردنم به شدت درد گرفت و بی خیال تکون دادن شدم. بوی الکل میومد و باعث می شد سردردم بیشتر شه. بدنم

به شدت درد می کرد انگار کلا فلج شده بودم اصلا یاد نمی یومد که چرا من اینجا م... یادم م یوم د که از دانشگاه با فاطمه برگشتم و رسیدم خونه اما وق تی رسیدم خونه و....

کم کم همه چیز داشت یادم میومد...مهرداد...مرگ سوگل....بابای سوگل...جاده چالوس....گریه و معده درد و

اون نور شدید و صدای بوق و غلت زدن ماشین یادم اومد...

با ترس یه نگاه به اطراف کردم و دیدم که من تو بیمارستانم.... با یاد آوری مرگ سوگل چشمم پرشد و بلند بلند زدم

زی رگ ریه که باعث می شد سر دردم بیشتر شه.س ریع یه پرستار اومد سفید پوشی اوم د

-درد داری عزیزم

-سوگلم ک و

پرستاره همینجوری مونده بود س ریع از اتاق بیرون رفت و با مهرداد برگشت ولی من همچنان بلند بلند گریه می کردم و اسم سوگل رو می گفتم که مهرداد اومد جلو و به یه پرستار اشاره کرد که به سرمم یه آرامبخش و مسکن تزریق کنن.

مهرداد صورتم رو بین دستاش گرفت

-نفسم آرام باش.نفیسه منو ببین

-مهرداد من سوگل رو می خوام سوگلم رفت مهرداد

بلند بلند گریه می کردم جوری که خودم دلم به حال خودم سوخت. همینجوری داشتم گریه می کردم که یواش یواش آرامبخش و مسکن تاثر گذاشت و به خواب عمیقی رفتم.

اینبار که چشمم رو باز کردم سرد درد و بدن درد نداشتم. حتی از اون نورها هم خبری نبود. همه جا تاریک بود به اطراف نگاه کردم انگار اتاقم عوض شده بود و دیگه خبری از اون همه دم و دستگانه نبود ظاهرات و ی اتاق ای بخش بیمارستان خودمون بودم. سرمو به سختی حرکت دادم. تمام عضلاتم خشک و دردناک بود که انگار ده ساله که تکونشون نداده بودم. سرم رو وقتی به سختی به سمت راست چرخوندم شکه شدم. زنی با لباس های مشکی ایستاده بود و روبه پنجره ایستاده بود. یکم چشمم رو ریز کردم دیدم که مامانمه. از حضورش خیلی خوشحال شدم الان واقعا بهش احتیاج داشتم. لبمو با زبون تر کردم. دهنم خشک شده بود. به سختی تلاش کردم حرف بزنم هر چند صدام خیلی آرام بود:

فکر می کردم متوجه نمی شه اما با شنیدن صدام به سرعت برگشت و با دیدن چشم های بازم به سرعت به سمت اومد. چشمش سرخ سرخ بود و رنگش پ ریده بود و

چشمش از هر وقت دیگه خسته و ناراحت بود. دستم رو بین دستاش گرفت. با ولع به چشمام نگاه می کرد و ناباور

گفت

niceroman.ir

nafisea

-بالاخره باز کردی چشمات رو نفسم؟

اینقدر از عکس العملش تعجب کردم که سرم رو آرام تکون دادم. لبخند تلخی زد و خم شد و پیشونیم رو بوسید و

بعدش مامان چشمش رو بست که یه قطره از چشمش ریخت

-میدونی با ما چی کار کردی

از رفتارش خیلی تعجب کرده بودم نم ی دونستم چی بگم مثل آدم هایی که چ یزی متوجه نشدن به مامان نگاه می کردم

اینقدر تعجب کرده بودم که دردم برام کمرنگ شده بود. با لحن بی قرار گفتم

-حرف بزن مامان جان می خوام صدات رو بشنوم

زیونم رو دوباره ترکردم و به سختی و تن آرام کم جون صداش کردم

-مامان

یه نفس عمیق کشید و با صدای بغض دار زمزمه کرد

-جون دلم نفسم، عمرم، زندگی م

هنگ رفتاراش بودم آب دهنم رو قورت دادم

-اینجا چه خبره؟ چه اتفاقی افتاد ه

چشمش رو بست و بعد از چند دقیقه باز کرد که اشک تو چشمش جمع شده بود

-فقط می تونم بگم دوماه جهنم بودن می خوام بیشتر از این بگم

فقط بهش نگاه می کردم ظاهرش خیلی آشفته بود و خیلی سر و صورتش بهم ریخته بود مشخص بود که اصلا به خودشون نرسیدن. اونم نگاهم می کرد نتونستم طاقت بیارم. دستام رو با سختی از هم باز کردم. مامان همینجوری

مونده بود بهش به حالت منتظر نگاه کردم که س ریع تو بغلم اومد و با

عطش موهام رو بو می کرد و بلند بلند گریه می کرد. موهاش رو آرام نوازش می کردم سرم رو کنار گوشش بردم و با آرامش ترین لحن شروع کردم به حرف زدن دلم ن می خواست مامانم رو اینجوری بینم

م- ریم جونم چراگ ریه می کنی من که خوبم گ ریه کردنت چیه طاقت ندارم اشک هاتو ببینم

سرش رو بلند کردم و صورتش رو بین دستام گرفتم و با شست انگشتم اشک ه ای مامانم رو پاک می کردم

من که خوبم گ ریه کردنت این وسط چیه؟ من طاقت دیدن اشک هاتو ندارم مامان دیگه اینجوری گ ریه نکن من مامان رو با لبخند می خوام از اون لبخند ه ای که دلم بابا رو می بره.

به صورتش نگاه کردم به فکش که آدم رو دیوونه می کنه به چشم و ابرو مش کی رنگش به بینی خوش فرمش به تمام اجزای صورت با ولع نگاه می کردم. وقتی موهاش جل وی نور قرار بگیره به قهوه تیره درم یاد. هم یین جوری داشتم نگاهش می کردم که یه لبخند بهم زد چال گوش معلوم شد که دیگه طاقت نیاوردم و صورتش رو به سمت خودم کشیدم و گوشش رو به آرومی بوسیدم در گوشش آروم زمزمه کردم

-الهی من قربون اون چال گونت بشم م ن

با خنده سرش رو تکون و آروم گونه منو بوسید که لبخند زدم که اونم در گوشم زمزمه کرد

-خدا نکنه نفس مادر عزیز مادر من قربون تو برم

-خدا نکنه ایشالله همیشه سایت بالا سرمون باشه

مامان همینجوری داشت نگاهم می کرد.

-می شه تخته رو بلند کنی خسته شدم اینقدر خوابیدم

تختم رو بلند کرد و با احتیاط نشستم که مامان س ریع بالشت رو پشتم گذاشت. بعد از اینکه روی تخت درست نشستم مامان بهم لبخن دی زد و بدون هیچ چیزی اومد بغلم و یه نفس عمیق کشید.

-بابا اینا می دونن که من بهوش اومدم؟

-آره می دونن ولی من فرستادمشون خونه که یکم به سرو وضعشون برسین ولی من نرفتم و گفتم تا وقت چشم ه

ای بازت رو نبینم همین جا می مونم

niceroman.ir

-مامان

-جان دلم نف س

-می شه من رو بب ری سر مزار سوگ ل

یه آن دستاش از حرکت ایستاد و سرش رو عقب کشید ولی همچنان دستش دورم بود. با آوردن اسم سوگل اشک تو چشمم جمع شده بود و سرم رو انداختم پایین. مامان سرم رو بالا آورد

-الهی من قربونت برم اونجوری بغض نکن طاقت اشک هاتو ندارم. اگر حالت بد نمی شه بعد از اینکه از بیمارستان مرخص شدی میبرمت.

سرم رو تکیه دادم. یه آن به فکر رفتم اگر مامان و بابا یه چیزیش بشه من چی کار می خوام بکنم. با این فکر بلند زدم زیر گریه که مامان متعجب شد و منو س ریع بغل کرد. مامان رو محکم به خودم فشار می دادم و لباسش رو تو مشتتم گرفتم. مامان سرم رو نوازش می کرد. سرش رو کنار گوشم برد

-چی شده عمرم چرا اونجورگ ریه می کنی؟

با هق هق شروع کردم به حرف زدن

-مامان منو هی چ وقت ول نکن باشه؟ مامان اگر بلاپی سرت بیاد من چه خاک ی بریزم رو سرم

شروع کردم به گریه کردن دوباره مامان سرش رو کنار گوشم برد

-هییششش. این حرفا چیه آخر شب تا آخر عمر ما پیشت هستیم. مگه می شه آدم نفسش رو ول کنه و بره؟

-الهی من قربونت برم. یه ذره استراحت کن که فردا کلی ملاقاتی داری از بغلش اروم در اومدم

ولی دستاش رو محکم گرفت م

-پیشم بمون تنهام نزار. باشه؟

-باشه عمرم تا تو بلند شی من پیشت م

همینجوری داشتم مامان رو نگاه می کردم که مامان شروع کرد به نوازش کردن موهام. یواش یواش چشمام سنگین شد و روهم افتاد و دیگه هیچی نفهمیدم. این بار خیلی آرام بودم فکر کنم به خاطر حضور مامان بود که من اینقدر آرام بودم.

با صدای اذان مسجد از خواب بیدار شدم. وقتی که چشمام رو باز کردم دیدم که مامان توی تخت بغلیم خوابش برده. قیافش تو خواب نگاه کردم. خیلی قیافش مظلوم و خواستنی بود. من حتی حاضر بودم جونم رو برای مامان و بابا و نیلوفر بدم. عاشق خانواده ام بودم و با تمام وجود اونارو میپرستم. یه ذره تکون خوردم که بدنم یکم درد گرفت. دوباره یه ذره تکون خوردم که با صدای که در اومد از تخت هوش یار شد و سریع از جاش بلند شد -چی شده نفیس ه

-می خوام برم نماز بخونم اذان رو داده.

-بزار من برم چادر و جانماز بیارم بعد کمکت می کنم وضو هم بگیرم که نماز بخونی از ای ن همه محبت تو دلم قربون صدقش می رفتم. عاشق خانواده ام بودم جوری که طاقت یه لحظه دو ریشون رو ندارم. ه همینجوری داشتم نگاهش می کردم که دستی جل وی صورتم تکون خورد که از فکر در اومدم

-نفیسه کج ایی یه ساعت داری منو نگاه می کنی شاخی چیزی در آورد م

-نه همینجوری یه دفعه رفتم تو فکر

یه لبخند بهم زد که اون چال گوش معلوم شد و دلم ضعف رفت براش.

-الهی مادر فدای اون نگاهت بش ه

-خدا نکنه م ریم جون من فدای شما بشم.

-خدا نکنه مادر من برم چادر بیارم.

بهش لبخند زدم. از اتاق بیرون رفت به سختی بلند شدم ولی خیلی سرم درد می کرد چون اثر مسکن ها رفته بود به سختی به سمت سرویس رفتم و به سختی وضو گرفتم.

از سرویس وقتی بیرون اومدم دیدم که مامان ایستاده تا من رو دیده اخم کمرنگ بین ابروهاش اومد

-مگه نگفتم وایسا تا من بیام یه وقت سرت گیج می رفت میوفتا دی من چی کار می کردم. تو تازه از سی سی یو در اومدی باید مراقب باشی. به خدا آخر سر منو دق می دی باکارات.

جلوش رفتم و بهش یه لبخند زدم. دستم رو بردم و بین ابروهاش که اخم هاش از وسط باز شد

-حالا شد اخم بهت نمیاد. آخه اینقدر خوابیدم خستم سر همون یکم بلند شدم و راه رفتم.

مامان صورتش رو به سمت دیگه ای کرد

-الان یعنی با من قهری ؟

اصلا جوابم رو نداد بهش نزدیک تر شدم. با مظلومیت به چشمش نگاه کردم -م ریم جونم. قهر نکن دیگه

بین من تا به امروز ناز کسی رو نکشیدم ولی تو فرق داری. حالا آشتی ی ؟

دوباره نگاهم نکرد روی پنجه ه ای پام بلند شدم و به آرومی گوش رو بوسیدم

-م ریم جونم؟ آشتی دیگه؟

برگشت طرفم و اخم هاش از صورتش رفته بود

-نفیسه تورو قرآن مراقب باش من هرچی دارم بهت می گم به خاطر اینکه ن می خوام دوباره صدمه ببینی من دیگه

طاقت دوری از تورو ندارم ن می دونی چه بلاها که سر من و بابا و خواهرت و همه نیومده. دیگه نمی خوام حتی یه تار

موازت کم بشه. پس هرچی می گم گوش کن و فقط بگو چشم

-باشه. از ای ن به بعد بیشتر حواسم هست.

-اینم چادر و جانماز اوردم برات

-دستت درد نکن ه

با کمک مامان روی تخت نشستم و مامان میز چرخ دار رو جلو آورد چادر رو سرم کردم و قامت بستم.

تو طول نماز سنگی نی نگاه مامان رو احساس می کردم. بعد از نماز صبح نماز حاجت خوندم ه دیه کردم به روح سوگل. بعد از اینکه نمازم تموم شد مامان س ریع بلند شد و کمکم کرد که چادر رو دربیارم.

مامان س ریع چادر و جانماز رو به ن مازخونه بیمارستان برد. همینجوری تو فکر بودم که مامان اومد تو اتاق -

گرسنه نیستی ؟

-نه هیچی م یل ندارم

-حداقل یه آبم یوه بخور معدت خالی نباشه که بعدش معدت درد بگیره

-باشه

مامان به سمت یخچال رفت و آبمیوه ای ازش خارج کرد .

- بابات تا دید تو رو تو بخش آوردن یخچال رو تمام پر کرد که بیدار شدی چی زی بخوری

-دستش درد نکنه

مامان به سمتم اومد و آبم یوه رو به سمتم گرفت و روی صندلی کنار تخت نشست

-نفیسه

جانم

-یه چیزی می تونم بپرس م یه ذره از

آبمیوه رو خورد م

-جونم م ریم جون

-تو چرا دردات رو به کسی نمی گ ی؟ به غیر از اینکه نمی خوای ما رو ناراحت کنی یه دل یل دیگه بگو؟

-داستان از اونج ای ی شروع شد که شماها وقتی خاله اینا آلمان من خیلی بهونه می گرفتم. تو و بابا من رو کلاس پیانو فرستادین تا دیگه بهونه نگیرم. نیلوفر دیگه پیگیر زندگیش شده بود تو و بابا هم دیگه کارای دیگه می کردن و بهم توجهی نمی کر دین. تا اینکه وقتی 16 سالم بود سالم بد شد دیگه از اون به بعد همه یکم بهم توجه می کر دین ولی من دیگه اون آدم سابق نشدم. س عی می کردم هر کاری میکنن کوتاه بیام. اینجوریه دیگه بعضی وقتا هر چقدرم تلاش کنی اون ی که بود ی هیچ وقت نمی شی هر چی بیشتر می گذشت دور می شدم از اون آدم سابق. آخرش یه نگاه به دور و برم انداختم گفتم: زکی..... هیچکس بجز خودم واسه خودم نمونده ولی من شمارو هنوز دوست داشتم ولی شما پی کار ه ای خودتون بودین سر همون س عی می کردم بیشتر کار هام و مشکلاتم رو خودم حل کنم. نشستم به درس خوندن چون کار دیگه ای نداشتم و خودم

رو با درسا سرگرم می کردم تا اینکه مادربزرگم یه روز تو و بابا و نیلوفر رو صدا کرد. یادته خیلی گله کرد که چرا اینقدر نسبت به من بی تفاوتین. تو و بابا و نیلوفر همون شب اومدین اتاقم و گ ری ه کر دین و می گفتی ن که حلالتون کنم. مامان مگه می شه آدم پدر و مادر و خواهرش رو که نفسش به این سه تا وصله باشه رو نبخشه. دیگه از اون به بعد مثل پروانه دور سرم می چرخنی دین ولی من دیگه اون آدم نمی شدم و دردام رو تو خودم م یریزم و اگر خیلی ناراحت بشم سالم بد می شه معدم درد میگیره و حالت تهوع و تب از اینجور چیزا. فقط همین ولی قول بده به کسی نگی. باشه؟ مامان آروم سرش رو تکون داد و به آرومی دستام رو تو دستاش گرفت

-از این به بعد چه تو خوشی و چه غم من باهاتم. از این به بعد دردات رو بهم می گی و تو خودت نمی ریزی. باشه؟

-باشه

-حالا یکم استراحت کن که فردا کلی ملاقاتی داری

بهبش لبخند زد و بلند شد و کمک کرد که روی تخت دراز بکشم. آروم دراز کش یدم و مامان کنارم نشست و موهام رو نوازش می کرد. با تکان دست ه ای مامان لابه لای موهام به خواب ع میقی فرو رفتم.

بعد از اینکه نفیسه رو به بخش منتقل کردن خاله با اسرارهای زیاد گفت که می خوام پیش نفیسه باشم شب اولش همه یکم مخالفت کردن و لی ناچار راضی شدن. همش می رفتم پیش خاله که ببینم نفیسه بهوش اومده یا نه. ساعت 1 نوبه شب بود که می خواستم برم سر بزنم که از اتاق که درش یک م باز بود صداهای صحبت های خاله و نفیسه رو شنیدم. به طور نامحسوس جایی رفتم که به نفیسه دید داشته باشم. خاله داشت قربون صدقش می رفت و سروصورت نفیسه رو می بوسید و اشک می ریخت. اونجوری که که از دکتر نفیسه پرسیدم گفت که وض عیتش خوبه و تا فردا بمونه بیمارستان که اگر مشکلی نبود مرخصه و باید مراقب باشه و به مدت یه هفته باید بر ای پاهاش بره فی زیوتراپی. همین جوری داشتم نفیسه رو نگاه می کردم و از خدا بابت اینکه نفیسه رو از ما نگرفت شکر می کردم. ساعت 2 نگاه کردم 2 نصفه شب بود دستی به گردنم کشیدم و راهم رو به سمت اتاقم کج کردم تا برم خونه بعد از چند روز یه خواب راحت داشته باشم.

س ریع از بیمارستان بیرون زدم و به سمت ماشینم رفتم و سوارش شدم. بای د بر ای فردا یکم به خودم می رسیدم نفیسه نبای د من رو اینجوری ببینه. ساعت حدودا 2:30 نصفه شب بود که رسیدم خونه چون خیابون ها خلوت بود و سر یح به خونه رسیدم. وقتی وارد خونه شدم همه جا تاریک بود و این نشون می داد که مامان و بابا خوابن. راهم رو به سمت اتاق کج کردم و وارد اتاق شدم. وقتی که عکس نفیسه رو دیدم لبخند روی لب هام اومد. حال عوض کردن لباس هام رو نداشتم فقط پالتوم رو در اوردم و با همون لباس ها رو تخت دراز کشیدم و با فکر به فردا و نفیسه خوابم برد.

#نفیسه:

با نور خورشید که بی رحمانانه به چشمم می خورد از خواب بیدار شدم و به ساعت اتاقم نگاهی انداختم ساعت 9 صبح بود. به آرومی روی تخت نشستم سردردم یکم بهتر شده بود. به اطرافم نگاه کردم دیدم که مامان نیست حتما رفته چیزی بگیره بر ای صبحانه من که اصلا لب به غذاهای بیمارستان نمی زنم. به سختی از جام بلند شدم و به سمت سرویس رفتم باید به مامان بگم که تا کسی نیومده یه لباس خواب خوب برام بیاره. دست و صورتم رو شستم و وقتی از سرویس در اومدم بیرون همزمان مامان و نیلوفر وارد اتاق شدن. نیلوفر تا منو دید زد زیر گریه و به سمتم اومد و محکم منو به آغوش

کشی د

- نیلوفر چی شده چرا اونجور گریه می ک نی ؟

- لعنتی دلم برات ی ه ذره شده بود مارو دق دادی تا بیدار شی. خدایا شکرت که از ما نگرفت ی ش

برگشتم به نفیسه شیطان. با خنده شروع کردم به حرف زدن

-خب بابا حالا فکر کردم چی شده منو سخته دادی فوق فوقش از دست من و شیطنتم راحت می ش دی د

-کفر نگو مادر تو برکت زندگی م ایی

بهش لبخندی زدم و از بغل نیلوفر در اومدم

-و ایی مامان ای کاش یه لباس خواب خوب برام می یوردید که بیوشم اصلا دلم نمی خواد لباس ه ای ب

یمارستان رو بیوش م مامان لبخندی زد

-می دونستم که خوشتر نمیاد صبح زود تا تو خواب بودی رفتم خونه هم برات لباس بیارم هم برات یه چیزایی ب

یارم که صبحونه بخوری

-دستت درد نکنه فقط اینجا حموم نداره که من برم خیلی بوی بد می دم

-چرا داره مادر فقط صبحونه بخوروس ایل های حمومت رو هم اوردم بعدش تا کسی نیومده بری حموم

-باشه دستت درد نکنه

رفتم رو تخت نشستم و با مامان و نیلوفر شروع کردم به صبحونه خوردن. حدود نیم ساعت بعد صبحانم رو خوردم. به

سمت حموم رفتم لباس های بیمارستان س ریع از تنم در اوردم و زیر آب داغ رفتم. بعد از یه حموم 40 دقیقه ای حالم

یکم سر جاش اومدم سریع از حموم بیرون اومدم. نیلوفر تا منو دید به سمتم اومد و حوله رو روی سرم انداخت و به

سمت تخت منو برد. مامان سریع به لباس خواب که از جلو 4 تا دکمه داشت با شلوار ستش که به رنگ سفید بود و

جنسش از ساتن بود رو پوشیدم. یقیناً لباس خوابم جمع بود و از بابت خیال م راحت بود. نمی خواستم جل وی عمود

محمود

اینا روسری بیوشم. س ریع لباسام رو پوشیدم و نیلوفر موهام رو با حوله خشک کرد و با اتو مو تمام موهام رو با حوصله

صاف کرد که باعث شده بود بلندی موهام بیشتر به چشمم بیاد. موهام رو همین جوری باز گذاشتم و دور تا دور

ریختم. ساعت رو نگاه کردم ساعت 15:10 دقیقه بود و یواش یواش وقت ملاقات بود. تو آینه یه سر به خودم نگاه کردم صورتم رنگ پ ریده بود صورتم رو به سمت نیلوفر برگردوندم

-نیلوفر یه ریمل و یه لب لو بده یکم صورتم از این رنگ پریدگی دریا د
-باشه اتفاقا همه اینارو برات اوردم ح تی ادکلن محبوبت هم اوردم م
-دستتون درد نکنه. فقط زود بده فکر نکنن با یه جن طرف ن

نیلوفر با این حرفم زد زیر خنده س ریح به سمت ساکم رفت و ریمل و کانسیلر و رژ لب کالباسی رنگم و مداد چشمم و ها یلا یترم رو آورد.

-نفیسه اینارو بزن یکم به قول خودت از بی رنگ و رو بودن در بیای ی

س ریح دست به کار شدم احت یاجی به کرم نداشتم س ریح به قسمت های که می خواستم استخوانی تر باشه کانسیلر زدم و به چشمم مداد کشیدم تا چشمم رو درشت نشون بده و ریمل رو زدم و ها ایلا یترم رو به گوشه های چشمم زدم که چشمم رو شه لایی تر نشون بده و زیر ابرو و بالای استخون گونه زدم و با رژلب کالباسی رنگم کارم تموم شد و با ادکلن محبوبم دوش گرفتم. خودم رو تو آینه نگاه کردم از چهرم راضی بودم باز بهتر از اون رنگ و رو رفتم بود. با گوشه داشتیم و می رفتم که یکی با دسته گل که تعداد خیلی زیادی شاخه گل رز بود وارد اتاق شد که از پشت گل ها دیدم بابا هستش. از گل هایی که گرفته بود خیلی تعجب کردم فکر کنم 100 ت اپی شاخه گل رز سفید بود. بابا به سمتم برگشت و اشک ت وی چشمش دیدم. گل هارو داد به نیلوفر و به سمتم اومد و منو محکم بغل کرد

-سلام بابا جون عمر من نفس من هم کس منی تو. خوبی بابا جون

-سلام باب اپی . تو خوبی ؟

-وقتی تو خوب باشی منم خوب م

از بغلم بیرون اومد و به صورتم نگاه کرد

-خوب شد که پیشمونی عزیز باب ا

-مگه می شه شمارو ول کرد و رفت. فوق فوقش اگر هم می رفتم از دست من و شیطانام راحت بودی د

-و ای دختر زیونت رو گاز بگ یر وجود تو بر ای ما برکته نه تو بلکه وجود شما دوتا بر ای ما برکته اگر خدای نکرده یه

بلایی سر شما بیاد برکت هم از خونه می ره

همین جور داشتم به قهرمان زندگی م نگاه می کردم که صد ای در اتاق اومد و بعدش مهرداد وارد اتاق شد.

عجب تپیی زده بود لباس سفی د پوشیده بود لباسش جوری بود که تمام عضلات بدنش معلوم بود با یه شلوارکتون مشکی و کفش مشکی. صورتش تمیز بود بدون ه یج ریشی. موهاشو به طرز قشگی بالا زده بود و جلوها ی موهاش چند تا تار موی سفید بود که جذابیتش رو ب یشر می کرد صورتش یکم لاغر تر از قبل شده بود. تعداد زیادی شاخه گل رزه ای صورتی رنگ دستش بود. س ریح یادم افتاد که مهرداد چی کار کرده که می خواستم از اتاق بندازم بیرون که یادم اومد که خانوادم در جریان چ یزی نیستن به خاطر همین مجبورم جل وی خان وادم تحملش کنم. با لبخند جذابش وارد اتاق شد و من رو همش نگاه می کرد

-سلام به همه صبحتون بخیر. خاله و عمو چشمتون روشن

مامان رفت طرفش که مهرداد گل های رز که می خورد هم ین 100 تایی باشه روداد به مامان. من عاشق گل رزهستم فرقی هم نمی کنه که کی برام بیارم ولی اینقدر خوب ازشون مراقبت می کنم. باید به مامان بگم که اینارو ببریم خونه و الان تا اون موقعی که می ریم ت وی آب و و ایتکس بزاره تا بهتر بمونه.

-سلام پسرم صبح توام بخیر. خیلی خوش اومدی؟ مامان و بابا خوبن

-خوبین سلام دارن یه چند دقیقه دیگه می رسن روشو به سمت

من کردو به سمت من اومد

-سلام نفیسه. خوب ی؟

با چشم ه ای سردم بهش نگاه کردم. هرکاری می کردم اون حرفا و کارهاش از یادم نمی رفت

-سلام. ممنون تو خوبی

-ممنون بهتری که امروز

-آره بهتر م

-می تونی درست راه بری ؟

-آره می تون م

فقط جواب هاشو یه کلمه ای می دادم و از چشماش معلوم بود که خیلی تعجب کرده بود از رفتاری که باهاش دارم ولی س ری ع خودش رو جمع و جور کرد و به حات عادی برگشت

-پس احتیاجی به فیزیوتراپی نداری فقط اگر احیانا سرت درد گرفت یه مسکن بخور یکم سرت درد می گ یره بابت ضربه ای که به سرت خورد ه

-باشه

مامانم شروع کرد به حرف زدن

-نفیسه مامان مهرداد جان و ماهان جان شمارو از اون تصادف نجات داده اگر مهرداد نبود معلوم نبود چه بلایی سرت میومد تا عمر داری م م دیون این دونفر هستی م

از حرف مامان خیلی شکه شدم.پس مهرداد منو نجات داد.تو فکر بودم که صد ای مهرداد من رو از فکر بیرون آورد

-این چه حرفیه خاله جون وظیفس اگر هر کسی ج ای من بود همین کارو انجام می داد صورتتم رو به سمت مهرداد

چرخوند م

-ممنون بابت اینکه منو نجات دادی ام یوارم یه روزی بتونم این محبتتون رو جبران کن م

-احتیاجی به جبران نیست همین که سالمی خودش کلی ه

خاله اینا وارد اتاق شدن و خاله با یه شیرینی و کمپوت و گل های رز که به رنگ آبی بود وارد شد.منو این همه خوشبختی محاله همه امروز گل مورد علاقم رو آوردن هر کدومشون هم یه رنگ ولی می خورد برای خاله اینا نزدیک 50 ت اپی باشه ولی خیلی قشنگ بود. خاله به سمتم اومد و باگ ریه همش من رو می بوسید

-ممنون خاله.خوبم.ترو خدا اینجورگ ریه نکنین من که سالمم گریه کردنتون واسه چیه آخه؟

-اشک شوقه خاله جان اشک شوق

خاله داشت بازگ ری ه می کرد که عمو محمود به حرف اومد

-خانم بدتر دل نف یسه اینجور گرفت گ ریت واسه چیه اعصاب دختر مردم هم خورد م ی شه.بزار به مام برسه

اصلا نمی زاره من این دختر رو ببینم و سلام کنم بهش.

لبخندی به عمو محمود زد و عمو محمود به سمت اومد

-سلام دخترم خوب ی؟بهتری که امروز

-سلام عمو محمود.بله امروز بهترم

-خداروشکر.نمی دونی تو این 2 ماه به ما و خانوادت چی گذشت.هر چند بد بود ولی خداروشکر که سال می عمو جا

ن

-خیلی ممنون

گوشی نیلوفر زنگ خورد که لبخند روی لب هاش اومد و تلفن رو به سمت من گرفت -بیا ببین فاطمه چی می گه از

اون موقعی که فهمیده بهوش اومدی همش زنگ می زنه الان هم تص ویری گرفته که ببینت

گوشی رو سریع از دست نیلوفر گرفتم و تماس رو وصل کردم.فاطمه می خواست حرف بزنه که تا منو دید تا چند

دقیقه حرف نزد و بعدش زد زیر گریه جوری که مامانش اومد پای تلفن ببینه کی هستش و چه اتفاقی افتاده

-وای خدا گ ریه کردنتون واسه چیه مگه من مردم که داری اینجورگ ریه می کنی؟

--زبونت گاز بگ یرن فیسه.خوبی؟بهتری؟جاییت درد نمی کن ه

-خوبم فاطمه جان خوبم

-آخه لعنتی تو نمی گی اگر تو نباشی ما دق می کنی م

-حالا که می بینی سالم و سلامت دارم باهات حرف می زنم

-نفیسه از دست تو هیچ وقت دست از این شوخی هات بر نمی داری

-دیگه ما اینیم دیگه

-کی میری خون ه

-معلوم نیست ش ای د بگم تا فردا منو مرخص کن ن

-بین رفتی خونه زنگ بزن بهم تا پیام تک تک اون موه ای خوشگل تو از سرت بکنم

-وا فاطمی سر چ ی

-فاطمی و کوفت صد دفعه مگه نگفتم به من نگو فاطمی. اصلا باید به عمو عباس بگم دیگه برات ماشین نخر ه

همه داشتن به مکالمه من و فاطمه می خندیدن.

-فاطمه جان حالا ول کن آبروی منو جلوی همه بردی با این حرف زدن ت فاطمه یه آن ساکت

شد. بعد چشمش ریزش د

-اگر راست می گی نشون بده ببینم اصلا مگه کسی اونجا هست؟ همه جا که ساکت ه دورین رو به سخ تی جوری

گرفتم که همه معلوم بش ن

-خاک بر سرم آبروم رفت آخه نمی تونستی زودتر بهم ب گی

-مگه تو اجازه می دی. حالا بعدا دوباره حرف می زنیم. کاری نداری ؟

-نه نفس مراقب خودت باش

-تو هم همین طور فعلا خداف ظ

بعد از اینکه تلفن رو قطع کردم در اتاقم زده شد که س ریع به نیلوفر گفتم که شالم رو بده. نیلوفر س ریع شالم رو داد سر کردم که با بفرما یید من دکتر فرح بخش با ی کی از پرستارها وارد اتاق شد.

-سلام خانم عبدال هی ساعت خواب. همه رو دق دادی با این خواب ت

-سلام دکتر فرح بخش

-خوبی که الحمدالله دختر م

-خیلی ممنون بهتر م

-جاییت درد نمی کنه یا می تونی راه ب ری

-بدنم کوفتست و می تونم خوب راه برم

-کوفتگی بدنت به خاطر ضربه و به خاطر اینکه 2 ماه رو تخت بدون هیچ حرکتی خوابیده بودی که انشالله زودتر

این کوفتگی هم بر طرف می شه

-دکتر من کی مرخص می شم ؟

-انشالله به امید خدا تا فردا مرخصی ولی تا 4 هفته نباید کارهای سنگین کنی و توی خونه استراحت مطلق

-4 هفته خیلی زیاده من دانشگاهم رو 2 ماه نرفتم و خیلی عقب م

1- ایراد نداره به جاش به فکر سلامتیت باش دانشگاهت رو ادم مرخصی می گیره. تو این

4 هفته بیمارستان هم نباید بیایی. شی رفهم شد ؟

-باشه چشم. خیلی ممنون

-خواهش می کنم دخترم. بلا به دور

-سلامت باشی د

دکتر از اتاق بیرون رفت. تا آخر رین ساعت ملاقات همه اومده بودن عیادت ح تی بابای سوگل هم اومده بود که 5 دقیقه موند و رفت. مهرداد خلی هوام رو داشت ولی تمام اینا باعث نمی شد که من کارش رو فراموش کنم. ساعت 2 ظهر شد و

ملاقاتی تموم شد. مامان و نیلوفر هم خونه رفتن تا برای فردا که من می رم خونه وس ایل آماده کنن و نیلوفر شب بیاد پ یشم بمونه. هیچ کس تو اتاقم نبود و مهرداد رفته بود برام از بیرون غذا بگیره چون من غذا های بیمارستان رو نمی خوردم. بعد از 40 دقیقه مهرداد وارد اتاقم شد که دستاش پر از نایلون های غذا بود. وقتی نایلون هارو باز کرد مهرداد برام ساندویچ همبرگر و پیتزا و مرغ سوخاری و سیب زمینی گرفته بود. با دیدن غذاها چشمم باز مونده بود

-مهرداد چخبره ای ن همه غذا گرفت ی

1- ایراد نداره هر چقدرش رو تونستی بخور بقیه اش رو من می خورم

شروع کردم به غذا خوردن ولی سنگینی نگاه مهرداد رو حس می کردم. آخر سر کلافه شدم از نگاهش سرم بالا بردم و به چشمش نگاه کردم

-می شه بگی چرا اینجور منو نگاه می کنی

-بده دارم به نفسم نگاه می کنم

یه آن از حرفی که زد جا خوردم ولی حالت خودم رو حفظ کردم که چیزی متوجه نشه با لحن و چشم های سردم داشتم نگاهش می کردم

-این نگاهت داره بدتر کلافم می کنه

-نفیسه چرا باهام اینجوری شدی چرا اینقدر باهام سرش دی ؟

-دلایلم معلوم نیست چرا من باهات اینجور شدم. تو به من تهمت زدی تهمت ناپاک بودن می دونی یعنی چی ؟

-بین اون روز من عصبانی بودم ولی نفیسه تو که منو خوب تنبیه کردی من تو 2 ماه چشمات و لبخندت رو ندیده بودم و داشتم می مردم همش می گفتم چرا من باهات اونجوری حرف زدم. نفیسه بسته دیگه تنبیه من به اندازه کافی تنبیه شدم دیگه طاقت این رفتار هاتو ندارم

اینجور که داشتم فکر می کردم بد نبود توی 2 ماه به اندازه کافی تبیه شده بود با فکر به چیزی یه لبخند اومد روی لب ها

م

-پس یه شرطی داره که این سری ببخشم ت

-چی؟ تو جون بخوا ه

-فردا وقتی که رفتیم خونه باید دور تا دور خونمون 100 کلاغ پر بری و اینکه تمام درس ای دانشگاه رو بهم یاد بدی

مهرداد لبخن دی زد و به سمتم اومد و منو محکم بغل کرد

-باشه قبول اصلا تو بگو 100 تا من 200 تارو می رم باهم. تمام درس هاتو بهت هم یاد می دم خندیدم به ش

-باشه بابا همون 100 تارو برو 200 تا پ یشکش حالا برو اون ور که غدام سرد شد

مهرداد خندید و از بغلم در اومد. شروع کردم به غذا خوردن که بعد از غذا مهرداد توی سرم مسکن تزی ق کرد و

به خواب ع م یقی رفتم.

چشمام رو آرام باز کردم آباژور ه ای اتاق روشن بود و همه جا تا ریک. سرم رو به سمت ساعت کج کردم و ای خدا

ساعت 8 شبه یعنی من 4-5 ساعت خوابیدم صد در صد به خاطر مسکن ها اینقدر

خوابیدم سرم رو به سمت پنجره برگردوندم دیدم که مهرداد پشت به من جل وی پنجره ایستاده. از پشت بهش نگاه کرد

شونه های پهن داشت به نظر من مهرداد مرد خوبی برای زندگی می شه. می خواستم روی تخت بشینم که تخت صدا داد

که مهرداد به سمتم برگشت و س ریع به سمتم اومد و کمکم کرد که روی تخت بشینم روی تخت روبه روی من نشست

و با لبخند نگاهم می کرد

-بهتری؟ سردرد نداری؟

-آره بهترم هیچ دردی ندارم

-تو اینقدر خوابالو بودی و ما خبر نداشتیم

-به خاطر مسکن هاست خودمم تعجب کردم که اینقدر خوا بید م

یه چیزی می خواست بگه ولی دست دست می کرد و من اینو متوجه شدم به خاطر همین خودم راحتش کردم

-مهرداد چیزی شده یا می خوای حرف ی رو بهم بزنی

-نفیسه واقعیتش می خواستم بهت یه چیز بدم و امیدوارم خوشت بیاد فقط چشمات رو ببند

چشمام رو بستم و احساس کردم مهرداد رفت پشتم صداس رو کنار گوشم حس کرد که باعث شده بود موهای تنم س

یخ بش ه

-آی زیر زیرکی نگاه نکنی ه ا خندم

گرفت بود از لحنش -باشه بابا نگاه نم

ی کنم

یه چیز سرد روی گردنم حس کردم که دوباره صدای مهرداد رو کنار گوشم حس کردم

-دستات رو بالا بیا ر

دستام رو بالا ردم که یه خنکی روی دست راستم حس کردم.

-حالا چشمات رو باز کن

چشمام رو آروم باز کردم با چ یزی که دیدم هم تعجب هم خوشحال شدم و با ذوقی وصف نشدنی و با لبخند

بهشون نگاه می کردم

-مرغ آم ین.مهرداد خیلی قشنگه

مهرداد وقتی ذوق منو دید لبخندی بهم زد

-خیلی زیاد این بهترین چیزی بود که تو عمرم گرفتم. واقعا ممنونم.

-مرغ آم ین درد آلودی ست کاواره بمانده رفته تا آن

س وی این بیداد خان ه

بازگشته رغبتش دیگر ز رنجوری نه سوی آب و دان ه نوبت روزگشا

یش را در پی چاره بماند ه

مرغ می گ وید: به سامان باز خواهد آمد خلق بی سامان

-خیلی قشنگ بود. واقعا ممنون م

-خواهش می کنم قابلتو نداشت.

نیلوفر یه دفعه وارد اتاق شد

-سلام بچه ها ببخشید که دیر کردم مامان که ولم نمی کرد کل سلک رو فقط خوردنی گذاشته راستی نف یسه برای فردات لباس آورد م

-دستت درد نکنه

مهرداد بلند شد از روی تخت و صداش رو صاف کرد

-من دیگه برم فردا دیگه از فض ای بیمارستان راحت م ی شی فقط تا فردا خوب استراحت کن -باشه

مهرداد داشت سمت در می رفت که صداش کرد م

مهرداد

برگشت سمت و با لبخند نگاهم می کرد

-بله

-فردا قولی که بهم دادی رو یادت نره

اول مهرداد یکم فکر کرد و بعد از چند دقیقه لبخن دی زد و سرش رو تکون داد

-یاد م مونده باشه حالا تو فردا بری م خونه قولیم که دادم انجام می دم

-باشه شب بخیر ممنون بابت همه چی

-شب تو هم بخ ی ر

با نیلوفر خداحافظ ی کرد و از اتاق خارج شد.

بعد از اینکه مهرداد رفت با ذوق و شوق به گردنبنند و دستبنند مرغ آمینم نگاه می کردم .

داستان ه ای زیادی در باره مرغ آمین شنیدم. نیلوفر داشت خوراک ی هاروت وی یخچال

می زاشت و دوتا آبمیوه و باک یک کنارش گذاشت و به سمت او آمد که چشمش به دستبنند و گردنبنند افتاد

-نفیسه اینارو کی داده اینا که قبل از اینکه من برم تو گردن و دستت نبود

-مهرداد برام اینارو گرفت ه

-دستش درد نکنه خیلی قشنگن مبارکت باش ه

-ممنون

من و نیلوفر تا ساعت 3 نصفه شب هم خوردیم و هم حرف زدیم. ساعت 3:30 شب بود که جفتمون خوابی دیم تا برای فردا جفتمون سر حال باشیم. روی تخت دراز کش یده بودم و همش به مهرداد فکر می کردم واقعا مهرداد خیلی خوبه و هم شیطون و دوست داشتنی هستش وقتی که کنارشم اصلا گذرزم ان رو حس نمی کنم. اونم برای خوشحالی من رفت مرغ آمی ن گرفت و ای ن هدیه ای که بر ای گرفت واقعا با ارزش هستش. داشتم به مهرداد فکر می کردم که چشمام رو هم افتاد و به خواب عمیقی فرو رفتم.

با نور خوشید که به چشمام می خورد چشمام رو باز کردم. ساعت رو نگاه کردم ساعت 9 صبح بود نیلوفر هنوز خواب بود. یواش از تخت بلند شدم و با احتیاط به سمت سرویس بهداشتی رفتم و دست و صورتم رو شستم. از سرویس وقتی دراومدم دیدم که نیلوفر باز خوابه. به نفیسه شیطون برگشته بودم به خاطر همین یه لبخند زد م - نیلوفر نیلوفر

بلند شو ببینم ساعت 9 صبحه مثلاً اوم دی از من مراقبت کن ی نیلوفر بلند و کش و قوسی به بدنش داد

-اووو چه خبره خوابم میاد نفیسه ساعت 11 مرخصی بزار یکم بخواب م

-حرف اضافه نباشه بلند شو صبحونه بخوریم و وس ایل رو جمع کنیم و آماده ب شیم من نمی تونم بیشتر از این

اینجا بمون م

-اگر گذاشتی دو دق یقه بخواب م

-نه نمی زارم بلند رفتیم تو خونه هر چقدر دلت خواست بخواب

نیلوفر به سختی بلند شد و به سمت سرویس رفت. سریع به سمت یخچال رفتم و دوتا لیوان آبمیوه ریختم و ک یک هم کنارش گذاشتم. سریع روی تخت نشستم و ک یک و آبمیوم رو خوردم. نیلوفر از

سرویس دراومده بود و چشماش به شدت پف کرده بود. سریع جفتمون ک یک و آبمیومون رو خوردم. نیلوفر سریع وس ایل هارو جمع می کرد و من از توی ساک دورس و شلوار پاچه گشاد که جفتشون ست بودن و به رنگ سفی د با کتونی های سفید با پافر بلندم که قدش تا بالای ساق پام بود و به رنگ طوسی کمزنگ با شال ساده طوسی رنگم پوشیدم سریع مثل دیروز یه میکاپ کردم. آماده بودم وقت ی که برگشتم دیدم نیلوفر هم جمع کردن وس ایل تموم شده. سریع ساک هارو یه گوشه جمع کردیم که داشتیم روی تخت می شستم که در اتاق به صدا دراومد که با بفرمای دی که گفتم بابا و مهرداد و دکتر فرح بخش وارد شدن. همه با دیدن تیمم تعجب کرده بودن که چقدر من زود آماده شده بودم. بابام به سمتم اومد و پیشونیم رو بوسی د

-سلام نفس بابا خوبی

-سلام بابا. بله خوب م

-خانم عبدالهی اینقدر از دست ما خسته شدید که می خواید زود ب رید خون ه

-نه دکتر فرح بخش این چه حرفیه تو این چند ماه بهتون زحمت دادم امیدوارم یه روز جبران کن م

-این چه حرفیه دخترم خوشحالم که سالمی. کارای ترخیصت انجام شده و می تونی بری فقط به توصیه های که گفتم

باید عمل کنی

-چشم دکتر

بابا و مهرداد ساک هارو برداشتن و من و نیلوفر باهم به سمت خروجی بیمارستان راه افتادیم. با ماشین بابا به سمت

خونه رفتیم و هیچ کدوممون هم صحبت نکردیم.

جلوی در خونه رس یدیم تازه فهمیدم که چقدر دلتنگ خونه بودم سریع از ماشین پیاده شدم و به سمت در خونه رفتم. از این ور بابا همش می گفت مراقب خودت باش دختر تازه از بیمارستان اومدی ولی به قول معروف از این گوش می گرفتم و از اون گوش می دادم بیرون. مامان روت وی بالکن خونه دیدم که اسپند به دست و ایستاده و خاله هم کنارش ایستاد. تا مامان منو دید اسپند رو داد به خاله و به سمت دویید و من رو در آغوش کشی د و گریه می کرد. یواش یواش اشک من رو هم داشت درم یورد که بابا اومد بینمون

-خانم تازه از بیمارستان اومده خوب نیست زیاد وایسته بریم داخل و همه رو اینجا منتظر نزاری م

مامان از بغلم در اومد و سری تکون داد و کمک کرد که به داخل بریم. عمو و زمو ناهید اومده بودن. مامان همش قریون صدقم می رفت و همش میوه به خوردم می داد. مهرداد و نیلوفر و داداش مهران خندشون گرفته بود از این حرکت مامان. اینقدر که مامان میوه به خوردم داده بود داشت حالم بهم می خورد. مامان داشت چهارمین پرتغال رو پوست می گرفت که دستم رو دستش گذاشتم و با لحن التماس گونه به مامان نگاه کردم

-مامان بسته تروخدا معدم پر شد بس که میوه دادی بسته مامان جان میل ندارم

-باشه مامان جان می خوامی استراحت کنی اتاق خوابت رو آماده کردم

-نه مامان جان یک م می خوام تو حیاط قدم بزنم.

از جمع عذر خواهی کردم و به سمت حیاط رفتم. یه نفس عمیق کشیدم به گل ها نگاه کردم و خیس بودن معلوم بود که تازه آب دادن. به سمت تاپ رفتم و روی تاپ نشستم و یواش یواش تاپ می خوردم. یه دفعه داشت تاپ وا مییستاد که دوباره تاپ خوردم به پشت نگاه کردم مهرداد پشت سرم بود و داشت با لبخند نگاهم می کرد برگشتم و

گذاشتم یکم تاپ بده. جفتمون سکوت کرده بودیم که زیاد این سکوت ادامه نداشت و مهرداد اون رو شکوند

-نفیسه می خوام قوی رو که بهت دادم رو انجام بد م

یکم فکر کردم بین م منظورش چیه که یادم اومد و با تعجب به سمتش برگشتم م

-جدی می گی؟ فکر کردم نمی خواستی انجام ب دی

-مگه می شه من یه قوی رو بدم و انجام ند م

بهش لبخندی زدم. به این فکر کردم که واقعا 100 تا کلاغ پر زیاده همون 50 تا بره کافیه مهم اینه که از حرفی که زده پشیمون شده و عذاب وجدان داشت. با لبخند بهش نگاه کردم -مهرداد

-جانم

-50 تا کلاغ پر برو

-نه بابا همون 100 تا رو می تونم

-وقتی می گم 50 تا بگو چشم حالا بدو 50 تا کلاغ پر برو

-چشم امر امر شما به رو چشم م

بهش لبخند زدم و از روی تاپ بلند شدم و گوشه حیاط رفتم. مهرداد ایستاده منتظر بود که با شمارش من شروع کنه. با سه شماره مهرداد شروع کرد به کلاغ پر رفتن. اول هاش خوب می رفت ولی از 20 تا به این ور صورتش قرمز شده بود و معلوم بود داره بهش فشار م یاد. حالا می خواست 100 تا بره نمی تونه 50 تا حالا بره. 30 تا رو رفت که یه دفعه روی زمین افتاد. با نگرانی به سمتش رفتم. روی زمین خوابیده بود و چشمش بسته بود.

با نگرانی بهش نگاه کردم. چند بار زدم به صورتش که چشمش رو باز کرد. س ریع بلند شدم و به سمت خونه رفتم. همه به تعجب نگاهم می کردن. س ریع به آشپزخونه رفتم و ل یوان برداشتم و از شیر پر کردم و یه مشت قند برداشتم و همون

موقع که راه می رفتم هم می زدم همه با تعجب نگاهم می کردن که مامان و خاله با من تا حیات اومدن که وضعیت مهرباد رو دیدن س ری ع به سمتش رفتیم. سر مهرباد رو بلند کردم و آب قند رو روی لب هاش گذاشتم. مهرباد وقتی مزه آب

قند رو متوجه شد یکم چشم ماش بیشتر باز شد. با نگرانی نگاهش می کردی م

-خوبی مهرباد؟

-آره خوب م

-حالا تو 30 تا رفتی اینجوری شدی اگر 200 تا که رفتی دیگه چی می شدی لبخندی بهم زد و

کمک کردم بشینه

-لازم نکرده دیگه ب ری همون 30 تا کافیه گناه داری معلوم نیست بعدش چی بشی. مگه سریازی نرفتی؟ -نچ خرید

م

با صدای اهم مامان به خودمون اومدی م برگشتم دیدم که خاله و مامان دارن با حالت پرسشی نگاهمون می کنن.

مامان آخر سر طاقت نیورد

-قضیه کلاغ پر چیه؟

-مامان جان ایشون یه کار اشتباه کردن به خاطر همین مجازاتشون 100 کلاغ پر بود که دلم سوخت و 50 تا کلاغ پر

کردم که به 50 تا نرسیده حال آقا بد شد

مامان و خاله جفتشون با هم زدن زیر خنده. مهرباد یه لبخند زد چون حال نداشت و حالش خراب بود. خاله و مامان

بعد از اینکه یه دل سی رخنیدن مامان صدایش رو صاف کرد

- ما می ری م داخل شما ها هم زود بی ایید داخل. مادر برو یکم استراحت کن

-چشم.

مامان و خاله داخل رفتن و مهرداد رفت روی تاپ نشست و منم کنارش نشستم. تاپ رو مهرداد با پاهاش تکون می داد. سکوت بیمون رو دوست نداشتم که مهرداد شروع کرد به صحبت کردن

-نفسه واقعیتش می خواستم یه چیز بهت بگم همون جور که

به روبه رو خیره بودم

-بگ و

مهرداد هی دست دست می کرد باز که کلافه شدم

-مهرداد ب اید زیر لفظی بهت داد تا حرف بزنی حرفت رو بگو ببینم

مهرداد چشمش رو بست و شروع کرد به تند تند حرف زدن و بدون نفس کشیدن -نفسه نمی دونم از کی و از کجا ولی خیلی وقته که ای ن حس رو دارم و ای ن حس خیلی خوبیه... می خوام بهت بگم که من ازت خوشم اومده و عاشقت شدم. عشقی که نسبت به تو دارم الکی نیست و این عشق نسبت به تو پخته تر شده. روزی که این اتفاق بر ای تو افتاد من مثل یه مرده متحرک بودم از اون جا به بعد فهمیدم که این حسم نسبت به تو درست بوده و عاشقت شدم..... با من ازدواج می کنی؟

از حرف ه ای که یه دفعه زده بود خیل ی تعجب کرده بودم و چشمم اندازه نلب کی شده بود. مهرداد آرام چشمش رو باز کرد. وقتی منوبه این شکل دید سعی در خوردن خندش رو داشت می دونستم وقتی که تعجب کنم خیلی بانمک می شم چون همه همین رو بهم می گن. بعد از چند دقیقه به خودم اومدم منم از مهرداد بدم نمی یومد و از یه رفتار مهرداد خوشم اومده بود این بود که بر ای خوشحالی من هر کاری می کرد پس می تونه مرد ایده آل زندگی من باشه هر شخصیتی که دلم می خواست همسر آیندم داشته باشه این داشت. مهرداد با نگرانی بهم نگاه می کرد که با یه لبخند ملیح نگاهش کردم که وقتی لبخند منو دید نگرانی صورتش از بین رفت و با تعجب نگاهم می کرد.

-این لبخندت یعنی جوابت....

-بله اقا مهرداد جواب من مثبت ه

مهرداد از حالت تعجب در اومد و سریع منو بغل کرد. محکم منو به خودش فشار می داد جوری که انگار می خواست استخون های منو بشکونه. صدایش رو زیر گوشم شنیدم که باعث شده بود سرم رو به سر بچسبونم

-آی آی مهرداد له شدم به خدا تازه از ب بیمارستان اومدم

-عاشقتم نفسم . عمرم . به ولای علی خوشبخت می کنم. اینو مطمئن باش دستم رو روی سینه ها

ی مهرداد گذاشت م

-من بهت اطمینان دارم و می دونم که تو منو خوشبخت می کنی از بغلش در اومدم و

بهش لبخند زدم.

-بلند شو بلند شو که الان همه بهمون شک می کنن

مهرداد با خنده از تاپ بلند شد و باهم به سمت ویلا رفتی م. وقتی وارد ویلا شدیم همه داشتن باهم دیگه صحبت می کردن. منو مهرداد اونجا از هم دیگه جدا نشستیم و من رفتم پیش نیلوفر و داداش مهران و مهرداد رفت پیش بابا اینا. ولی همش نگاه های سنگین مهرداد رو حس می کردم ولی خودم رو به اون راه می زدم و مثلاً دارم به حرف های نیلوفر رو معصومه گوش می کنم. وقت ناهار شده بود و مامان و بابا خیل ی بهم توجه می کردن. داش تیم غذا می خوردیم که عمو مرتضی گوش رو صاف کرد و صورت رو به سمت بابا برگردوند

-راستی داداش یه چیزی یادم رفت که بهت بگم

-جانم داداش

-جواد می خواد ب یاد ولی من خونه نیستم و یه سفر کاری دارم و با بچه ها میرم سر همون به جواد گفتم که

هروقت اومد پیش شما ب یاد

-جدی می گی داداش؟ حالا کی می خواد بیاد؟

-هفته آینده سه شنبه. با خانومش و نوید و نیکان. ماشالله نیکان برای خودش چی شده تو ی ترکیه به

عنوان بهت رین سرم ایه گذار شناخته شده با اینکه 25 سالشه ولی چی شده.

-جدی؟ حالا تو کار چی هست مگه؟

-مهندس. همه وقت ی اسمش رو م یارن می گن بهت رین مهندس هستش و هم یشه کاراش بی نقصه

از ای ن حرفی ای که بابا و عمو می زدن کلافه شدم. دلم می خواست بدونم این جواد کیه. طاقت نیوردم و

صورتتم رو به سمت بابا کردم

-عذر خواهی می کنم بین حرفتون میام ولی این جواد که می گید کیه؟ بابا با لبخند به خاطر

طرز صحبت زدنم نگاه کرد

-بابا جان عمو جوادت رو می گیم که قبل از به دنیا اومدن تو به خاطر کارش به ترکیه رفته

. حالا بعد از 25-26 سال داره ایران میاد.

-این که خیلی خوبه

بابا سری تکون داد و مشغول غذا خوردن شد. بعد از اون دیگه صحبت نشد و در کمال آرامش غدامون رو بدون

صحبت خوردیم و درمیان سنگی نی نگاه ه ای مهرداد رو حس می کردم و بهش جلوی مامان اینا نگاه نمی کردم.

بعد از نهار به سمت پذیرایی رفتیم و مامان و خاله اجازه ندادند که من وسایل هارو جمع کنم و منو فرستادن ت

وی پذیرایی. قبل از اینکه وارد بشم با حرفی که عمو زد س ریی پشت دیوار ایستادم تا منو نبینم. عمو داشت با ج

دیت صحبت می کرد

-عباس من با جواد صحبت می کنم که نفیسه و نیکان آشنا بشن و باهم ازدواج کنن .

اگر نفیسه با نیکان ازدواج کنه خوشبخت می شه. پول که داره خوشگل و خوشتیپ هم که هست تحصیل کرده هم

هست تا تنور داغه نونت رو بچسبون ای ن نیکان خیلی خاطر خواه داره جفتشون هم که به هم میان و مثل نفیسه

هستش. داداش اگر دختر خود من ازدواج ن می کرد الان می دادم به پسر جواد. والله به خدا پسر ه ای خوب و آقا و

متین و با وقار. دن یا دیده دیگه چی می خوام

-داداش باید نظرن فیسه رو هم بپرسم زندگی نفیسه هستش بای د خودش تصمیم بگیره

-داداش چی می گه تو شاید اصلا نفیسه رفت با یه معتاد اون وقت باز هم بین رو می گی نفیسه نمی دونه تو که

بیشتر از همه زندگی کردی باید بدونی.

از حرف ه ای عمو حرصی شدم و با حرص وارد سالن شدم که باعث شد به من نگاه کنن. جلوی عمو رفتم و تمام عصبانیتم رو ت وی چشمام ریختم و یکم صدام رو بلند کردم که باعث شده بود مهرداد و تمام خانم ها با نگرانی بیان سمت پذیرایی. هیچ وقت بی احترامی نکردم به هیچ کدومشون ولی دلیل نمی شه ت وی زندگی شخصی من هم دخالت کنن.

عمو این چه حرف هایی که می زنید. مگه همه چی به پول و خوشگل و خوش تیپ بودنه. آدمات وی زندیگشون با قلبشون زندگی می کنن. قلب که بزرگ باشه مهم نیست که بالا شهر باشی یا پ این شهر یا پولدار باشی یا بی پول مهم اینکه خوشبخت باشی با یک دل آروم زیر ساله خدا که همیشه ذکر و یادش ت وی زندگی آدم باشه. من به ای ن می گم خوشبختی نه چیزهایی که شما می گید. واقعا دید شما نسبت به زندگی فقط ایناست پول، قیافه، خوش تیپی. آدمای پیر می شن، چاق یا لاغر میشن، موهاشون می ریزه، پوستشون خراب می شه. آدم باید عاشق افکار طرف مقابل بشه چون حتی افکار در

بدتری ن حال و روز آدم ها هم به ندرت تغییر می کنه... ببخشید عمو شما بزرگ ما هستین ولی دل یل بر این نمی شه که توی زندگی شخصی دخالت کنید. هیچ وقت بی احترامی نکردم بهتون و همیشه احترامتون رو نگه داشتم با اینکه حرف زیادی به من زدید چه شما و چه زمو ناهید. چه تهمت ه ای که پشت سر من زدید و من سکوت کردم. ولی ت وی زندگی خصوصی من دخالت نکنید. مراقب زندگی خودتون باشی د تا مراقب زندگی من و خانوادم.

بعد از اینکه حرفم تموم شد با تمام عصبانیت به عمو نگاه کردم. یه ببخشی دی به بابام گفتم و وقتی برگشتم همشون با نگرانی نگاهم می کردن. س ریع از سالن بیرون اومدم و راهم رو به سمت اتاقم کج کردم که نیلوفر پشت سرم اومد

-نفیسه خواهری چی شده؟ چرا داد و بیداد کردی به سمت نیلوفر

برگشت م

-نیلوفر خواهش می کنم الان واقعا به شدت عصبانی هستم و نمی خوام عصبانیتم رو سر تو ب ریزم خواهشا منو تنها بزارید می خوام تنها باشم

-باشه خواهری پس هر چی خواستی بهم بگ و

سری برآش تکون دادم و راهم رو به سمت اتاقم کج کردم. لعنتی سر درد نداشتم سر درد داشت امونم رو م ی برید. سریع به سمت ساکم رفتم و همه وسا یل ه ای ساک رو ریختم زمین و از بین وس ایل هام هیچ قرصی پیدا نکردم از سردردم کلافه شدم. دستم روی سرم بود و با همون حالم به سختی جل وی در رفتم و از همون جلوی در اتاقم نیلوفر رو صدا

کردم و جل وی همون در اتاق سر خوردم و روی زمین نشستم. نیلوفر وقتی بالا اومد و منو با اون وضعیت دید زد رو

صورتش

-ای و ای خاک بر سرم. خواهی چی شده. چرا رنگت مثل گچ سفید ه

بلند مامان و بابا رو صدا کرد که همه س ریع خودشون رو رسوندن منو تو اون وضعیت دیدن مهرداد نگران به سمتم اومد و نبضم رو گرفت. دستش رو جل وی صورتم تکون داد -نفیسه نفیسه صد ای منو می شن وی. چرا اینجوری شد ی ؟ به سختی تونستم فکم رو تکون بدم.

-سرم.... سرم داره می ترکه. یه مسکن بهم بدید. دارم میم یرم مهرداد سریع به

سمت نیلوفر برگشت

-قرص های که دکتر داده کو ؟

-تو کیفمه الان م یارم

نیلوفر س ریع به سمت اتاقش رفت و همه با نگرانی داشتن نگاهم می کردن. مامان اومد دستم رو گرفت. یه آن چهرش ترس و رداش ت

-نفیسه مادر چرا اینقدر یخ کردی. انگار دستات یخچال ف یریز هستش

مهرداد دستام رو گرفت و اونم چهرش ترس و رداش ت. نیلوفر س ریع با قرص و آب اومد.

مهرداد سریع ازش گرفت و از بین قرص ها یه قرص سبز رنگ ژله بهم داد که با آب به زورکی از گلووم پا بین رفت. بعد از خوردن قرص باز همون جا نشستم. همه ی ه چند دقیقه اونجا بودن که عمو اینا قصد رفتن کردن. وقتی داشتن می رفتن حرف عمو شنیدم که به بابا گفت به پیشنهادم فکر کن که بابا گفت حالا برو مگه ن می بینی حالش بده بعدا صحبت می کنیم. که عمو بدون هیچ حرفی از خونه خارج شدن. اصلا نمی تونستم خودم رو تکون بدم. مامان دستم رو گرفته بود و همش صلوات می فرستاد و همش با خودش حرف می زد که حالا بچم از بیمارستان یومده ای ن چه حرف ه ای بود. سرم رو به سمت مامان کردم و با لبخند بی جون نگاهش کردم

-مامان جان من خوبم شما ب رید پاهاتون درد می گیره روی سنگ ب رید من می رم استراحت کن م

-مامان جان بزار منم

-برید مامان جان نگران من نباشید من الان می رم اتاقم ب رید سرپا و اینستی د

همه به اجبار رفتن به جز مهرداد که گفت من هم ین جا می مونم تا نفیسه بره سر جاش بخوابه. مهرداد کنارم نشسته بود و هیچی نمی گفت و من از این بابت خوشحال بودم که دل یل اون رفتاری که با عموم داشتم رو نمی پرسه. سکوت

کرده بودیم جفتمون که مهرداد نفسش رو به بیرون فرستاد

-بهتری؟

-آره بهترم.

-بلند شوروی تخت بخواب این قرصه خواب آورده

به سختی از جام بلند شدم و دستم رو روی دیوار گذاشتم و یواش یواش به تخت رسیدم که مهرداد سریع رو تختی رو کنار کشید و کمکم کرد که روی تخت دراز بکشم. بعد از اون پتو رو روی من کشید. چشمم سنگین شد و به خواب عمیقی فرو رفتم.

#مهرداد:

بعد از اینکه نفیسه به سمت اتاقش رفت عمو عباس از دست برادرش خیلی حرصی بود.

به نیلوفر اشاره کرد که دنبال نفیسه بره که دو دقیقه نشده نیلوفر برگشت و با گفتن نفیسه می خواد تنها باشه هیچ

کس دیگه صحبت نکرد تا اینکه بعد از 5 دقیقه ه صد ای دادش اومد که نیلوفر رو صدا کرد.

نیلوفر س ریع به طبقه بالا رفت و یه دفعه نیلوفر داد زد و خاله و عمو عباس رو صدا کرد. همه با نگرانی بالا رفتیم. به طبقه بالا که رسیدیم یه دفعه دیدیم نفیسه با رنگ و روی پریده جل وی در اتاقش نشسته. یه آن ترسیدم که دوباره چی زیش بشه س ریع به سمتش رفتم و نبضش رو گرفتم. دستاش تمام یخ کرده بود و به زورکی می تونست

صحبت کنه که فقط تونست بگه که سرم درد می کنه که س ریع نیلوفر قرص هاشو آورد و خورد. نفیسه همه مجبور کرد که برن و جای نگرانی نیست ولی من نمی تونستم تو اون حال ولش کنم به خاطر همین به زور پ یشش نشستیم. هی چی نمی گفت و منم هیچی نگفتم. کلافه شده بودم از سکوتش نفسم رو با حرص بیرون دادم

-بهتری؟

-آره بهترم.

-بلند شو روی تخت بخواب این قرصه خواب آور ه

به سختی از جاش بلند شد و به کمک دیوار به تختش نزدیک شد که س ریع پتو شو کنار کشیدم که روی تختش دراز کشید و بعد از 5 دقیقه خوابش برد. واقعا عموش درباره خودش چی فکر کرده که چنین حرفی رو زده ولی نفیسه بی احترامی نکرد و مودبانه جوابش رو داد. از اتاق نفیسه خارج شدم و به طبقه پایین رفتم. تا من وارد سالن شدم همه ی نگاه ها به سمتم برگشت

-خوابیده نگران نباشید. با جازتون من برم خونه یکم استراحت کنم. شب یه عمل دارم خاله جلو اومد

-پسرم می خوای همین جا استراحت کن

-نه ممنون من برم. خدا حافظ همگی

بعد از اینکه از خونه عمو اینا اومدم س ریع به سمت خونه رفتم. وقتی که وارد خونه شدم حاج قاسم داشت به گلها م میرسید. بهش لبخند زدم و سلام علی یک کر دیم. بعد از اون س ریع به سمت اتاقم رفتم و با همون لباس ها خوابیدم.

با صدای نیلوفر که داشت صدام می کرد از خواب بیدار شدم. چشمم رو وقتی باز کردم نیلوفر بالا سر من بود. نیلوفر وقتی چشم ه ای بازم رو دید لبخندی بهم زد

-نفیسه جان بلند شو شام بخور. می خوایم یه خبر هم بهتون بدی م

سری براش تکون دادم. نیلوفر از اتاق خارج شد. به سختی روی تخت نشستم و اثری از سردردم نبود. از روی تخت بلند شدم و صورتم رو شستم. وقتی از سرویس اومدم به سمت م یز آرا یشم رفتم و موهام رو شونه زدم و به حالت دم اسبی بستم. شالم رو روی سرم انداختم و به سمت طبقه پایین رفتم.

از پله ها وقتی داشتم پایین می رفتم متوجه شدم که صدا از آشپزخونه م یاد. راهم رو به سمت آشپزخونه کج کردم. وقتی که وارد آشپزخونه شدم فقط مامان و بابا و نیلوفر و داداش مهران بود. بهشون سلامی کردم که با لبخند جوابم رو دادن. کنار مامان و نیلوفر نشستم که مامان و نیلوفر تند تند برام سوپ و غذا و دسر و از این جور چیزا می زاشتن. شام رو در محیط سکوت و با آرامش خوردیم. بعد از شام همگی به سمت پذیرایی رفتیم. بعد از چند دقیقه مامان و نیلوفر با ظرف م یوه و چایی به جمع ما ملحق شدن. بعد از چند دقیقه نیلوفر گلوش رو صاف کرد

-واقع یتمش می خواستم یه چیزی بهتون بگم

همه با کنجکاوئی نگاهش می کردیم. نیلوفر همش دست دست می کرد برای حرف. کلافه شدم و با لحن کلافه بهش نگاه کردم

-می گی چی شده یا نه. می خوامی مارو دق بدی

-من نمی خوام مراسم ازدواج بگیرم. می خوام دیگه برم سرخونه زندگیم. فقط یه مهمونی خودمونی میگ یرم. به جاش با پولی که می خوام مراسم بگیری م رو باهات مسافرت خارج از کشور می ریم.

همه از حرفی که نیلوفر زده بود تعجب کرده بودن. من س ر ی ع به خودم اومدم و به سمت نیلوفر رفتم. بغلش کردم و یه بوس به گونش زدم با لحن شادی و خوشحالی باهات حرف زد م

نیلوفر

-خوشبخت بشی خواهر گلم. با اینکه دلمون می خواست مراسم بگیری و ما تو لباس سفید ببینیمت ولی این زندگی خودته و هر کاری که فکر می کنی درستیه همون رو انجام بده. خوشبخت بشی خواهر گل م

نیلوفر اول تعجب کرده بود ولی بعد از چند دقیقه به خودش اومد و منو محکم بغل کرد

-ممنون. ایشالله قسمت خودت بشه

بعد از اون به داداش مهران هم تب ریک گفتم و یه کم به حالت شوخی تهدیدش کردم .

بعد از اون مامان و بابا هم به نیلوفر هم به داداش مهران تبریک گفتن. بعد از اینکه مراسم تب ریک تموم شد وقتی همه نشسته بودن یه چای واسه خودم برداشتم و گلوم رو صاف کردم و به نیلوفر نگاه کردم

-حالا مگه خونت آمادست ؟

-آره نفیسه آمادست تا هفته آیند هم یرم دیگه

سرم رو تکون دادم ولی خیلی ناراحت بودم که نیلوفر داره از پیشم میره. همون جوری داشتیم گپ می زدیم که تلفن بابا زنگ خورد. بابا با دیدن اسم که روی گوشیش افتاده بود خیلی تعجب کرد. سری عتماس رو وصل کرد. ولی من کنجکاو بودم که اون پشت خط کیه. بابا شروع کرد به صحبت کردن با اون طرف که پشت خط بود. صدای طرف هم اصلا نمیومد.

-بله

-سلام

بابا یه آن لبخند زد

-جواد توی

-ممنون تو خوبی ؟

-سلام دارن. خیر باشه این وقت شب

-جدی می گید. الان کجایی

-باشه .

-نه بابا این حرفا چیه منتظرتونیم

-خداحاف ظ

بعد از اینکه تلفن قطع شد مامان شروع کرد به سؤال پرسیدن

-جواد بود

-آره

-خب

-یه کاری براشون پیش اومده به ج ای اینکه هفته آینده ب یان امشب اومدن و الان تو راه خونه ی ما هستن

همه تو شوک رفته بودن. ولی بدبختی من تازه داره شروع می شه. از جام بلند شدم که همه صورت ها به سمت من

چرخید. بهشون نگاه کردم -من برم یکم استراحت کنم سردردام باز داره شروع می شه

-باشه مامان برو استراحت کن. چیزی خواستی صدام کن

-باشه. شبتون خوش

همه با گفتن همچ نین صورت هاشون رو به سمت دیگه ای کردن که من به سمت اتاقم رفتم. وقتی که به اتاق رسیدم

درو باز کردم و پشت در اتاق سر خوردم و نشستم. اگر عمو جواد بیاد مصیبت هام تازه شروع می شه. اگر عمو مرتضی

یه کاری بگه یعنی 100 درصد اون کار انجام می شه و من از این قضیه می ترسم که منو مهرداد رو از هم جدا کنن و بگن

که ب اید زن نیکان بشم. سه ریه بلند شدم و به سمت گوشیم رفتم باید با مهرداد صحبت می کردم تا آرام شم که هیچ

اتفاقی نمی یوفته. سریع شمارش رو پیدا کردم و روی اسمش رو لمس کردم. بعد از چند تا بوق صدای خستش اومد

-جانم نفیسه

-سلام خوبی؟

-سلام ممنون مرسی. تو خوبی؟

-نه

-چی شده نفیسه ؟

-هیچی بابا اونجور که فکر می کنی نیست

-پس چیه چرا تیکه ه تیکه حرف می زنی

-مهرداد عمو جواد اینا امشب میان

مهرداد نفسش رو از پشت گوشی فرستاد بیرون -خب بابا حالا

فکر کردم چی شده. خوش اومدن

-مهرداد خوب ی؟ اگر عمو جواد اینا ب یان شاید به زورکی منو بدن به نیکان

-غلط کرده کسی چ نین کاری رو کنن. مگه من مرده باشم.

-مهرداد می ترسم. دلم بد گواهی می ده

-نه عزیزم نگران نباش مگه اینکه من مرده باشم تو رو بدن به کسی

-باشه

-برو استراحت کن. به این جور چیزا فکر نکن

-باشه. ببخشید که بی وقت مزاحم شدم

-نه بابا این چه حرفیه. شما مراحم ی

یادم افتاد که بپرسم سوگل رو کجا دفن کردن -مهرداد نمی

دونی سوگل رو کجا دفن کردن

-قطعه.....ردیف...می خوام من بیا م دنبالت ؟

-نه می خوام خودم تنها برم. با آژانس برم

-باشه فقط با من تماس بگیر که دل نگران نشم

-باشه. شب بخیر

-شب توهم بخیر.

یکم که با مهرداد صحبت کردم آرام شدم. روی تختم دراز کشیدم و با فکر به فردا به خواب عمیقی فرو رفتم .
صبح زود ساعت 6 بلند شدم. س ریع به سمت سر ویس رفتم و دست و صورتم رو با آب یخ شستم که باعث شده بود خوابم بپره. س ریع از سرویس بیرون اومدم و به سمت کمد رفتم. از کمد س ریع یه شال مشکی با بافت گت مشکی با شلوار تنگ مشکیم و پالتو که بلندیش تا دم زانوم بود و به رنگ مشکی بود رو سر یخ پوشیدم. به سمت م یز آرایشم رفتم و موهام رو جلوش رو از وسط فرق باز کردم و بقیه موهام رو بستم که باعث می شد چشمم کشیده تر نشون بده. برای اینکه از بی رنگ بودن دریا دیه کرم و خط چشم و کانسیل رو ه ای لایتر و ریمل زدم باعث می شد یکم صورتم شاداب تر باشه .

ساعت کاس یو مشکی رنگم رو انداختم و کیف و گوشیم رو با عینک مشکیم رو برداشتم بعد از اون با ادکلن محبوبم یه دوش حسابی گرفتم. س ریع شالم رو روی سرم انداختم و بوت ه ای مشکی رنگم رو پوشیدم و قبل از اینکه از اتاق پیام بیرون یه نوشته گذاشتم که نگرانم نباشن. وقتی که یه نوشته گذاشتم س ریع از اتاق بیرون اومدم. موقعی که داشتم پایین می رفتم اسنپ هم گرفتم که خوشبختانه زیاد معطل نشدم.

خداروشکر راه ها به خاطر اینکه اول صبح بود یکم راه ها خلوت بود و زود به بهشت زهرا رس یدم. سر راه چند شاخه گل و گلاب هم گرفتم. به قطعه ای که مهرداد گفته بود رفتم. وقتی که نزدیکتر رفتم مزار سوگل رو دیدم. اشک جلوی چشمم رو گرفته بود رفتم کنار مزارش نشستم. عینکم رو با لای سرم بردم. در گلاب رو باز کردم و همون جو ری هم داشتم حرف می زدم

-سلام سوگل خانم خودم. خوبی؟ می دونستی خیلی نامردی. می دونم تو دلت مامانت رو می خواست خوب من این وسط چی می منم الان خیلی بی قرارتم. ولی می دونم جای تو خوبه و پیش مامانت هستی و واقعا خوشحالم که به آرزوت رسی دی. ببخشید که نتونستم پیام چون خود من هم بعد از شنیدن خبر فوتت تصادف کردم و دوماه حالت اغما بودم. همین دیروز مرخص شدم و گفتم یه سر ب یام پ یشت نگی چقدر بی معرفت بودم

بغض بدی تو گلوم بود و دلم می خواست که بشکونم. گل هارو برداشتم و آروم آروم شروع کردم به پر پر کردن ر
وی سنگ مزار می خوام برات یه لالایی بخونم لالا لالا گل داوودی م ن امید روز ای نومیدی م ن لالا کن مثل در

و مثله یاقوت تو ی صندوقچه ی تاریک تاب و ت چه دلگیرم خدا از رفتن او

میگ یرم عطرشو ای ن سو و هر س و داره
بیخ میزنه آهنگ دریا م بگو ساحل بگو سجاده
من کو؟ گلم عطر خزون تنت دمید ه چرا
رنگ رخت اینقدر پرید ه مگه کم گریه کردم
پیش رویش خدا هم ضجه هامو نشنید ه

همین جوری که داشتم لالایی می خوندم اشک هام از گوشه چشمم می ریخت دارم دق می کنم بی حرف و
چیزی میبینم پشت هم داغ عزیزی چی کار کردم رو ای ن زندون خاک ی ت که داری هی منو بهم می ریز
دیگه بغضم رونم ی تونستم کنترل کنم و شروع کردم به گریه کردن بلند شو و بکن بند کفن رو در
خوشبختی رو به روم نند و از ای ن لبه ای بسته من می ترسم تبسم کن به روم و باز بخند و چشاتو وا
بکن دختر شیطان برام زندون می شه دنیای بی ت و

داری به من میری به حمله ی ن و نگاتو کی از
این دنی اربود ه بمیرم زیرچشماتم کبود ه

چجوری بسپرمت دست این خاک خدا لعنت کنه
به هرچی خاک و دود ه

بعد از اینکه لالایی رو خوندم با صد ای آروم گریه کردم. بعد از چند دقیقه کتاب قرآنم رو از کیفم در اوردم و شروع کردم
به قرآن خواندن. داشتم سوره ی یاس رو می خوندم که صد ای گوشیم اومد. قرآن رو کنار گذاشتم و گوشیم رو از تو

کیفم پیدا کردم. نیلوفر بود که زنگ می زد. تماس رو سریع وصل کردم و به خاطر اینکه گ ریه کردم صدام به شدت گرفته بود باید قبل از رفتن به خونه یه چیز داغ بخورم تا گرفت ی صدام خوب بش ه

بِقلم: نفیس عبدالهی
niceroman.ir

-جانم نیلوفر

-سلام نفیسه کجایی

-سلام بیرون

-کجا؟

-بهشت زهرا

-برای چی؟

-خواهرم اوادم سر مزار سوگ ل

-آهان. بابا این مامان سخته کرد می گه یه وقت خدایی نکرده بلا سرت اومده گوشه ی زارم روی اسپیکر با مامان

صحبت کن

-باشه

-نفیسه صحبت کن صدات روی اسپیکر

-سلام مریم بانو. چی شده قربونت برم من. من حالم خوبه فقط یه سر بیرون کار دارم کارام رو انجام بدم میام خون ه

یه دفعه صدای مامان از فاصله کم ی شنیدم

-مامان جان خوبی

-آره قربونت برم عالیم نگران نباش سعی می کنم تا نهار خودم رو برسونم. دیگه ناراحتی نکن باشه م مریم بان و

از پشت گوشه صدای چند نفر اومد و از صداها متوجه شدم که سعی در آروم کردن مامان رو داشتن.

- نیلوفر چه خبره اونجا. کی اونجاست ؟

- نفیسه عمو جواد اینا اومدن دیشب. فقط زود ب یا خونه مامان خیلی بی قراریت رو می کنه. باشه؟

- باشه خواهر رفتم کافه یه سر تماس تصویری می گ یرم

- کافه برای چی ؟

- و ای نیلوفر بدتر کلاقم کردی. کاری نداری ؟

- نه مراقب خودت باش

- باش

- خداحافظ

- خداحافظ

بعد از اینکه که بان یلوفر حرف زدم تا اذان ظهر داشتم سر مزار سوگل قرآن می خوندم.

وقتی که اذان رو دادن بلند شدم و خودم رو تکون دادم و ساعت رو نگاه کردم ساعت 1 ظهر بود و یواش یواش راه افتادم به سمت مترو.

بعد از 45 دقیقه با پرس و جو زیاد به مترو رسیدم. اول رفتم سرویس بهداشتی مترو و میکاپم رو تچ دید کردم و یکم به خودم ادکلنم رو زدم و یه ب لیط گرفتم و سوار مترو شدم .

حدود 1 ساعت بعد به مترو زعفرانیه رسیدم. از مترو خارج شدم و راهم رو به سمت کافه الیت کج کردم. وقی تی که به کافه الیت رسیدم کمی شلوغ بود سریع قسمت صندوق رفتم.

اینقدر که من اینجا میام همه کارکنان اینجا هم منو می شناسن. حنا پشت صندوق بود و وقتی منو دید بهم لبخندی زد

-سلام حنا خانوم خودم

-سلام نفیسه جون خوبی

-ممنون تو خوبی ؟

-مرسی. دوماه ازت خبری نبود

-یه اتفاق هایی افتاده بود سر همون

-آهان. حالا چی می خوری

-مثل همیشه. ولی اینجا نمی خورم می خوام ببرم

-باشه عزیزم تا دو دقیقه دیگه آمادس ت

-ممنون. چقدر می شه؟

-مهمون ما باش

-ممنون

-.....توما

-بیای عزیز کارت بکش

-رم ز

138080-

وقتی که رسید رو گرفتم روی یکی از صندلی ها نشستم. گوشیم رو در اوردم و به نیلوفر تماس تص ویری گرفتم. که بعد

از خوردن چند بوق جواب داد

-سلام نیلوفر. گوشه بده به مامان

-سلام. خوب شد زنگ زدی. بیا مامان خانم اینم نفس خودت

تلفن رو داد به مامان. وقتی مامان تلفن رو گرفت و منو دید خدا رو زی ر لب شکر کرد.

بهبش لب خندی زد م

-سلام برم ریم بانو خودم. باز چی شده چرا م ریم بانو من گ ریه می کن ه

-نفس. مامان جان کجای ی

-قربونت برم من الان م یام حدود نیم ساعت دیگه خونه ام

-زود بیا مامان جان باشه ؟

-باشه عزیزم.زود میام.دیگه نبینم گ ریه ک نی ها.باشه ؟

-باشه.

-خب دیگه م یام خونه باهم حرف می زنیم.

-باشه مراقب خودت باش

-چشم به روی دو چشمم امر دیگه نداری

-نه مادر.خداحاف ظ

-خداف ظ

وقتی که تلفن رو قطع کردم سفارشم آماده شد.س ریع قهوه ام رو برداشتم و از اونجا زدم بیرون. داشتم هم ین جوری راه می رفتم و قهوه ام رو می خوردم که صدای زنگ گوشیم اومد. اسم مهرداد روی صفحه گوشیم افتاده بود که باعث شده بود لبخند روی لب هام بیاد. سریع جواب دادم

-جانم مهرداد

-جانت سلامت.سلام خوبی نفس م

-خوبم مرسی. تو خوبی ؟

-صدای تورو شنیدم عالی شد م

-چخبر ا

قلم: نفس عبدالهی
niceroman.ir

-سلامتی. بیرونی ت و

-آره یه سر رفته بودم سر مزار سوگل بعد الان اومدم کافه و یه قهوه گرفتم و دارم می خورم

-نوش جون ت

-ممنون

-خب کاری نداری. فقط می خواستم صدات رو بشنوم و دلتنگیم بر طرف بش ه

-نه ممنون. مراقب خودت باش

-تو هم همین طور

-خداف ظ

-خداف ظ

بعد از چند دقیقه به خونه رسیدم و صدام از گرفتگی در اومده بود. ساعتی رو وقتی نگاه کردم ساعت 3 ظهر بود. جلوی در خونه بودم که س ریح کیل یدم رو از ت وی کیفم پ یدا کردم و در باز کردم و داخل شدم. وقتی که واردخونه شدم یه ماشی ن ت وی ح یاط بود فکر کنم ماشین عمو جواد بود. بیخیال فکر کردن شدم و راهم رو به سمت خونه کج کردم. وقتی که وارد خونه شدم و درم رو پشت سرم بستم صدای نیلوفر بود که گفت اومد. وق تی که وارد سالن شدم چند نفر بودن که سلام دادم که همه صورت هاشون به سمت من چرخید. مامان س ری ع بلند و به سمت من اومد و دستام رو گرفت

-نفیسه مادر کجا بودی؟ مردم از دل نگرانی. مگه دکتر نگفت تا 3 هفته استراحت مطلق ی

-الهی من قربونت برم بیرون بودم و چند تا کار کوچ یک داشتم. انجام دادم و اومدم بابا اومد طرفمون

-خانم و ایسا تازه اومده بزار یه زره نفس بکشه بعد سئوال پیچ کن. نفیسه بابا بیا با عمو جوادت آشنا شو.

یه مرد که می خورد 38-39 سالش باشه و موهاش رو به طرز قشنگی بالا زده بود و موه ای جلوش

چند تا از تاراش س فید بود که باعث جذابیتش شده بود. یه مرد خوش پوش بود. چشم قهوه ای تیره و ابرو مشکی بود. فکر کنم جون بوده زیاد خاطر خواه داشته وقتی کسی منو می دیده می گفتن که شبیه جواد هستم. پس جواد جواد می کنن اینه. ولی انصافا چه عمو جیگری داشتم و خودم نمی دونستم. بیخیال فکر کردن شدم و یه لبخند به عمو زد م

-سلام عمو جان. خیلی خوش اوم دین. رسیدن بخ ی ر

عمو بهم لبخن دی زد و آروم آروم بهم نز دیک شد و بغلم کرد

-سلام به روی ماهت. ماشالله چقدر خوشگلی تو. الحق که راست گفتن شبیه م نی لبخندی به عمو زد م

-شما لطف دا رید چشماتون قشنگ م ی بینه

-خب بابا جان ایشون ناد یا خانم همسر عمو جواد هست ش یه خانم اومد جلو

و دستش رو به سمتم دراز کرد -سلام زمو خیلی خوش اوم دین. رسیدن بخیر

-سلام ع زیز دلم ماشالله مریم جون چه دختر نازی داری ت و

-نظر لطفتون. چشماتون قشنگ میبینه

زمو موهاش تا دم کتفش بود و به رنگ فندقی رنگ بود و موهاش رو باز گذاشته بود یه لباس شلوار قشنگ پوشیده بود که در عین سادگی پوشیده و ش یک بود. چهره مهربونی داشت و خیلی هم زیبا بود. من که دخترم از دیدنش س یر نمی شم.

-نفیسه عمو جون بزار بهت بقیه رو معرفی کنم ایشون هم نوید هستن که یه سال از شما کوچیکتره. که تو خانواده جزو شیطون ت رین هست ش

ماشالله اینقدر قد بلندن که اگر عمو ن می گفت من فکر می کردم 20-21 سالشه نوید جلو اومد و دستش رو به سمتم دراز کرد

-سلام نفیسه. من ن وید هستم و از دیدنت خیلی خوشبخت م دستم رو لای

دستاش گذاشت م

-سلام. همچنین منم هم از آشنایی با شما خوشبختم. خیلی خوش اوم دی ن

-از این به بعد نفیسه رسمی با من حرف نزن. همون معمولی حرف بزن. به ق یافت می خوره دختر شیطون ی باشی

از حرفی که زده بود تعجب کردم از کجا می دونست

-قراره کلی با هم شیطنت کنیم اینج ا

-عمو جان از دست نوید ناراحت نشی ها اهل شوخی و شیطنته

-نه من اصلا ناراحت نشدم.

-خب نفیسه عمو ایشون هم نیکان پسر بزرگ من هستن که مهندس ساختمون توی ترکیه هست ن

وقتی که به نیکان نگاه کردم خیلی سرد به آدم نگاه می کرد ولی قیافش کپ عمو بود ولی نوید چهرش به زمو رفته بود.

بی خیال فکر کردن شدم و منم نگاهم رو مثل خودش سرد کرد. نیکان با لحن خشک و جدی دستش رو آورد جل و

-سلام نفیسه خانم. خوشبختم از آشنا ییتون.

دستم رو جلو نبردم و مثل خودش باهاش حرف زد م

-سلام آقا نیکان. رس یدن بخیر. از آشن ایی با شما هم خوشبختم

وقتی فه مید نمی خوام باهاش دست بدم دستش رو انداخت پا یین. از کنارش گذشتم و رفتم پیش مامان نشستم و

دستش رو لابه لای دستام گرفتم. با لبخند به مامان نگاه کردم

-خب م ریم بانو خودم چرا اینقدر بی قراری می کرد ؟ همه داشتن با لبخند

به جز نیکان به ما نگاه می کردن

-و ای مادر می ترسم دوباره برات یه اتفاقی بیوفته و دوباره نبینم ت

-نه م ریم جون من تا آخر عمر ب یخ ریش خودتم. اون یه حادثه بود و دیگه تموم شده و رفته و می بینی که من سالمم
پس دیگه بی قراری کردن نداره. باشه قربونت برم؟

-باشه مادر

از جام بلند شدم که صدای عمو اوم د -نفیسه جان

کجا ما تازه شمارو دیدی م با لبخند به عمو نگاه کرد

م

-ببخشید با اجازتون من برم هم لباس عوض کنم هم نمازم رو بخونم. با اجازه

همشون با لبخند به جز نیکان که با تعجب نگاهم می کرد به سمت اتاقم رفتم. وقتی که وارد اتاق شدم پشت در اتاقم یه
نفس عمیق کشیدم ولی نیکان خیلی مغرور بود فکر می کنه کیه. بیخیال فکر کردن شدم و سریع لباسام رو عوض کردم و
داشتم صورتم پاک می کردم که در اتاقم زده شد.

-بفرما یید

بابا وارد اتاقم شد

-می تونم پیام تو دخترم

-بفرما یید باباجون

بابا وارد اتاقم شد و با دست اشاره کردم که روی راحتی ها بشینه و خودم رفتم روبه روش نشستم

-جانم بابا

-دخترم بهتری امروز

-بله بابا جون بهترم

-فقط می خواستم بگم اگر یه وقت نیکان چیزی گفت به دل نگیر اون اخلاقش همیشه بد بوده و خشک باشه؟

بابا بلند شد از صند لی وقتی که داشت می رفت برگشت طرف م ن

-ناهار تا 5 دقیقه دیگه آمادست بعد از نمازت بیا پایین ناهارت رو بخور

-چشم

بابا از اتاق بیرون رفت و منم رفت طرف سرویس و سری ع وضو گرفتم.

بعد از اینکه نمازم رو خوندم به طرف میز آرایشم رفتم و یه ریمل و هایلایت و کانسیل زددم. موهام رو شونه کردم و باز گذاشتم عمو اینا که غریبه نیستن بعدشم پسرش اینقدر توی ترکیه دیدن که دیگه اگر من بدون شال برم براشون عادیه. سه ریه هودی مشکی رو با شلوار گت مشکی بایه جوراب مشکی پوشیدم. موهام رو از فرق وسط باز کردم و موهام رو نبستم و گذاشتم همینجوری باز باشه. بلندی موهام دم زانوم بود. با ادکلن محبوبم یه دوش اساسی گرفتم و از اتاق خارج شدم. قبل از اینکه آدم بخواد بره آشپزخونه اول باید از سالن رد شه بعد می رسه به آشپزخونه. از پله ها سر پ این اومدم و به طرف آشپزخونه رفتم. وقتی وارد آشپزخونه شدم نوید و زینمو و مامان و نیلوفر اونجا بودن. بهشون لبخندی زددم و روی یکی از صندلی ها نشستم. زینمو و نوید خیلی تعجب کرده بودن. صورتم رو به سمت مامان برگردوندم

-مامان جان بی زحمت می شه غذا برای من بکشی

-باشه مامان جان. قورمه سبزی می خوری یا قیمة؟

-قیمة بی زحمت. دستت درد نکنه

نیلوفر سه ریه داشت برام می زمی چی دکه نوید اومد پشت سرم

-نفیسه بلند شو

از جام بلند شدم و نوید منو برگردوندم

دستش رو برد لابه لای موها. زمو هم اومد و موهام رو از ریشه دیدن وقت ی دیدن موه ای واقعی خودم هستش

زمو به ماشالله گفت

-نفیسه جان زمو چقدر موهای قشنگ و پرپشتی داری به زمو به تخته چشم نخوری

-خیلی ممنون زمو چشماتون قشنگ می بینم

مامان ناهارم رو آماده کرد و گذاشت جلوم. ناهارم رو با شوخی های نوید خوردم که نزدیک بود 2 سری خفه شم بس که نوید چیزه ای باحال ی می گفت و جفتمون سر به سر هم دیگه می زاشتیم. یخم بان وید کامل آب شده بود ولی چه من چه ن وی د جفتمون حد و مرز داشتیم و شوخی ه ای دست ی یا بد نمی کردیم. بعد از ناهار سری ع م یزم رو جمع کردم که ن وید چقدر دستم انداخت. منو نوید و مامان و زمو به سمت پذیرایی رفتیم. وقتی که وارد پذیرایی شدیم بابا و عمو و نیکان سرشون به سمت ما چرخید. بابا بهم یه لبخند زد ولی عمو جواد و نیکان منو وقتی دیدن خیلی تعجب کرده بودن فکر کنم به خاطر موهام اینقدر تعجب کردن. بدون توجه به قیافه های متعجبشون روی مبل دونفره کنار زمو نشستیم و کنار من وید روی مبل تکی نشسته بود و ریز ریز می خندید. باگوشیم داشتم و می رفتم که صدای ن وید رو شنیدم - شما دوتا چرا به ناموس مردم اینجور نگاه می کنی د

سرم رو بلند کردم و به صورت نوید نگاه کردم که صورتش طرف دیگه ای بود که به جهت نوید نگاه کردم به عمو و نیکان رسیدم که داشتن همینجوری منو نگاه می کردن. صدام رو یکم صاف کردم - ببخشید چیزی شده

عمو ماشالله ای زیر لب گفت

-نفیسه عمو جان این موه ای خودته یا خریدی

خیلی تعجب کردم از حرف عمو که نوبی د بلند زد زیر خنده که منم خنده گرفتم. منو نوید زمو خندیدیم نوید به سختی بین خنده هاش تونست حرف بزنه

-نه بابا همه موهاش برای خودشه. منو مامان هم دی همیشه قیافه ما هم ه مین بود و بررسی کردیم دی دی م که

تمام موهای خودشه

همه بعد از این حرف به جز نیکان زدن زیر خنده. این بشر انگار خندیدن بلد نیست. بعد از چند

دقیقه نیلوف رچ ای برامون اورد. داشتم چایی می خوردم که تلفنم زنگ خورد. اسم آبی فاطمه روی گوشیم افتاده بود که چاییم رو روی میز گذاشتم و تماس رو وصل کردم و همین جوری راهم رو به سمت حیاط کچ کردم

-جانم فاطمه ه

-سلام بر آبی گوگولی پرنسس خودم. خوبی ؟

-اووووو. ممنون. تو خوبی

-مرسی. چخبرا. خبری ازت نیست

-هیچی بابا دکتر گفت 3 هفته با ید استراحت مطلق باشم الان عموم اینا اومدن

-کدوم عموت

-تو نمی شناسی منم خودم تازه فهمیدم از خارج اومده

-آهان. نفس می خواستم یه چیز بگم

روی صندلی ها نشستم و پام رو روی اون یکی پام انداختم

-جانم فاطمه ه

-علی اینا فردا می خوان بیان خاستگاری

-علی کیه ؟

-بابا استاد جاوید.

-آهان به سلامت ی

-استرس گرفتم می ترسم ازم خوششون نیاد

-نه عزیزم تازه با ید تورو رو سرشون حلوا حلوا کن. امیدت به خدا باش ه

-نه بابا این چه حرفیه تو مراحم ی

-کاری نداری نفس

-نه عزیزم مراقب خودت باش

-همچنین خداحاف ظ

-خدا ف ظ

پتویی که روی صندلی کناری بود رو برداشتم و دور خودم پ یچوندم. فکرم به سمت آینده رفت یعنی منو مهرداد هم بهم می رسیم. خوشبخت می شیم. همین جور تو فکر بودم که صدای ن وید و نیلوفر رو داداش مهران اومد. سرم رو برگردوندم دیدم که پشت سر من هستن. بهشون لبخندی زدم و دعوت شون کردم که روی صندلی ها بشینن. نیلوفر 4 ل یوان قهوه درست کرده بود که قهوه منو تول یوان خودم درست کرده بود که جلو گذاشت. دست نوید یه گیتار بود. نوید گیتار رو به سمتم گرفت و با لبخند داشت نگاهم می کرد

-نفسه یه دهن برامون بخون. می دونم که کلاس موسیقی رفتی و همه سازهارو بلدی و بهانه نمی تونی ب یاری. خواهش

خیلی تعجب کردم همه آمارم رو داره این نوید. یه جرعه از قهوه رو خوردم و گیتار رو از دستش گرفتم. دستم رو روی سیم های گیتار کشیدم. یکم فکر کردم که چه آهنگی بخونم

یاد آهنگ امضا سهراب پاکزاد افتادم که واقعا این خواننده رو دوست دارم و همه آهنگ هاش رو گوش دادم.

-خب بچه ها می خوام آهنگ سهراب پاکزاد که اسمش آهنگش امضا هستش رو بخونم

قلم: نفیسه عبدالهی
niceroman.ir

nafisea

-بخون بابا هر چی تو بخونی ما قبول داری م بزن از اون

حرف امن بات و کنار دریا صبح تو موهات باد بزن ه

بازیه ذره روشنم خوابت ببره بزار

دلت واسه خودم باشه گلم هر وقت

دلت گرفت واسه تو من گل میارم هر شب بزار دلم تو

بغلت جون بگیره باشه بزار سند قلب من واسه تو

امضاشه توبمونی و نمونی دلم از دست رفت

تو قشنگ دل میبری از روی عمد دست قصد تو بشین

نگاه کن که چجوری می شم پیرت خوب نشسته وسط قلب

من اون تیرت

به همه می گم این زندگیمه مگه غیر اینه

چشام ببینه تو رو دلم هری

پایین می ریزه

می دونی بهت غ ریزه بهت عشقی که دادم

بگو توی گوشم یواش اسمتو خالی کن حرصتو آروم ش کی مثل من آخر

شبا بوست می کنه تو رو با گوش ی توبمونی و نمونی دلم از دست رفت

تو قشنگ دل می ب ری از روی عمد دست قص د تو بشین

نگاه کن که چجوری می شم پیرت خوب نشسته وسط قلب

من اون ت یرت

قلم: نفیس عبدالهی

niceroman.ir

بعد از اینکه آهنگ تموم شد بچه ها دست زدند. گ یتار رو کنارم روی صندلی گذاشتم.

نوید یهو به سمتم برگشت

-نفیسه چی شده که زمو همش می گه باید 4 هفته استراحت مطلق باشی ؟

-واقع یتش نوید من تصادف کرده بودم و اینکه 2 ماه به حالت اغما بودم و 2 روز پیش از بیمارستان مرخص شدم و

دکتر گفته باید 4 هفته استراحت مطلق باشم.

نوید خیلی تعجب کرده از حرف ه ای که زدم بهش لبخن دی زدم و از صندلی بلند شدم

-بچه ها بلند شید بریم داخل هوا داره سرد می شه یه وقت سرما می خوریم.

همشون بلند شدند و به سمت سالن رفتیم که طبق معمول مامان و زمو باهم و نیکان و عمو و بابا هم باهم. این مردا

بدتر از زنا شدن معلوم ن یست از اون موقع بهم چی می گن. نیلوفر و داداش مهران روی مبل دونفره نشسته بودن و یه

مبل سه نفره خالی بود منون وید باهم نشستیم. ن وید خیل ی تو فکر بود و اینو همه متوجه شده بودن که نوید اینقدر

شیطن ت می کرد چرا ساکت نشسته. آروم به بازوش زدم

-نوی د

-بله

-چی شده چرا اینقدر تو فکری ؟

-نفیسه واقعا هنوز باورم نم ی شه تو 2 ماه حالت اغما بودی ولی نه عمو مرتضی و نه عمو عباس هیچی به ما نگفتن

و من الان ب اید از دهن خودت بشنوم.

-وا نوید سر همین ناراحتی. ببین اول اینکه زود قضاوت نکن. بابام حالش خراب بود و هیچ امیدی به زنده بودن من نداشتند دکترا گفتن شاید بهوش نیامد عمو مرتضی رو نمی دونم چرا نگفته بعدشم اگر می گفت کسی نمی تونست کاری انجام بده. ناراحت نباش و اصلاً فکرت رو هم نکن. حالا بخند که الان همه تعجب کردن از سکوت ت و لبخندی بهم زد که یه چشمک بهش زدم. صدای زنمو اومد

-نفیسه جان برو شونه و کتک بیا که موها رو ببافم.

خیلی تعجب کردم از حرف زنمو که مامان با سر اشاره کرد که برم بیارم که سری ع بلند شدم و از اتاقم شونه و کتک آوردم. سه ریب از پله ها پایین اومدم و وارد سالن شدم سریع جلوی پای زنمو نشستم. زنمو با لبخند شروع کرد به شونه کردن موها م

-قبل از اینکه نیکان به دنیا بیاد گفتم اگر بچم دختر باشه می زارم موهاش بلند شه و موهاش رو هر روز شونه می کنم و مدل ه ای مختلف می بافم ولی پسر شد و امیدمون به این دومی بود که دختر بشه که از شانسمون این هم پسر بود.

همه به این حرف زنمو خندیدن و طبق معمول نیکان اصلاً هیچ واکنشی نشون نداد. من نمی دونم این یه دونه به کی رفته اینقدر مغرور ه یه دفعه زنمو دستش به پشت گردنم خورد

-نفیسه جان این چه گردنبن دیه ؟

گردنبندو از لباسم در اوردم که زنمو لبخندی زد

-مرغ آمی ن

-زنمو مگه شما می دونید

-بله که می دونم نا سلامتی استاد ادبیاتم

-جدی می گید ؟

-بله. شعرش روشن یدی ؟

-بله شنیدم و نصفش شعرش رو حفظم

-خب بخون ببین م

چشمام رو بستم و دستم رو روی مرغ مشت کردم و شروع کردم به خوندن و زنمو هم با آرامش موهام رو شونه می کرد.

مرغ آمی ن درد آلودی است کاواره بمانده رفته تا

آنس وی این بیداد خانه

با ز گذشته رغبتش دیگر ز رنجوری نه س وی آب و دانه.

نوبت روز گشایش را در پی

چاره بمانده.

می شناسد آن نهان بین نهانان جور دیده

مردمان را.

با صدای هر دم آمین گفتنش، آن آشنا پرورد،

می دهد پیوندشان در هم می کند از یاس خسران بار

آنان که م می نهد نزدیک با هم، آرزوهای نهان را.

بسته در راه گل وی ش او

داستان مردمش را.

رشته در رشته کشیده

بر سر منقار دارد رشته ی سردرگمش را.

او نشان از روز بیدار ظفرمن دی است.

با نهان تنگن ای زندگانی دست دارد.

از عروق زخم دار ای ن غبارآلوده ره تص ویر بگرفته.

از درون استغائه ه ای رنجوران.

در شبانگاهی چنین دلتنگ، می آید نمایان.

وندر آشوب نگاهش خیره بر این زندگانی که ندارد

لحظه ای از آن ره ای ی

می دهد پوشیده، خود را بر فراز بام مردم آشنایی.

چون نشان از آتشی در دود خاکستری می دهد

از روی فهم رمز درد خلق با زبان رمز درد خود

تکان در سر.

قلم: نفیس عبدالمسی
niceroman.ir

یاس خسران

وزپی آنکه بگردد ناله های ناله

پردازان ره در گوش از کسان

احوال می جوید.

چه گذشته ست و چه نگذشته است

سرگذشته ه ای خود را هر که با آن محرم هشیار می گوید.

داستان از درد می رانند مردم.

در خیال استجابته ای روزان ی

مرغ آمی ن را بدان نامی که او را هست می خوانند مردم.

زیر باران نواهایی که می گ ویند:

« باد رنج ناروای خلق را پاپان. » مرغ آمی ن را زبان با

درد مردم می گش اید.

بانگ برمی دارد:

« آمین!

باد پایان رنجه ای خلق را با جانشان در کین و ز جا

بگسیخته شالوده های خلق افس ای و به نام رستگاری

دست اندر کار

و جهان سرگرم از حرفش در افسوس ف ریش. « خلق می گ

ویند:

« آمین! »

در شبی اینگونه با بیداش آیین.

رستگاری بخش - ای مرغ شباهنگام - ما را !

و به ما بنم ای راه ما به س وی عاف یتگا هی.

هر که را - ای آشنا پرور - ببخشا بهره از روزی که می جوید. « رستگاری روی خواهد

کرد

و شب تیره، بدل با صبح روشن گشت خواهد. « مرغ می گوید.

خلق می گ ویند:

« اما آن جهانخواره

(آدمی را دشمن دیری ن جهان را خورد یکسر. « مرغ می گ

وید:

« در دل او آرزوی او محالش باد. »

خلق می گ ویند:

« اما کینه ه ای جنگ ایشان در پی مقصود

همچنان هر لحظه می کوبد به طبلش. »

وقتی که چشمم رو باز کردم ز نمو موهام رو تیغ ماهی بافته بود و همه تعجب کرده بودن حتی پدر و مادر و خواهر خود من هم تعجب کردن که من این همه بیت شعر حفظ بودم. ن وید زود تر به خودش اومد

-دمت گرم نفیسه تو این همه بیت رو حفظی می دونی چند بیت بود واقعا من به شخصه که خیلی تعجب کردم.

بهش لبخندی زد و از جلوی پای زرمو بلند شدم و با لبخند به صورتش نگاه کردم - دستت درد نکنه زرمو

-خواهش می کنم عزیزم. خیلی قشنگ خوندی. آیا داستانی هم دربارش شنی دی

-والله من اینجور ش ندیدم هر چند که مرغ آمین در روایت نیما هیبت مرغی به خود گرفته و از عالم فرشتگان به دنیای مرغان و سپس به جهان نماد های نیما وارد شده. این چیزی هستش که من شنیدم.

-ماشالله تو اطلاعات از من استاد هم زیاده. مگه رشته شما ادبیات هست ش

-نه من رشته تجربی هستش. قسمت قلب

-ماشالله. موفق باشی عزیزم

-ممنون زرمو. ببخشید با اجازتون من برم نماز بخونم. با اجازه

از جام بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم و سنگینی نگاه یه نفر رو احساس کردم ولی بدون توجه به

سمت اتاق خوابم رفتم. وقتی که وارد اتاقم شدم سریع به سمتم گوشیم رفتم و برداشتم 6 تا تماس بی پاسخ از طرف مهرداد بود حتما جواب ندادم نگران شد س ریح بهش زنگ زد که صداش اومد ولی صداش با ظهر خیلی فرق کرده بود و سرد باهام حرف می زد

-سلام مهرداد جان خوبی؟ ببخشید که جواب ندادم گوشیم ت وی اتاقم بود

-سلام.

-مهرداد خوبی ؟

-آره

-پس چرا اینجوری با لحن سرد حرف می زنی

-نفیسه باید با هم صحبت کنیم

-خب بگو ببینم چی شده

-پشت تلفن نمی شه باید همد یگرو ببینیم الان ساعت 8 شبه می ای ب ریم بام تهران

-آره م یا م

-تا ده دقیقه دیگه آماده باش

-باشه

تلفن رو قطع کرد خیلی از دستش نارحت بودم و نگران که چرا مهرداد با من اینجور حرف می زنه. س ریع به سمت کمدم رفتم و یه پافر مشکی رو پوشیدم و شلوارم رو با شلوار پاچه گشاد مشکی عوض کردم و شال مشکی رنگ هم سرم کردم. اصلا نه آرایشی کردم نه چ یز دیگه س ریع گوشیم رو برداشتم و پا بین رفتم. وقتی که وارد سالن شدم مامان با نگرانی بهم نگاه کرد امروز یه چیزی میلنگه واگرنه مامان وقتی من م ی رم بیرون اینقدر بی قراری ن می کرد تازه داشتم همه اینارو کنار هم می زاشتم و فهمیدم امروز یه اتفاقی افتاده و من ساده متوجه نشدم. لبخندی زدم که بابا بلند شد

-بابا جان خیر باشه کجا به سلامتی این وقت ش ب

-بابا جون فاطمه کارم داره گفت یه 5 دقیقه بیا پیش م

-باشه دخترم فقط مراقب باش

-باش چشم. خداافظ همگی

همگی خدافضی کردن و وقتی از خونه خارج شدم مهرداد هم همون موقعه با ماشین جلوی پ ای من و ایستاد که سر یع سوار شدم.

-سلام

مهرداد فقط با سر جوابم رو داد. ت وی طول راه به فاطمه اس دادم که با مهرداد بیرونم ولی به مامان و بابا گفتم که اومدم پیش تو. که فاطمه گفت که خیالت راحت من هواسم هست. ت وی طول راه نه اون حرف زد نه من و فقط آهنگ شمالی فاطمه مهلبان به نام مه نازنین یارسکوت بین مارو م یشکوند. مادر و پدرم چون شمالی بودن متوجه می شدم که آهنگ چی می خونه. چون راه ها خلوت بود 45 دقیقه ای به بام تهران رسیدیم.

از ماشی ن پیاده ش دیم و با هم راه رفتی م. اصلا مهرداد حرف نمی زد. نزد یک یه پرتگاه مانند شدیم که مهرداد ا
یستاد و به شهر زیر پامون نگاه می کرد.

-مهرداد می گی چی شده یا نه ؟

-نفیسه من از این رابطه خسته شدم. می خوام این رابطه رو تموم کن م

اینقدر این جملش رو یه دفعه زد که اصلا نمی تونستم واکنش نشون بدم صورتش رو به سمت صورت من برگردوند و

با چشم هایی که سرد بود بهم نگاه می کرد

-خسته شدم از ای ن رابطه از اولش هم اشتباه بود که منو تو باهم وارد یه رابطه بشیم.

من و تو به درد هم دیگه نمی خوریم و با هم خوشبخت نمی شیم اگر هم با هم ازدواج می کردیم بعد از چند سال از هم
جدا می شدیم. پس چه بهتر تا چیزی رسمی نشده از هم جدا بشیم. برو با همونی که خانوادت انتخاب کردن. منو تو ما نمی
شیم.

-تو میفهمی چی می گی. من نمی فهمم تو اون مهرداد سابق نیستی مهرداد من این نیست.

بلند داد زد و بغض بدی تو گوم بود

-لعنتی می دونی با من چی کار کردی. همش به فکر توام می خوابم، بلند می شم از خواب، غذا می خورم هر جا می رم
لعنتی من تو فکر توام بعد تو اون موقع راحت می گی همه چی تموم شه. تو اگر یه ذره غیرت داشتی م یوم دی جلو بابام
می گف تی نفیسه بر ای منه نه اینکه بگی ما به درد هم نمی خوریم. اینا همش بهانس پس چرا ظهر با من خوب حرف می
زدی الان اینجوری.

اشک هامو کنار زد م

-می دونی چیه من خیلی احمق بودم که تمام وقتم رو صرف تو کردم ای کاش هیچ وقت نمیدمت و ت وی همون
آلمان می مون دی.

رفتم جلو و یقه کتتش رو گرفتم صورتم رو روبه روی صورتش گرفتم و تیکه ت یکه حرف می زد م

-ازت بدم میاد.....شنیدی.....ازت بدم میاد....حالم ازت بهم می خوره....دیگه هیچ وقت نمی خوام ببینمت....تو بامن بازی کردی....نه می تونم ببخشم نه می تونم فراموش کنم

یقش رو ول کردم و به سمت ماشینش رفتم که مهرداد هم پشت سرم اومد. سوار ماشینش دیم و هیچ کدومون دوباره صحبت نکردیم. بعد از 20 دقیقه جلوی درخونه رسیدیم. قبل از اینکه پیاده شم بدون اینکه نگاهش کنم با لحن سردم حرف زد م

-این آخرین دیدارمونه دیگه هیچ وقت نمی خوام ببینمت حتی زمانی که خبر مرگم رو شنیدی دلم نمی خواد که توی مراسم هام یا سر قبرم بی ای. دیدارمون به قیامت

از ماشینی پیاده شدم و در ماشین رو محکم بستم. زنگ خونه رو زدم که باز شد. ولی مهرداد هنوز و ایستاده بود که من برم وقتی وارد خونه شدم صدای ماشین مهرداد اومد.

چطور دلش اومد با من اینکار رو کنه. مامان منتظر ایستاده بود و نگران به سمت خونه رفتم و به مامان آروم سلام دادم و بدون اینکه نگاهش کنم نیم رخ صورتم رو به طرفش برگردوندم

-یه لحظه مامان بی اتاقم کارت دارم

با مامان به سمت خونه رفتیم که بهشون سلام دادم و یه شب بخیری بهشون گفتم و به سمت اتاقم رفتیم. وارد اتاقش دیم با دست به مامان اشاره کردم که بشینه روی راحتی ها. شال و پافر رو در آوردم و روبه روی مامان نشستیم.

-مامان شما به مهرداد چیزی گفتی د

مامان انگار موقعه ای که من کما بودم متوجه علاقه مهرداد به من می شه.

-آره گفتم

-چی گفتی مامان

-گفتم دست از سر تو برداره و دور تو رو خط بکشه.

صدام رو بردم بالا و از راحتی ها بلند شد م - برای چی آخه لعن

تی ها برای چی گف تی

-به خاطر اینکه تو می خوای زن نیکان بشی

یه آن از حرفی که مامان زد موندم. یواش یواش به خودم اومدم و صدام رو ب بیشتر از این بالا بردم

-کی به شما گفته که من می خوام زن این نیکان بشم هان کی گفته. کی برای خودش بریده و دوخت ه

-نفیسه مادر اون عموت رو م یشناسی اگر با نیکان ازدواج نمی کردی و با مهرداد ازدواج می کردی یه وقت بلا سر مهرداد

میورود تو می دونی که عموت چجوری ه

به سمت میز آرایشتم رفتم و هر چی که روی میز آرایش بود ریختم روی زمین و داد زد م -اون غلط کرد که برای من تعیین

تکل یف می کنه چرا با من اینجوری می کنی لعنتی ه ا بابا وارد اتاق شد و با تعجب به اطراف نگاه می کرد بعد اخم کرد

-این کارا چیه که می کنی تو دیوونه شدی

-بابا بگو که اینکارو نکردی بگو که نمی خوای منو به زور به نیکان ب دی بگو اینکارو نکردی

-چرا خوبشم کردم. توب اید با نیکان ازدواج کنی چه دلت بخواد چه دلت نخواد فهمیدی به زور هم که

شده من تو رو سر سفره عقد می نشونم. تا یک ماه دیگه تو زن نیکان می شی. شیر فهم شدی؟ اون مهرداد به دردت نمی

خوره الان شماها داغید و نمی دونی من چی می گم بعدا به حرفم می رسی.

از روی زمین بلند شدم و با لحن سرد و با چشمایی سرد به جفتشون نگاه کردم

-باشه من باهات ازدواج می کنم ولی هیچ وقت این کارتون رو فراموش نمی کنم. حالا از اتاق من ب رید بیرون می خوام

بخوابم.

نفیس ه

بابا و مامان با نگرانی از اتاق بیرون رفتن و روی تخت دراز کشیدم و به آینده ای که معلوم نیست برام چی رقم

بخوره فکر می کردم که یه دفعه پلکام روی هم افتاد و به خواب عمیقی فرو رفتم.

بعد از اینکه ظهر با نفیسه تماس گرفتم و صحبت کردم داشتم آماده می شدم که برم پیش نفیسه که مامان صدام

کرد

-جانم مامان

-مهرداد بیا کارت دارم

رفتم طرف پ ذیرایی ولی مامان خیلی گرفته بود.س ریح رفتم روی مبل روبه روی مامان نشستم.با لبخند بهش نگاه می کردم. مامان صدایش رو صاف کرد

-مهرداد با نفیسه رابطت رو بهم بزن.

یه آن خیلی تعجب کردم

-چرا مامان ؟

-اینجور هم به صلاح توعه هم صلاح نفیسه صدام رفت

یکم بالا و از روی مبل بلند شدم -بهتون می گم چرا؟چرا

جدا شدنمون به صلاح جفتمونه ؟

-به خاطر اینکه نفیسه رو پس فردا می خوان عقد کنن و اینکه خاله و عباس آقا راضین.

اگر تو با نفیسه عقد کنی معلوم نیست چه بلایی سرت ب یاره اون مرتضی. پس جدا شید و

این به صلاح جفتمونه. الان جفتمون داغید و نمی فهمید اگر با نفیسه عقد کنی این وسط خون یکی ریخته می

شه. پسرم حرفم رو گوش کن. اینجور بر ای جفتمون بهتره.اصلا شاید ممکنه برای نفیسه اتفاق بیوفته.

نمی دونستم چی کار کنم بدون دلیل از خونه زدم بیرون و به گوشی نفیسه زنگ می زدم محال ممکن بود که نفیسه بهم نگو که چنین چیزی شده. 6 بار به گوشیش زنگ زدم ولی جواب نداد. دیگه زنگ نزدم. تا خود ساعت 8 شب داشتم تو

خ یابونا راه می رفتم و فکر می کردم به ای ن فکر می کردم که قبلا می گفتن که اگر مرتضی به خواد کاری رو کنه صد در صد همون کارو انجام می ده براش هم فرقی نداره کی باشه همون کارو انجام می ده مامان گفت اگر من با نفیسه عقد کنم شاید بر ای ن فیسه اتفاقی بیوفته. پس من باید کنار بکشم و ن فیسه رو به پسر عموش بدم. اینقدر بی غیرتم که نفس خودم رو ب اید دو دستی به کس دیگه ای بدم. داشتم همین جوری فکر می کردم که گوشیم زنگ خورد. وقتی که از کتم دراوردم عکس نفیسه رو گوشیم افتاده بود. لبخندی زدم ولی با ی د این رابطه رو تموم می کردیم تماس رو وصل کردم و با لحن سرد باهاش حرف زدم. خودش هم تعجب کرده بود. برای ده دقیقه دیگه قرار گذاشتیم. س ریع به سمت خونه نفیسه اینا رفتیم. وقتی که جل وی خونش نگه داشتم همون زمان نفیسه هم اومد که س ری ع سوار شد و به سمت بام تهران رفتیم. هیچ کدوممون صحبت نمی کردیم و این بدتر منو عصبی تر می کرد و فقط این وسط آهنگ شمالی فاطمه مهربان به نام مه نازنین یار رو می خوند.

شمالی رو متوجه می شدم چون مادر و پدر جفتمون شمالی هستن. وقتی که داشتم خوب گوش می دادم این آهنگ مناسب حال الان من بود. بعد از 45 دقیقه رسیدم و به سمت یه پرتگاه رف تیم که دیگه نفیسه سکوت رو شکون د

-مهرداد می گی چی شده یا نه ؟

دلم می خواست ب میرم ولی این حرف رو نزدم.

-نفیسه من از این رابطه خسته شدم. می خوام این رابطه رو تموم کن م

نفیسه تا چند دقیقه حرفی نزد و با چشم ه ای سرد صورتم رو به سمتش برگردوند م -خسته شدم از ای ن رابطه

از اولش هم اشتباه بود که منو تو باهم وارد یه رابطه بشیم.

من و تو به درد هم دیگه نمی خوریم و با هم خوشبخت نمی شیم اگر هم با هم ازدواج می کردیم بعد از چند سال از هم جدا می شدیم. پس چه بهتر تا چیزی رسمی نشده از هم جدا بشیم. برو با همونی که خانوادت انتخاب کردن. منو تو ما نمی شیم.

توی چشمش اشک جمع شده بود و باعث شده بود دلم بلرزه و بزدم زیر تمام حرفا م -تو میفهمی چی می گی. من

نمی فهمم تو اون مهرداد سابق نیستی مهرداد من این نیست.

یه دفعه ای داد زد و با بغض حرفاش رو می زد

-لعنتی می دونی با من چی کار کردی. همش به فکر توام می خوابم، بلند می شم از خواب، غذا می خورم هر جا می رم
لعن تی من تو فکر توام بعد تو اون موقع راحت می گی همه چی تموم شه. تو اگریه ذره غیرت داشتی م یوم دی جلو بابام
می گف تی نفیسه برای منه نه اینکه بگی ما به درد هم نمی خوریم. اینا همش بهانس پس چرا ظهر با من خوب حرف می
زدی الان اینجوری.

اشکاش دیگه طاقت موندن تو چشماش رو نداشتن و روی صورتش ریخت. اون لحظه می خواستم بمیرم ولی اشک
نف یسه رو نبینم

-می دونی چیه من خیلی احمق بودم که تمام وقتم رو صرف تو کردم ای کاش هیچ وقت نمیدمت و ت وی همون
آلمان می مون دی.

با عصبانیت چند قدم اومد جلو و یقه ی کتم رو گرفت و با تمام عصبانیتش حرفاش رو تیکه تیکه می زد

-ازت بدم میاد..... شنیدی..... ازت بدم میاد....حالم ازت بهم می خوره....دیگه هیچ وقت نمی خوام ببینمت....تو بامن
با زی کردی....نه می تونم ببخشم نه می تونم فراموش کنم

یقم رو ول کرد و به سمت ماشین رفت. دلم می خواست بمیرم ولی چنین روزی رو نبینم. تو طول راه هیچ کدوممون
حرف نزدیم. وقتی که جل وی در خونشون رس یدم بدون اینکه به صورتم نگاه کنه با لحن سرد که لحن لرزه ای به
تم انداخت صحبت کرد -این آخرین دیدارمونه دیگه هیچ وقت نمی خوام ببینمت حتی زمانی که خبر مرگم رو شنیدی
دلم نمی خواد که ت وی مراسم هام یا سر قبرم بی ای. دیدارمون به قیامت

با حرف آخرش می خواستم تو بغلم بگ یرمش و بگم که من نمی خوام ازت جدا شم ولی خودم رو نگه داشتم تا کاری
نکنم. از ماشین پیاده شد و در ماشین رو محکم بست. تا اون موقعی که وارد خونه شه منتظر موندم. وقتی که وارد خونه
شد به سمت خونه رفتم و ماشین رو پارک کردم. بی حوصله به سمت خونه رفتم. وق تی که که وارد خونه شدم و در رو
بستم که مامان با صدای در از آشپزخونه بیرون اومد و با نگرانی نگاهم می کرد

-تموم شد

سری تکون دادم و به سمت اتاقم رفتم. مامان دید که حال خوش ن یست زیاد بهم گیر نداد. وقتی که وارد اتاق شدم در
رو پشت سرم بستم و بغضی که چند ساعت به گلوم چنگ انداخت رو رها کردم. مگه می شه مردگ ریه نکنه بلند بلند

گریه می کردم به سمت میزی که ادکلن هامو روش گذاشتم رفتم و تمام ادکلن هامو ریخت م زمین هر چیزی که تو ی اتاقم بود رو شکوندم. تو آینه ق دی اتاق به خودم نگاه می کردم که به سمتش رفتم و با مشت به آینه زدم که صدای بدی ایجاد شد و باعث شد که تمام دستم رو ببرم.

مامان س ریع وارد اتاقم شد که با دادی که زدم از اتاق بیرون رفت. خیلی حالم بد بود .

پایین تخت نشستم و تو فکر رفتم. نمی تونم اینجا باشم و ببینم نفیسه رو از دستم گرفتن. نمی تونم نفیسه رو

ت وی لباس سفید اونم کنار یکی دیگه ببینم. ب اید برم آلمان. فردا صبح اول وقت

باید برم. با فکر به فردا به خواب عمیق ی فرو رفتم.

نفیسه:

با سردرد ب دی از خواب بیدار شدم. وقتی ساعت گوشیم رو نگاه کردم ساعت 8 صبح بود.

از روی تخت بلند شدم و به سمت سرویس رفتم و دست و صورتم رو شستم. امروز یکم برم پیاده روی اینجور یکم حالم بهتر می شه. سریع به سمت کمد رفتم و شلوار و گرمکن مشکی رنگم رو پوشیدم و کلاه گپ مشکی رنگم رو روی سرم گذاشتم. تمام موهام رو حالت دم اسبی بستم و از پشت کلاه رد کردم و ب قیه ش روت وی گرمکنم گذاشتم. کتونی ن ا یک های مشکیم رو پوشیدم و به سمت طبقه پایین رفتم. از آشپزخونه صدا میومد و معلوم بود همه بیدار شدن. اگر سلام بهشون نمی کردم این بی احترامی بود با اینکه اونا به جای من تصمیم گرفتن ولی دلم نمیداد که مادرو پدرم از دستم ناراحت باشن. به سمت آشپزخونه رفتم و درست حدس زده بودم همه بیدار بودن و به جز نیکان. سلام بلن دی به همشون گفتم که تا منو دیدن خ یلی تعجب کرده بودن که ن وید با تعجب ازم پرس ی د

-خیر باشه نفیسه شال و کلاه کردی لبخندی

بهش زدم

-دارم می رم ورزش کنم

-مادر بیا به چیزی بخور ضعف نکنی

-ممنونم یل ندارم. نوش جان

برگشتم که همزمان نیکان پشتم بود. سلام و صبح بخیر سردی بهش دادم و داشتم از کنارش می گذشتم که صدام کرد. با حالت سرد نگاهش کردم

-بفرما بید

-می شه باهاتون صحبت کن م

-ببخشید صحبت هاتون رو بزارید یه وقت دیگه الان من می خوام یکم ورزش کنم واینکه یکم می خوام تنها باشم

-خواهش می کنم دیگه وقت نشه شای د. لطف اسری براش

تکون دادم

-من برم لباس گرمکن بپوشم بیا م

-فقط زود

س ریع به سمت اتاقش رفت و منم به سمت ح یاط رفتم. بعد از دودقیقه اومد. نیکان هم گرمکن مشکی پوشیده بود با کلاه گپ مشکی روی سرش بود. باهم از خونه خارج شدیم و به سمت پارک داشتیم پیاده روی می کردیم.

هیچ کدوممون صحبت نمی کردیم و راه می رفتیم. صدام رو صاف کردم و با لحن سرد همون جور که راه می رفتم

ازش سئوالم رو پرسیدم -گفتید که می خواید صحبت کنید گوشم با شما س نیکان صداش رو صاف کرد

-می شه یه جا بشینیم و صحبت کنی م

چون به پارک رسیده بودی م روی اولین نیمکت نشسته بودیم.

-خب ...

نیکان به یه جای نامعلوم خیره شد و شروع کرد به صحبت کردن

-چند ماه بود که شرکت زده بودم اونم با کمک های بابا یه شرکت مهندسی ایرانی زده بودم. به چند ماه نرسیده شرکتتم جزو بهترین شرکت های مهندسی شده بود. قرارداد های میل یار دی می داشتیم و همه از کارمون راضی بودن جوری

که توی ترکیه بهتری ن شرکت مهندسی ایرانی بودیم. یه روز ماشینم از شانس پنچر شده بود و اون روز قرار خیلی مهمی داشتم. به معاونم سپردم که این قرارداد رو خودش حل کنه. همون جوریداشتم راه می رفتم و گوشی تو دستم بود که یه دختر محکم بهم تنه زد که باعث شد گوشیم از دستم بیوفته و خورد بشه. خیلی عصبانی شدم چون داشتم با معاونم درباره همون پروژه حرف می زدیم. دلم می خواست کسی رو که این کارو کرده تیکه پارش کنم. به اینگیل یسی به دختره گفتم که حواسش کجا بوده. دختره به فارسی گفت که حالا چی کار کنم. خیلی تعجب کرده بودم که دختره ایرانی هستش. منم به فارسی گفتم که تو ایرانی هستی. دختره تا اون موقع سرش رو بالا نیورده بود وقتی که چشمم به چهرش افتاد احساس کردم دلم هری ریخت. من نیکان عبدالهی که همه بهم لقب سنگ بودن رو داده بودن با دیدن چهره دختره دلم هری ریخت. خیلی نگران بودم با آرامش بهش گفتم که ناراحت نباش. خیلی سر و صورت دختره بهم ریخته بود. دعوتش کردم که بریم تو کافه. اصلا تو صورتتم نگاه نمی کرد و همش سرش پایین بود. یکم باهم حرف زدیم و فهمیدم اسمش نور یسا هستش و توی ترکیه زندگی می کنه و مادرش توی تهران زندگی می کنه و مریضی قلبی داره و دنبال کار می گشت تا هر چی پول درم یاره برای مادره بفرسته تا برادرش مادرشون رو بیرن ب بیمارستان تا عمل کنه. بهش گفتم که بیا شرکت من منشی باش. اولش خیلی مخالفت می کرد و می گفت نه ولی بهش گفتم که من شرکت منشی نداره و دنبال منشی هس تیم بیا اونجا کار کن. فردای همون روز اومد و کارش رو شروع کرد. روزها و شبها می گذشت و من از نور یسا خیلی خوشم اومده بود و بهش علاقه مند شده بودم ولی نمی تونستم بهش بگم می ترسیدم که بهم جواب منفی بده. یه روز گفتم که باید به اونم بگم که من بهش علاقمند هستم اگر گفت نه من دیگه باهاش کاری ندارم. روز سه شنبه بود و برف میومد شرکت رو زود تعطیل کردم و به نور یسا گفتم که می خوام باهات صحبت کنم. با هم توی کافه نزد یک شرکت رف تیم. اولش نمی دونستم چجوری حرفم رو بزنم به خاطر همین دست از فکر کردن برداشتم و تمام حرف ای توی دلم رو گفتم. سرش انداخت پایین و گفت که منم بهت علاقمندم و این حس و خیلی وقته به من داشته. اون روز انگار داشتم تو آسمونا راه می رفتم. هر روز علاقه ما بهم بیشتر می شد. یه روز رفتم پیش مامان و بابا و همه ماجرا رو گفتم که من از نور یسا خوشم میاد. بابا و مامان مخالفت کردن و گفتن که ما راضی به این وصلت نیستیم. خیلی ناراحت شدم هر چقدر هم می گفتم با دل یل و مدرک بگید چرا مخالفین اونا فقط می گفتن که به خانواده ما ن می خوره. حتی خونم رو از مامان اینا جدا کردم.

چند روز بعدش نور یسا گفت که باید این رابطه رو تموم کنیم. خیلی تعجب کرده بودم گفتم آخه چرا اون می گفت منو تو از اولش بهم نمی خوریم و ادامه این رابطه اشتباهه. من باید برم ایران. گفتم اینا برای من دلیل نمی شه

که تو ازم جدا بشی یه دفعه خیلی عصبانی شد و سرم داد زد. بعدش رفت خیلی تعجب کرده بودم ح تی قدرت این و نداشتم که واکنشی نشون بدم. نوید همون روز اومد خونم و گفت که عمو مرتضی می خواد که تو با نفیسه که دختر عبا س عمو هستش ازدواج کنی. گفتم من چ نین اجازه ای رو نمی دم. ن وی د رفت و مامان و بابا اومدن و گفتن که باید با نفیسه ازدواج کنی واگر نه هر چی که داری رو ازت می گی ریم. به اجبار اومدم ایران و با خودم گفتم که با نفیسه حرف می زنم و از این ازدواج منصرفش می کنم و اون موقع مامان و بابا اجازه می دن که با نوریس ازدواج کنم. بعد از چند روز فهمیدم که نوریس با یکی از دوست های برادرش که خی لی پولدار بوده ازدواج کرده. وقتی که این خبر رو شنیدم خ یلی نابود شدم جوری که با مرده هی چ فرقی نداشتم. به خودم گفتم که اون ناموس یه مرد دیگس و خوب ن یست که بهش فکر کنم به خاطر هم ین با هر سختی بود از سرم انداختم بیرون.

بعد از اینکه نیکان حرف هاشو زد خی لی تعجب کردم سرم رو انداختم پا پی ن

-متاسفم واقعا.

- وقت ی که اومدم ایران گفتم هر جور شده کاری می کنم که این وصلت سر نگیره من فکر می کردم تو راضی به این وصلت هستی تا اینکه دیشب فهمیدم تو هم مخالف این ازدواج هستی و تو هم کسی رو دوست داری. ولی با این حال به زور هم که شده مارو می شونن پ ای سفره عقد. تمام این حرف هارو زدم که فکر نکنی من موافق این ازدواج هستم منم مثل تو مخالفم ولی هر چقدر ما بگی م نه اونا بازم کار خودشون رو می کنن.

-ببین نیکان به قول تو هر چقدر ما مخالفت کنیم بزرگترها بازم کار خودشون رو می کنن. بیا جفتمون ب گیم که جفتمون راضی به این وصلت هستیم و بعد از 3-4 سال از هم جدا می شیم و می گیم که دید ما گفت یم بهم نمی خوریم اون موقع ما اونا رو مقصر می دونیم. اگر هم سر خونه زندگی رفتیم مثل دوتا دوست باهم رفتار کنیم نه چ یزی بیشتر نه چیزی کمتر. مثلا اتاق هامون جدا باشه و با هم مثل دو تا دوست رفتار کن یم. نه لج بازی این وسطه نه دعوا پی. و اینکه نیکان اگر کسی وارد زندگی من یا تو شد بهم بگیم تا بدون ناراحتی از هم جدا شیم. اینجور برای جفتمون بهتره.

-فکر ب دی هم نیست ا. فقط یه سؤال نف یسه

-بگ و

-تو هنوز به اون ک سی که دوستش داری فکر می کنی ؟

-مگه می شه آدم عشق اولش رو فراموش کن ه سرش انداخت پایین

-نه نمی شه

دلم نمی خواست که ناراحت ببینمش جفتمون مجبوریم که از عزیزت رین کسامون دست بکشیم. بلند شدم و بالحن خنده دار روبه روش و ایستادم و دستم رو به سمتش گرفتم و نگاهش کردم

-بلند شو بلند شو که مثلا ما می خواس تیم ورزش کنی م

به دستم نگاه کرد و بعد از حرفم زد زیر خنده و دستم رو گرفت و از روی صندلی بلند شد.

-حالا امروز وقت آزمایش برامون گرفته بودن بی اتا چ یزی نخوردیم جفتمون ب ریم آزمایش بدیم بعدش

صبحونه مهمون م ن

-جدی می گی اینا که همه کارا رو کردن چه احتیاج به نظر ما دارن

نیکان لبخندی زد و سری تکون داد. به سمت آزم ایشگاه رفتیم. اینقدر ضعف کرده بودم که حال راه رفتن نداشتم که اینو

نیکان متوجه شد و زیر بازوم رو گرفت. به آزم ایشگاه

رسیدیم و نیکان منوروی یه صندلی نشوند و رفت که نوبت برای آزم ایش ب گیره. بعد از 5 دقیقه نیکان اومد و کنارم

نشست.

-نفیسه بعد از اینا نوبت ما هستش.

سری تکون داد م

-خوبی نفیسه؟ رنگت سفید شده. یه چند دقیقه دیگه تحمل کن الان صبحونه می خوری م دوباره سری تکون دادم. نیکان

متوجه شد که اصلا حال صحبت کردن ندارم دیگه هیچی نگفت و خیلی ج دی نشست. روبه روی ما یه پسره نشسته

بود که خیلی بهم نگاه می کرد و نیکان اینو متوجه شده بود ولی من ج دی نشسته بودم و به اطراف نگاه می کردم.

یه دفعه ای صدای نیکان اومد

-چرا اینجوری داری به ناموسم نگاه می کنی مرت یکه ؟

نیکان از روی صندلی بلند شد و یقه پسره رو گرفت دستش. اصلا جون نداشتم که بلند شم ولی به هر سخ تی بود از جام بلند شدم چند تا پرستار و مرد دورشون رو گرفته بود. از بین جمع رد شدم و دستم رو روی دست نیکان گذاشتم و با بی جونی بهش نگاه کردم

-نیکان... نیکان ولش کن.

نیکان وقتی منو دید که بی جونم کنارم نشست و دستام رو لابه لای دست ه ای گرمش گرفت

-نفیسه چرا اینقدر دستات یخه. بیاب ریم آزمایش بدیم و یه چیزی بخور فکر کنم فشارت افتاده

همون موقع پرستار مارو صدا کرد و نیکان کمکم کرد که بلند شم. به کمک نیکان به سمت اتاق آزمایشگاه زنان رفتم. نیکان به پرستار اونجا سپرد که تا نیکان ن یومدش من از جام تکون نخورم. پرستار اومد و به سختی ازم خون گرفت. همون جوری نشسته بودم که گوشام تمام سوت می کشید و سر و صورتم تمام عرق نشسته بود. پرستار تا وضع یتم رو دید سریع نیکان رو صدا کرد که نیکان با نگرانی وارد اتاق شد و کلاه رو از سرم برداشت. سریع یکی از پرستارا سرم آورد و بهم وصل کرد. نیکان دستم رو گرفت و با نگرانی بهم نگاه می کرد. چشمام رو دیگه نمی تونستم باز نگه دارم به خاطر همین آروم چشمام رو بستم ولی نیکان دستاش رو ازم جدا نکرد. وقتی که چشمام رو بستم به خواب عمیقی فرو رفتم. با دستی که گونم رو نوازش می کرد چشمام رو یواش یواش باز کردم و چهره نیکان رو دیدم که خیلی نگران بود.

-خوبی نفیسه؟

-آره خوبم.

-فشارت خیلی پایین بود. بلند شو با هم بریم یه صبحونه بخوریم.

سرم رو آروم تکون دادم و سعی در بلند شدن داشتم که نیکان کمکم کرد که از جام بلند شم. کلاهم رو روی سرم گذاشت و زیر بازوم رو گرفت. نیکان از پرستار ه ای اونجا تشکر کرد. کنار آزمایشگاه کافه نان سحر بود که با نیکان اونجا رفتم. وقتی که وارد کافه شدیم گرم ای که به صورتم خورد باعث شد که یکم حالم بهتر شه. نیکان منوروی یه صندلی نشوند و خودش روبه روم نشست. سریع دوتا کیک شکلاتی با قهوه و آبم یوه سفارش داد.

دودقیقه بعد سفارش هامون رو آوردن و شروع کردیم به خوردن. داشتم قهوه تلخ رو می خوردم که نیکان صدایش رو صاف کرد و روی صندلی صاف نشست

-نفیسه

-بله

-از اینکه داستان زندگیت اینجوری شده ناراحتی؟

فنجون قهوه رو روی میز گذاشتم و دستام رو تو هم گره کردم

-هر کسی یه داستانی داره. هر داستانی یه قهرمان داره و یه ظالم. حکایتی که روپیشونیمون نوشته شده رو زندگی نامیدیم. هممون بیگناهی به دنیا اومدیم و تقدیر اسم راهی بود که توش قدم برداشتیم. بعضی ها تو این راه قهرمان یکی شدن. بعضی ها هم ظالم. و داستان زندگی بعضی هامون رو ظالم ها نوشتن نه قهرمان ها. شاید اون با لای خواسته که داستان زندگی من اینجوری بشه. هیچ وقت ناشکری نکردم همیشه می گم هر چی صلاح خدا باشه همون بشه راضیم به راضی خدا.

نیکان سرش رو تکیه داد و فنجون قهوه رو برداشت. منم فنجونم رو برداشتم و دیگه هیچ صحبتی نکردیم. بعد از اینکه صبحونه خوردیم نیکان صبحونه رو حساب کرد و از کافه بیرون اومدیم. نه من و نه نیکان هیچ کدوممون صحبت نمی کردیم. جفتمون تو فکر بودیم. تو فکر اینکه معلوم نیست آینده ما چه چیزی رقم بخوره. بعد از یه ربع به خونه رسیدیم که زنگ خونه رو زدیم که در با یه تیک باز شد و زمو و مامان روی ایوان منتظر ما ایستاده بودن. جفتمون با لبخند وارد خونه شدیم و به سمت مامان و زمو رفتیم. وقتی که به مامان و زمو رسیدیم جفتمون با لبخند به مامان و زمو سلام دادیم که جفتشون تعجب کردن که ما تو این دو ساعت چجور این قدر باهم خوب شدیم. چهار نفری وارد خونه شدیم و به سمت سالن رفتیم که مامان من رو صدا کرد که به سمت آشپزخونه رفتیم -جانم مامان

-تو این دو ساعت چی شده که با نیکان خوب شدی

پوزخندی به مامان زدم. دلم نمی خواست که این کارو کنم ولی با کاری که انجام دادن دلم رو خیلی بد شکوندن

-مگه همینو نمی خواستین که من با ن یکان باشم خب منم با نیک ان هستم دیگه. تا یه ماه دیگه عروسی مونه ها می خوایم ب ریم خرید.

بغض بدی تو گلوم بود و اشک هم تو چشم من هم تو چشم مامان جمع شد. مامان دیگه طاقت ن یورد و زد زیر

گری ه

-دخترم ما صلاح تورو می خوایم. ببین مهرداد دیگه طاقت نیورده و صبح قبل از اینکه خالت بلند شه مهرداد رفت آلمان. دخترم مهرداد مرد زندگی نیست بر ای تو ش اید الان متوجه نشی ولی بعد ها به حرف منو بابات می رسی.

یه آن تعجب کردم مهرداد بدون اینکه به کسی چیزی بگه بلند شده رفته آلمان. یعنی واقعا تلاشی بر ای به دست آوردن من نکرد. یعنی واقعا رفت. اشکام رو گونه هام ریخت که سریع از رو گونم پاک کردم.

-مامان جان من می رم یکم استراحت کنم.

از آشپزخونه اومدم بیرون و به سمت اتاقم رفتم. وقتی که وارد اتاقم شدم بغضم شکست و آروم شروع کردم به گ ریه کردن. دیگه آمار گریه کردنم از دستم در رفته. کلاهم رو در آوردم و پشت پیانو نشستم. آهنگ هندی به نام diriya شروع کردم به زدن. همین جوری که می زدم اشک هام از گوشه چشمم می یومد.

همینجوری داشتم پیانو می زدم که صد ای در اتاقم اومد. با بفرما یید من نیکان وارد اتاقم شد. س ریع اشکام رو پاک کردم و از پشت پیانو بلند شدم. نیکان داشت با دقت اتاقم رو بررسی می کرد.

-خب مهندس مورد پند واقع شد ؟

نیکان بهم نگاه کرد. نمی دونم چرا وقت ی بهم نگاه می کنه احساس آرامش دارم. لبخندی بهم زد

-آره. خیلی اتاقت رو قشنگ چی دی. هم رنگ بندی خوبی انتخاب کردی

-ممنون.

با دست به سمت راحتی ها اشاره کردم که سری تکون داد و به سمت راحتی ها رفتیم.

نیکان روی دونفره نشست و من روبه روش نشستم. یاد زمانی افتادم که مهرداد هم یه بار اومد تو اتاقم و روی همون راحتی نشسته بود. می خواست اشک تو چشمم جمع بشه که سرم رو انداختم پایین و چند بار پشت سر هم پلک زدم

تا اثری از اشک تو چشمم نباشه. وق تی که مطمئن شدم سرم رو بالا اوردم که نگاهم به نگاه نیکان گره خورد. نیکان سر
یع به خودش اومد و به بیانو نگاه کرد

-خیلی هم قشنگ می زنی هم می خونی.

-ممنون. نیکان تو هم بلدی بزن ی ؟

-آره پس چی فکر کردی

-جدی می گی

-آره منم بدم ولی خیلی کم پشتش می رم

-آهان

-خب اومدم که یه چیزی رو بهت بگم

-می شنوم

-واقع یتش ما بعد از ازدواج به مدت 1 سال با ید ب ریم ترکیه. کارام رو انجام بدم و برای همیشه بیا تیمم ایران. تو با
این قضیه مشکلی نداری؟ چون من با عمو صحبت کردم و گفتم که نظر تو مهمه

-نه از نظر من هم ایراد نداره اینجور بهتره

-باش پس فرد ای جشن صبح می ریم ترکیه. حالا پاشو بریم ناهار بخوری م

-باشه بری م

با هم دیگه بلند ش دیم که نیکان به سمتم اومد و دستش رو دور گردنم انداخت. با قیافه متعجب بهش نگاه کردم. وقتی
که سنگ بینی نگاهم رو حس کرد به سمت صورتتم برگشت و زد زیر خنده. بعد از اینکه خنده هاش تموم شد صدایش رو
صاف کرد

-فقط برای نقشمون دارم این کارو می کنم

سری تکون دادم و باهم به سمت آشپزخونه رفتیم. وقتی که همه منو با نیکان دیدن یهلبخندی بهمون زدن. منو نیکان کنار هم روی صندلی ها نشستیم و با آرامش بدون صحبت غذامون رو خوردیم.

بعد از غذا به سمت اتاقم رفتم و لباس هامو عوض کردم و روی تخت دراز کشیده بودم و به این فکر می کردم که ما که می خوایم تا یک ماه دیگه بریم مدرک دکترام رو تو همین ایران بگیریم. خیلی کلافه بودم و دلم می خواست یه کاری کنم. به فکرم زد که من تا یک سال که نمی تونم ایران ب یام شاید مهرداد بیاد. برایش یه ویدیو بگیرم و هر وقت که اومد ببینه. سرری بلند شدم و کلاهم که روی راحتی ها بود برداشتم و روی سرم گذاشتم. گوشیم رو برداشتم و پشت میز نشستم. بعد از تنظیم کردن دوربین روی دکمه ضبط ضربه ای زدم و شروع به ضبط کردم. سلام مهرداد. امیدوارم که هر جا هستی خوب و سلامت باشی.

شاید وقتی این وی دیو رو ببینی من ایران نباشم و تو وی کشور ترکیه باشم. البته برای مدت کوتاه. نمی خوام که زیاد صحبت کنم و سرت رو درد ب یارم. مهرداد زمان خیلی کمی با هم بودیم ولی کلی خاطره خوب بود برام و هیچ وقت نمی تونم تمام اون خاطرات خوب رو فراموش کنم. یادمه شهرزاد وقتی داشت از فرهاد جدا می شد بهش گفت فرهاد همیشه اونجور که می خوای من می شه واقعا هم راست می گه من و تو چی می خواستیم و چی شد. مهرداد فهمیدم که بی تفاوتی بزرگترین انتقامه. تنفریه نوع عشقه.

دلخوری و ناراحتی از میزان اهمیتته. غرور بزرگت رین دشمنه. خدا بهت رین دوسته. سلامتی بالات رین ثروته. فهمیدم که رفتن آدما همیشه از روی نفرت نیست. هرکی زیونش نرمه دلش گرم نیست. هرکی اخلاقی تند جنسش سخت نیست و هرکی می خنده بدون درد و غم نیست. ظاهر آدما دلیلی بر باطن نیست و فهمیدم که کسی موظف به آروم کردن نیست. آدم هر چقدر گریه و التماس کنه هیچ وقت اون خواستش برآورده نمی شه. هر چیزی تاوان داره و من تاوان عاشق شدنم رو دادم. هیچ وقت نه نف رینت می کنم نه چیز دیگه چون اگر یه تار مو از سرت کم بشه اول خانوادت و بعد از اون من عذاب می کشم. همه فکر می کردن که بعد از تو یه گوشه میشینم و زانوی غم بغل می گیرم اما من تمام معادلاتشون رو بهم زدم. درسم رو می خونم و مدرک دکترام رو همی نجا می گیرم. هرچی زی که دوست دارم رو می خرم و هر لباسی که دوست دارم می پوشم و با صدای بلند به تمام درد هام می خندم. هیچ آدمی پشت سر کسی نمی میره اتفاقا دفعه بعد چشم هام رو بیشتر باز می کنم تا یک آدم اب دی رو با عقلم انتخاب کنم نه با احساسم که بلائی جونم بود. بعد از تو خوب تر زندگی می کنم جوری که اگر سال ه ای دیگه وقتی چشمامون بهم گره خورد هیچ وقت از جدا شدنمون پشیمون نباشی م. مهرداد امیدوارم بعد از من اگر با کسی هستی سرنوشت اون دختر رو

مثل من نکنی. ای کاش به جای اون همه لالایی ه ای بی سروته یه نفر تو گوشتون می گفت که " هو ای دختر هارو داشته باشید... " " دخترها زود م یشکنند... " " احساساتشان رو ج دی بگی رید... " شما ها از کجا می دونی د که یه دختر با یه جمله دردناک شاید ده ها سال بعد هم اشک بریزه... یا کدومون می فهمید ید که با یک نگاه ساده شای د دل دختری بلرزه و عاشق شه .

من دیگه هیچ حرفی ندارم ولی امیدوارم با هر دختری وارد رابطه شدی خوشبخت بشی و من امانت ه ای که بهم دادی رو با این وید یوروت وی ی ه پاک می زارم ت وی اتاقت... خدا حافظ مهرداد...

ضبطم رو قطع کردم و یه نفس عمیق کشیدم. شاید سرنوشتم اونجور که فکر می کنم نشه. شاید سرنوشتم عالی بشه. نمی دونم خودمم این وسط موندم و ترس از آینده مبهمم دارم و نمی دونم چی می شه آینده من و نیکان.

س ریع فیل م رو از گوشی به فلش ریخت م و دستبند و گردنبند مرغ آمین روت وی پاکت با فلش یه جا گذاشتم و توی کشو میز تحریرم گذاشتم تا روز قبل از مراسم ببرم و ت وی اتاقتش بزارم ش اید تا یه ماه دیگه بیاد. از پشت میز بلند شدم و به سمت م ی ز آرایشم رفتم و کلاه رو از سرم برداشتم و موهام رو شونه کردم و موهام رو دورم باز گذاشتم. بعد از اون به سمت طبقه پایین رفتم. این موضوع رو ب اید با مامان و بابا درم یون بزارم که می خوام مدرک دکترام رو تا ماه دیگه بگیرم. به سمت طبقه پایین رفتم و صدا از پذیرایی م یومد و نشون می داد که همه ت وی سالن هستن. راهم رو به سمت پذیرایی کج کردم. وقتی که وارد سالن شدم نیکان متوجه شد و بهم لبخند زد و بهم نگاه می کرد و فکر کنم این هم جزو نقشه هاس منم بهش لبخندی زدم. به سمت یکی از مبل ه ای تک نفره نشستم. صدام رو صاف کردم

-ببخشید می خواستم با هاتون صحبت کن م

همه سر هاشون به سمتم چرخید و با کنجکاوی بهم نگاه می کردن

-اگر اجازه ب دید تا یه ماه آینده قبل از مراسم من تو هم ین کشور مدرک دکترام رو بگیرم.

همه با تعجب بهم نگاه می کردن.

-بابا جان آخه تو می تونی تا یک ماه آینده مدرک دکتراب گیری؟ تو ب اید خ رید عروسی رو انجام بدی

-بله می خوام تا قبل از اینکه از کشور خارج بشم مدرک دکترام رو بگ یرم و اینکه خرید عروسیم رو هم می تونم

انجام بد م

همه موافقت کردن. به سمت اتاقم رفتم. وقتی که وارد اتاقم شدم سریع به سمت کمد رفتم تا آماده بشم و برم انقلاب تا کتاب ه ای مورد نیازم رو بگیرم که از امشب شروع کنم و فردا صبح برم دانشگاه و اطلاع بدم که می خوام جهشی بخونم. از کمد س ریع یه پالتو طوسی رنگ که قدش تا دم زانوم بود رو برداشتم با شلوار مام فیت مشکی رنگم. یه بافت گت مشکی رنگم که یقش تا بالای گلو بود با پوت ین مشکی که تا با لای ساقم بود رو با شال مشکی رنگم پوشیدم. سریع لباس هام رو پوشیدم و جلوی می ز آرایشم رفتم. مثل همیشه یه آرایش محو کردم و موهام رو دم اس بی بستم و شالم رو روی سرم انداختم. ساعت اپل واچ مشکی رنگم رو دستم کردم و با ادکلن محبوبم دوش گرفتم. موبایل و کارتم رو توی جیب پالتوم گذاشتم و از اتاق خارج شدم.

به سمت طبقه پایین رفتم و مستقیم به سمت سالن رفتم. همه از دیدنم اونم با لباس های بیرون تعجب کرده بودن. مامان اومد جلو و دستام رو گرفت

-مادر کجایم ی ری الان؟

-مامان جان می خوام برم انقلاب تا کتاب ه ای مورد نیازم رو بگیرم تا از امشب شروع کنم به خوندن.

-مادر زیاد به خودت فشار نیا ر

-باشه. من برم. خدافظ همگی

داشتم می رفتم که با صدای نیکان متوقف شدم

-و ایسا منم باهات میام

-ممنون خودم می رم

-گفتم که منم میام. یه دو دقیقه صبر کنی الان آماده می شم

-باشه من تو حیاط منتظرت هستم.

به سمت حیاط رفتم و منتظر نیکان موندم. بعد از دو دقیقه نیکان هم اومد. وقتی که به تپش نگاه کردم قشنگ مثل من

پوشیده بود. موهایش رو به طرز خیلی جذابی بالا داده بود. بیخیال فکر کردن شدم و با هم سوار ماشین شدیم.

توراه جفتمون دربارہ خاطرہ بجگیمون و شیطنہ هامون رو می گف تیم و می خندیدیم کہ من اصلا گذر زمان رو متوجہ نشدم. نیکان دق یقا اخلاق هاش مثل خودمه. توی جمع های خودمونی خی لی راحتہ ولی بیرون از خونہ باشہ خیلی جدی و خشک مثل من هستش. نیکان یہ آدم متفاوت هستش کہ تو زندگیم اومده ولی ہر چند موقتی.

با ہم دیگہ بہ سمت کتاب فروشی ہا می رفتیم و من وقتی می خواستم پول کتاب ہارو حساب کنم نیکان س ریع تراز من حساب می کرد. توی اولین مغازہ وق تی داشتم حساب می کردم نیکان دستم رو گرفت و گفت کہ یعنی من اینجا وایستادم و بعد تو حساب کنی.

خیلی از دستم اولش ناراحت بود ولی بہ ہر سختی کہ شد از دلش در اوردم این مرد واسہ من تو این چند روزہ خیلی مہم شدہ بود ہیچ وقت دلم نمی خواست باعث آزار کسی بشم. بعد از خرید کتاب ہا با نیکان بہ بستنی فروشی رفتیم و دوتا بستنی گرفتیم.

توی بستنی فروشی پسر ہا یجوری نگاہم می کردن و ای ن نگاہ ہا از چشم نیکان دور نمونده بود. دست نیکان رو گرفتم و بہ صورتش کہ از عصبانیت قرمز شدہ بود لبخند ملیحی زدم کاری کردم کہ اون لحظہ برای انجامش کوچکت رین شکی نداشتم... صوری یا واقعی زنش بودم و وظیفم این بود کہ آرومش کنم. و نیکان وقتی لبخند منو دید از عصبانیتش کم شد و اونم بہ من لبخن دی زد و چہرہش آروم شد و دستام رو محکم گرفت. بعد از خوردن بست نی کہ با حرف های بامزہ نیکان ہمراہ بود باہم سوار ماشی ن شدیم. اینقدر من تو عمرم نخندیدہ بودم کہ امشب اینقدر خندید ہ بودم. بہ صورت نیکان نگاہی کردم

- نیکان

- بلہ

- می شہ ب ریم بام تہران بعد ب ریم خونہ. شاید دیگہ وقت نشہ کہ بتونم برم.

- باشہ بری م

نیکان راہ رو بہ سمت بام تہران کچ کرد. توی طول راہ یاد آخرین دیدار با مہرداد افتادم .

سرد بود باهام و ه یچ حرفی نمی زد. یاد اون شب باعث شده بود که بغض ب دی تو گوم ایجاد بشه و اشک تو چشمام جمع بشه. سر یع شیشه رو کشیدم پا بین که نیکان می خواست شیشه بکشه بالا که با بغض نگاهش کردم که گذاشت پنجره پا بین باشه. دستام رو بیرون بردم و هوا اینقدر سرد بود که تو دو دق یقه دستام یخ کرده بود. وقتی که صورتم باد خورد باعث شده بود که ه یچ اشکی تو چشمام نباشه. به خودم اومدم و پنجره رو کشیدم بالا که جفتمون سرما نخوریم. بعد از 5 دق یقه به بام تهران رس یدیم.

نیکان ماشینش رو پارک کرد و باهم راه رفتیم. رسیدیم به اون پرتگاه اون شب رفتم روی صندلی نشستیم و به شهر زیر پام که تو شب زیباتر به نظر می رسید نگاه می کردم. نیکان بدون حرفی کنارم نشسته بود و اونم به شهر زیر پامون نگاه می کرد. تمام خاطرات اون شب برام داشت تکرار می شد نگاه ه ای سرد مهرداد اون حرفاش همش داشت برام تکرار می شد. یه آه از ته دلم کشیدم و سکوتمون رو شکوند م.

با بابام با لای تپه ی خارج از شهرت و ی مازندران وایستاده بودیم و همون طور که شهر رو نگاه می کردیم صحبت هم می کردیم. بابام گفت: اون خونه رو می بین ی؟ اون دومی ن خونه ایه که من تو این شهر ساختم. زمانی که اومدم تو ای ن کار فکر می کردم کاری که می کنم تا آخر هم ین جور ی باقی می مونه. دل به ساختن هر خانه ای می بستم و چنان محکم درست می کردم که انگار دیگه قرار نیست خراب بشه. خیال می کردم که خونه مستحکم ترین چیز تو زندگی ما آداماست و خونه ه ای من بعد از من هم ین طور می مونن. اما حالا می دونی چی شده ؟

با حالت سئوالی به بابام نگاه می کردم و منتظر جواب ازش بودم که تو جوابم گفت که صاحب هم ین از من خواسته که ای ن خونه رو خراب کنم و یکی بهترش رو براش بسازم.

این خونه زمانه خودش بهت رین بود ولی حالا... ای ن حرف صاحب خونه دلم رو شکوند ولی خوب شد... خوب شد چون باعث شده بود درس بزرگی بگیرم. درسی که به تو هم می گم تا توت وی زندگیت مثل من دل شکسته نشی و موفق تر باشی... نفیسه بابا تو این زندگی دوروزه هیچ چیز اب دی نیست. تو زندگی ما ه یچ چیزی نیست که تو بخوای دل بهش ببندی جز خالقت. چرا که هی چ چیز ارزش اینو نداره و هیچ کس هم چنین ارزشی به تو نمی تونه بده. فقط خدای ی که تو رو خلق کرده ارزش مخلوقش رو می دونه و اگر دل می خوای ببندی همیشه به کسی دل ببند که ارزشت رو بدونه و ارزشش رو داشته باشه. اون موقع متوجه حرف ای بابام نبودم ولی الان می فهمم بابام چی می گفت.

مهرداد برای من خلی ارزش داشت حاضر بودم جونم رو واسش بدم ولی من بر ای مهرداد هیچ ارزشی نداشتم که راحت ولم کرد و بلند شد و رفت آلمان.

اشک تو چشمام جمع شد. سرم رو انداختم پا بین و داشتم با انگشتم با زی می کردم که نیکان به سمتم اومد و من رو به بغلش کشید و بازوم رو نوازش می کرد. نیکان رو بغل کردم و عطرش رو با نفس عمیق وارد ریه هام کردم. بغض کرده بودم و دلم می خواست که ای ن بغضم رو بشکونم.

-نیکان تو بگو من چی کار کنم که مثل قبل بشم؟ نمی تونم از یادم ببرم چه بدی در حقم کرد؟ چجور دلش اومد این کارو با من کنه؟ می تونست بهم بگه نمی خوامت نه اینکه با من با احساسات من با زی کنه و بعدش بگه من تورو نمی خوام و از اولش این رابطه اشتباه بوده و هزار تا چرت و پرت دیگه...

-نفیسه باید قوی باشی. باید از سخت ترین ضربه ها پله ساخت و بالا رفت. باید از بی انصافی ها درس انصاف گرفت و روی تمام بی مهری ها چشم بست. نمی تو نیم جلوی سازه ای ناکوک زمانه رو گرفت اما می تونیم مسیر درست رو ادامه بدیم و نگران هیچ چیز نبود. می تونی انعطاف پذیری باشی و با هر ضربه حالت بهتری بگیری نه اینکه دلسرد و نا امید باشی نه اینکه جا بزنی و کنار بکشی... تا بوده همین بوده هر چه بالاتر بری و نزدیک تر به قله باشی باد و طوفان و زمین و زمانه سخت تر می گیرد. تو برای عبور منتظر نشین تا تمام آب های جهان خشک بشه... دلت رو به دریا بزنی و شنا کن... برای پرواز منتظر اثبات نظریه کامل از داورا نباش.. منو تو کامل نیستی م اما کامل می شیم تو این زندگی...

خیلی قشنگ حرف زد جوری که با تک تک حرفاش آروم شدم و حس خوبی داشتم جوری که تا حالا ای ن حس رو با مهرداد نداشتم. دلم نمی خواست که از بغلش در پیام فکر کنم نیکان هم همین حس رو داشت که هیچ حرکتی نمی کرد تا از بغلش دریام. به اجبار از بغلش در اومدم و با لبخند بهش نگاه می کردم

-ممنون بابت حرف هات. واقعا حرف هات هم قشنگ و هم تاثیر گذار بود.

-خواهش می کنم. تنها کاری که از دستم برم یوم درو انجام دادم. امیدوارم حرفام رو به خوبی متوجه شدی باشی و

بهش عمل کنی

-امیدوارم

بهش لبخند زدم از روی صندلی بلند شدم و دستم رو به سمتش گرفتم که بلند شه .

لبخند مردونه بهم زد و دستم رو گرفت و بلند شد

-نیکان بیا مسابقه بزاری م

-مسابقه؟ چه مسابقه ای

-تا ماشینت بدوی م اگر من بردم با ید من رو کولت کنی اگر من بردم شام مهمون من .

خوبه ؟

-آخه من با ای ن سنم و با این هیکنم

-مگه چشمه یه ورزش هم می شه برات. تروخدا

-باشه بابا قبول با سه شماره 1.....23

با شماره 3 نیکان جفتمون شروع کردی م به دویدن. مردم با تعجب بهمون نگاه می کردن و با خودشون می گفتن که اینا د یونن ولی ما بیخ یال همه چیز و همه آدما می دوی دیم و بلند می خن دیدم. من زودتر به ماشی ن رسیدم. با خوشحالی بالا پا یین می پر یدم ولی نیکان به نفس نفس افتاده بود. با خنده بهش نگاه می کردم

-اووووو نیکان یه ذره د ویدی نفست گرفته. خب معلومه بس که همش روی یه صندلی نشستی و به همه دستور می دی دیگ ه باید نفست هم ب گیره.

نیکان نفستش وقت ی جا اومد بهم نگاه کرد

-بابا درسته که من باشگاه م ی رم ولی خیلی توس ریعتر از می دوی

-خب حالا باید جا یزه ام رو هم ب دی

-اینجا ؟

-آره یه ذره زیاد هم نه چون کمتر درد می گیر ه نیکان پشتش

رو بهم کرد

-بدو بیا سوار ش و

رفتم پشتش سوار شدم پام رو نیکان گرفته بود و دستام رو دور گردنش حلقه کردم و سرم رو کنار گوشش گذاشتم.

نیکان هم ین جوری داشت راه می رفت بدون اینکه حرفی بزنه. نفسم رو بیرون فرستادم کلافه بودم از این سکوت

- می شه یه آهنگ بخونی

-من والله زیاد مو سیقی گوش نمی کنم چون وقتش رو ندارم و اینکه آهنگی رو حفظ نمی کنم تو بخون برام

-باشه ولی یه آهنگ شمالی می خوام بخونم که این آهنگ رو خیلی دوست دارم

-باشه بخون

یاد آهنگ فاطمه مهلبان افتادم که آخ رین دیدار با مهرداد گوش دادم) این آهنگ رو تقدیم می کنم به تمام

شمالی ه ای ع زیزکشورم) شروع کردم به خوندن آهنگ

- دنیا همش رنج و . دنیا همش رنج و دلبران ابیته عذابه. دلبرجانا بیته عذابه دنیای کار

و بار. دنی ای کار و بار

دلبران ابیته خرابه . دلبرجانا ب یته خرابه

دلبر دلبر! مه نازنین یار آخر ته دس بیم ه گرفتار

دلبر! ته عاشقی نداشته حاصل حرف ای مردم ره دکرده شه دل ترسمه بم یرم، بُورم زیر گل صد سال عاشقی بمونه مه

دل شه یار ره دل نون ته دسی دسی ته دس ره کار دنه این دل دوسی شه دل ره مس هاکن! دل مسی هاکن دنیا

ره پیش بور با مسی مسی مه نازنین یار! چه مه جا نئی وفادار ؟ دنیا رنگه، دنیا . دنیا رنگه، دنیا دلبران نامرد ونگه

بیته درده دنی دلبران آشوب جنگه هرچی ره دل ون ی دلبران اسرک نه شونه هرچی ناز هاکن ی

دلبران او خار نوون ه

دلبر! مه جا نئی وفادار آخر ته دس بیمه گرفتار

دلبر! ته عاشقی نداشته حاصل، حرف ای مردم ره دکرده شه دل ترسمه بم یرم بُورم زیر گل صد سال آرزو بمون ه مه دل

بعد از اینکه آهنگ تموم شد جفتمون سکوت کر دیم. جفتمون حالمون گرفته بود چونکسای که فکر می کر دیم ع زیز تر ین کسامون هستن ترکمون کردن و رفتن. بعد از ده دقیقه راه رفتن به نیکان گفتم که منو بزاره زم ین. جفتمون سکوت کرده بودیم و حرفی نمی زدیم حال جفتمون به شدت گرفت ه بود. بعد از چند دقیقه پیاده روی دوباره برگشتیم پ یش ماش ین و تا خونه هیچ کدوممون حرف نمی زدیم. وقتی که به خونه رسیدیم تمام کیسه های کتاب رو از پشت ماشین برداشتم و وقتی داشتم وارد خونه می شدم برگشتم و صورتم رو به سمت نیکان برگردوندم و با لبخند ملیح نگاهش کر دم

-ممنون بابت همه چی. شب خوبی بود و بابت کتاب ها ممنون

-خواهش می کنم این چه حرفی ه

با هم دیگه وارد خونه شدیم بعد از سلام و احوال پرسی شب بخیری به همه گفتم و به سمت اتاقم رفتم از امشب باید خوندن رو شروع کنم.

یک ماه بعد:

یک ماه از اون شب خاطره انگ یز می گذره و من در تمام مدت سرم فقط به در خوندن گرم بود و خداروشکر تونستم تو این یک ماهه مدرک دکترام رو بگ یرم. مامان و بابا بر ای اینکه مدرک دکترام رو گرفتیم یه و یلا تو شمال به نامم زدن و زنمو و عمو یه خونه توی الهیه به نامم زدن که اون خونه رو خونه مشترک من و نیکان کردن و نیکان برام یه bmw سفید مدل جدید برام گرفت و نیلوفر و داداش مهران هم یه نیم ست برام گرفتند. تو این یک ماه نیلوفر هم سر خونه و زنده گیش رفته بدون ه یچ جشن عروسی. رابطم با نیکان هم خوب شده بود مثل دوتا دوست بودیم با هم. تو این مدت مامان و زنمو تمام کار ه ای خونه و عروسی رو انجام دادن. فاطمه و استاد جا وید هم با هم عقد کردن و اونا هم سر خونه و زنده گیشون رفتن چون استاد جا وید یه خونه مجردی داشت و وسایل هم داشت به خاطر ه مین فاطمه دیگه جهاز نگرفت و از دستم بابت اینکه مراسم عقدش نرفتم هم خیلی ناراحت بود. رابطم با عمو جواد تو این یک ماه خیلی خوب شده بود جوری که مثل خواهر برادر بودیم. واقعا به غیر از اینکه عموم باشه مثل برادر می مونهرام آخه

عموم 37 سالشه و دوست نداره من بهش بگم عمو می گه بهم بگو جواد اینجور می گی عمو احساس پیر بودن می کنم و منو مثل برادرت بدون. از فکر در اومدم و از روی راحت ی ها بلند شدم و به سمت کمد لباس هام رفتم با ید قبل از جشن امانتی های مهرداد رو بدم درسته که این ازدواج صوری هستش در هر صورت من دیگه یه زن شوهردار هستم و خوب نیست که به یه مرد دیگه ای فکر کنم اونجور یه خیانت به نیکان محسوب می شه. چون اوایل بهار بود یکم هوا سرد بود. س ری ع یه کت سفید رنگ که از جلو با بند بسته می شه با شلوار لی قد 90 با یه شال سرخابی رنگ و یه کفش سفید رنگ که پاشنه 10 سانتی داره که از پشت یکم باز هستش و جلو نوک تی ز هستش این کفش حالت تابستونی هستش. ی ه کیف کوچی ک سرخابی رنگ هم برداشتم که گوشه و پاکت و کادوی فاطمه که نیم سکه برایش گرفته بودم رو تو ی کیفم گذاشتم .

س ربیع جلوی م یز آرایشم رفتم و یه آرایش ملیح کردم و از اتاق خارج شدم. از پله ها پایین اومدم که مامان از آشپزخونه بیرون اومد و با تعجب داشت نگاهم می کرد .

لبخندی زدم و جلو رفتم و صورت مامان رو بوسیدم

-مامان جان کجا این وقت روز. کارات و انجام بده که فردا مراسم ه

-مامان جان یه جا کار دارم بعد از اونجا برم پیش فاطمه برای خداحافظی ش اید فردا وقت نشه هم اینک ه کادوی عقدش رو که نرفتم بهش بدم از دستم یکم دلخوره که چرا نرفتم

-باشه مادر مراقب خودت باش

-چشم

-راستی نف یسه نیکان شب برای شام میاد اینجا با عمو و زنموت

-باشه. خدا فظ

-خدا فظ. خدا پشت و پناه ت

از خونه خارج شدم و به سمت خونه خاله اینا رفتم. وقتی که جلوی در خونشون رفتم دودل بودم برای زنگ زدن ولی دودلی رو کنار گذاشتم و زنگ رو زدم. بعد از دودقیقه درو باز کردن. وقتی که وارد حیاط شدم تمام خاطراتم با مهرداد به سمتم هجوم آورد شیطنتامون، خندیدن هامون، همه خاطرات به سمتم هجوم آوردن. خاله روی ایوون منتظر من

ایستاده بود. س ری ع از فکر دراومدم و به سمت خاله رفتم. خاله دستاش رو برام باز کرد که بدون هیچ مخالفتی توی آغوش خاله رفتم. بوی مهرداد رو می داد خیلی دلننگش بودم دلتنگ یه بی معرفت. خاله منو به خونه راهنمایی کرد. با خاله وارد خونه شدیم و همه جارو با دقت نگاه می کردم هر گوشه از این خونه بر ای من کلی خاطرست.

خاله داشت با ناراحتی نگاهم می کرد به سمت خاله برگشتم

-خاله جان من یه دقیقه اگر اجازه بدی د برای آخ رین بار برم اتاق مهرداد خاله سری تکون داد

-تا تو بری من برات یه دونه شربت درست می کن م

-باشه

به سمت اتاق مهرداد رفتم. وقتی که در اتاق مهرداد رو باز کردم عکس خودم رو روی دیوار دیدم و خیلی تعجب کرده بودم این عکس منو از کجا گیر آورده بود یادم ه هیچ وقت اجازه نمی داد که کسی وارد اتاقش بشه. با دقت داشتم اتاقش رو نگاه می کردم.

به سمت میزی که ادکلن هاشو گذاشته بود رفتم. یدونه یدونه ادکلن هاشو بر می داشتم و با ولع بو می کردم. سریع پاکت رو از تو کیفم برداشتم و روی میز گذاشتم جو ری گذاشتم که قشنگ وقتی وارد اتاق می شه متوجه بشه. با دلتنگی یه بار دیگه اتاق رو نگاه کردم و از اتاق خارج شدم. به سمت پذیرایی رفتم که همون موقع خاله از آشپزخونه با سینی شربت خارج شد و با یه لبخند مصنوعی نگاهم می کرد. باهم به سمت پذیرایی رفتیم. جفتمون روبه روی هم روی مبل نشستیم. جفتمون سکوت کرده بودی م که خاله شروع کرد به صحبت کردن

-همون روز مهرداد منم روی همون مبل نشسته بود هم یین روبه روی من. وقتی بهشگفتم خیلی عصبانی شد و از خونه زد ب بیرون. خیلی ناراحت بود خب اینجور بی غیرت بودنش رو نشون می داد خیلی پریشون بود. بعد از اینکه از پیش تو اومد اینقدر حرصی بود که همه وسایل اتاقش رو شکوند. فرداش که از خواب بیدار شدم و رفتم اتاقش دیدم که نیست و در تمام کمد هاش باز بود و لباسی داخل کمد نبود روی میز ادکلن هاش دوتا پاکت بود که یه دونه از ای نامه ها برای تو بود که گفت به تو بدم.

خاله از روی مبل بلند و به سمت یکی از اتاق ها رفت. بغض بدی داشتم و با شربت سعی دراز بین بردن بغضم

داشتم. خاله بعد از دودق یقه اومد و پاکتی دستش بود.

وقتی که پاکت رو از خاله گرفتم روی پاکت نوشته بود که برسه دست نفیسه. ل یوان شریتم رو روی م یز گذاشتم و پاکت رو باز کرد. وقتی که برگه رو باز کردم با دیدن خط مهرداد اشک تو چشمم جمع شد. هر قسمت از متن نامه رو که می خوندم اشک از چشمم م یوم د

-سلام نفیسه ع زیزم. عزیز تر از جانم. ام یدوارم وقتی که داری این نامه رو می خونی اشک تو چشمات نباشه و موقعی این نامه رو می خونی که من ت وی آلمان هستم .
نفیسه عزیزم من مجبور شدم که ازت جدا شم. به خداون دی خدا به اون خد ای که تو می پرستی قسم من تورو با زی ندادم و با احساسات با زی نکردم. شاید الان برای جفتمون این دوری و جد ایی سخته ولی امیدوارم این جد ایی به یک سرنوشت خوب ختم بشه. نفیسه ع زیزم اصلا ناراحت نباش. ناراحت چرا؟ خوشحال باش و بخند. بخند. از ای ن به بعد وارد یه زندگی جدید می شی. شبا قبل از خواب کمتر اشک ب ریز. زندگیتو دوست داشته باش. بیشتر بر ای خودت و همسرت وقت بزار. تو با ید یه زندگی جدیدی رو شروع کنی. پیشرفت کن ، پرواز کن، به بلند ترین نقطه آسمون. اونقدر بالا برو که کسی نتونه زندگ ی ت رو خراب کنه. بهشون نشون بده که تو می تونی یه زندگی ایده آل داشته باشی. تو یه دختر کوچولو شیطان با همون شیطنات اما با یه قلب بزرگی که واسه یه زندگی ایده آل و خواسته هاش هرگز تسلیم سنگاپی که جلو پاش میندازن نمی شه. منم سعی می کنم که فراموشت کنم چون دیگه تو متعلق به کس دیگه ای هستی و تو مرامم نیست که به ناموس کسی فکر کنم. ام یدوارم خوشبخت بشی نفسم و خوشبختیت آرزومه .

مهرداد.....

وقتی که نامه رو خوندم بلند زدم زیر گریه. خاله هم داشت گریه می کرد. به حال من به حال پسرش که معلوم ن یست الان حالش چجور هستش.

-خاله جان اینجور گریه نکن به خدا مهرداد راضی ن یست که اینجور باش ی از روی مبل بلند

شدم و کیفم رو برداشتم

-شماها باعث جد ایی منو مهرداد شد ی د. مقصر اصلی شما و خانواده من هس تین و اینکارتون رو هیچ وقت

فراموش نمی کنم این و بدونی د

بدون اینکه بزارم خاله جوابم رو بده از خونه خارج شدم. سریع اشک هامو پاک کردم و سوار ماشین شدم و به سمت کافه ال ی ت رفتم ساعت 6 با فاطمه قرار داشتم. ت وی طول راه همش به فکر مهرداد بودم اونم تو این قضیه مقصر نبود جفتمون قربانی بودیم.

بعد از یه ربع به کافه رسیدم و ماشین رو سریع پارک کردم. وقتی که وارد کافه شدم فاطمه رو روی یکی از میزها دیدم که داشت قهوه می خورد. سریع به سمت م یز رفتم

-سلام بر تو ای دوست زیب ا

فاطمه سرش رو بالا آورد و وقتی منو دید س ری ع از پشت صندلی بیرون اومد و بغلم کرد. بعد از اینکه هم دیگه رو بغل کردیم جفتمون روی صندلی ها روبه روی هم نشستیم.

-چطوری بانو؟ استاد جاوید خوب ه

-خوبیم بی معرفت. بعد از تصادفی که کردی یه حالی از من نپرسی دی

-به خدا اینقدر مشکلات برام پیش اومد که وقتی بشن وی خودت تعجب می ک نی

-چی شده؟ چه اتفاقی؟ اصلا بر ای چی س ریع دکترات رو گرفتی؟

همه چیو به فاطمه گفتم بعد از بهوش اومدنم از بیمارستان وقتی اومدم از حرف عموم از اون روزی که مهرداد بهم ابراز علاقه کرد از جدا ییمون وصلت با عمو جواد همه رو گفتم و پا به پا هم اشک می ریختیم. بعد از اینکه فاطمه حرف هامو شنید با چشم ه ای اشکی دستم رو ب ین دستاش گرفت.

-الهی من قربونت برم چقدر عذاب کشیدی.

بر ای اینکه از اون حال و هوا در بیا ییم س ریع اشکام رو پاک کردم و به نف یسه شیطان برگشت م

-خب حالا از این حرفا بگذریم شرمنده که نیومدم برای عقدت به خاطر همین کادوت رو اوردم ش اید فردا وقت نشه بهت بد م

س ریع کاد وی فاطمه رو از کیفم در اوردم و دادم دستش.

-ای و ای نفیسه ای ن چه حرفیه. نمی خواست.

-نه بابا این چه حرفیه وظیفه بود. حالا فاطمی به سؤال

-جانم

-کی خالم م یشم؟

قلم: نفیس عبدالهی
niceroman.ir

فاطمه از حرفی که یهوزدم جا خورد و چشمش اندازه نلب کی شد. به خودش اومد و از بین دندون ه ای چفت شدش عی در آروم صحبت کردن داشت

-نفیسه این چه حرفیه هنوز ما یه ماهه که ما عقد کر دیم بچه ای ن وسط چی می گ ه

-وا فاطمی بچه برکت زندگیه

فاطمه با یه لبخنده مسخره نگاهم کرد که این لبخندش از صد تا عصبانیت بدتر ه -می دونم ع زیزم ولی الان زوده من درس دارم و علی هم درگیره. الان شرایطش رو نداریم.

-اوووو همچین می گه شرایطش رو نداریم آدم فکر می کنه شرایط چی رو ندارن فاطمه کلافه پوفی کشید. اگر

کافه نبودیم صد در صد منو تیکه پاره می کرد.

-حالا ول کن نفیس ه اینارو عکس نیکان رو داری

-آره دارم

فاطمه دوتا دست هاشو بهم زد

-اووو پس عکسش هم تو گوشی داری

-نخیر جفتمون یه سری رفتیم بیرون و بدون سلفی گرفتم و این تنها عکس نیکان تو گوشیمه

نفس

-آهان حالا نشون بده ببینم این داماد رو

گوشیم رو از تو کیفم در اوردم و عکس نیکان رو به فاطمه نشون دادم. فاطمه وقتی عکس نیکان رو دی د لبخندی بهم زد

-نفیسه کپی نیکان هستی. چشمات و لب و دماغ و ابروت مثل نیکانه. نیکان هم جای برادری خیلی خوشگله و خوشت

یپ و جذابه

-خب ناسلامتی دختر عمو و پسر عمو هست یمما. همه وقت ی منو می دیدن می گفتن که شبیه عمو جواد هستم نیکان هم کپی عمو جواد هستش.

-نفیسه گیرت ن یوفتاد نیوفتاد بین چه هلوی گیرت افتاد

فاطی

- فاطی و مرض. شوهر کردی هنوز آم نشدی. باشه من دیگه چیزی نمی گم. حالا یه چیز اخلاقش خوبه

-آره اخلاقش خوبه. جفتمون مثل دوتا دوست رفتار می کن یم

-نفیسه من دلم روشنه که زندگی عالی داری

-کدوم زندگی. زندگی منو نیکان کنار هم موقتی ه

-هی این کلمه رو نگو خدارو چه دیدی شاید ورق برگشت و همه چی دائمی شد

-و ای فاطی ول کن

-باشه ولت می کنم. ولی بدون زندگی و آینده عالی در پ یش روداری

سری برای فاطمه تکون دادم. یه ربع پ یش فاطمه نشستم و ساعت 8 بود که از فاطمه جدا شدمو به سمت خونه رفتم.

وقتی که داشتم رانندگی می کردم به حرف فاطمه فکر می کردم. "هی این کلمه رو نگو خدارو چه دیدی ش اید ورق

برگشت و همه چی دائمی شد." از کجا معلوم که همه چیز دائمی شد شاید تا اون موقع خدا پی نکرده نورس از

شوهرش جدا شد از کجا معلوم نیکان باهاش ازدواج نکرد.

بعد از 10 دقیقه خونہ رسیدم و ریموت در حیاط روزم و ماشین رو وارد ح یا ط کردم .

ماشین نیکان ہم توی حیاط بود و ای ن نشون می داد کہ نیکان اینا اومدن. سریع به سمت خونہ رفتم. صدا تل ویزیون و صدای نیکان و بابا و داداش مهران و عمو جواد و نویدمی یومد کہ با داد داشتن حرف می زدن. با ترس به سمت پذیرایی رفتم و دیدم کہ دارن پلی اس تی شن بازی می کنن و هرکدومشون یه دستہ دستشونہ و با استرس بازی می کنن. به سمت تل وی زیون رفتم و یکم صداش رو کم کردم کہ اعتراضشون بلند شد.

-اول اینکه سلام. دوم اینکه چه خبره اینجا خونہ رو گذاشتین رو سرتون. با صدای کم ہم می شه فوتبال بازی کرد صداتون تا هفت تا خونہ است.

همشون با قیافه پکر منو نگاه می کردن. یه دفعه از دیدن قیافه هاشون زدم زی ر خندہ .

نیلوفر و زمو ہم به پذیرایی اومدن. بعد از اینکه خندہ هام تموم شد نگاهشون کردم -قیافه هاشونو تروخدا حالا خوبه یک مکم کردم.

صدای مامان از آشپزخونہ اومد و هممون رو بر ای شام صدا کرد. اولین نفر عمو جواد اومد طرف منو دستش رو دور گردن من انداخت.

-بیا بری م نفیسه اینارو ولشون کن

با خندہ به سمت آشپزخونہ رفتیم و ب قیہ ہم پشت سرمون وارد آشپزخونہ شدن. طبق معمول عمو و بابا کنار همسر هاشون نشستن و نیلوفر و داداش مهران ہم کنار ہم و منو نیکان ہم کنار ہم نشستیم و ن وی د ہم کنار من نشسته بود. شام رو تو محیط آرام و بی سروصدا خور دیم.

بعد اینکه شام رو خور دیم منو مامان و نیلوفر و زمو میز رو جمع کر دیم و نیلوفر تمام ظرف هارو ت وی ماشین ظرف شویی گذاشت. سریع به سمت اتاقم رفتم تا لباسم رو عوض کنم. سریع لباس هامو با یه لباس آستین کوتاہ کہ قد آستین هاش تا پایین بازوم بود با یه شلوار مام فیت سفید رنگ عوض کردم. موهام رو س ریع شونہ کردم و حالت گوجه ای بالای سرم بستم. سریع گوش یم رو از تو کیفم برداشتم و از اتاق خارج شدم و یه راست به سمت سالن رفتم. همه مبل ها پر بود و فقط کنار نیکان کہ روی مبل دونفرہ نشسته بود خالی بود. رفتم کنارش نشستم خیلی تعجب کرده بود کہ من کنارش نشسته بودم چون تو ای ن یک ماه من فقط م ی یومدم بهشون سلام می دادم و می رفتم اتاقم.

همه داشتن با کنار دستی هاشون صحبت می کردن و منم سرم رو با گوشه گرم کردم.

داشتم فیلم های اینست ا رو نگاه می کردم که یه دفعه دست ی دور شونم حلقه شد و منو به خودش چسبوند. وقتی که به صاحب دست نگاه کردم دیدم دست نیکان هستش.

-چرا موهات رو اینجوری بستی؟

-گرمم بود به خاطر همین همشون رو یه جا جمع کردم

-آهان. حالا چی داری نگاه می کنی

-هیچی داشتم اینستا رو نگاه می کردم

نیکان سرش رو برد کنار گوشم و بچ زد-نفسه مامان

اینا دارن نگاه می کنن.

یواشکی وقتی دیدم زدم دیدم زدم و مامان مارو نگاه می کنن. به خاطر همین به نیکان بیشتر چسبیدم جوری که بالا و پایین رفتن قفسه سینه اش رو احساس می کردم و بهم آرامش می داد.

همه داشتن با هم صحبت می کردن و منو نیکان هم با گوشیم سرگرم بودیم که یه دفعه صدای عمو جواد اومد

-عباس داداش وقتی که نفیسه تصادف کرد چرا به ما چیزی نگفتی د

خانواده عمو به غیر از نوید و خانواده من خیلی تعجب کرده بودن. نیکان با تعجب نگاه می کرد. که صدای بابا اومد

-جواد اگر به شما می گفتم چی کاری از دستتون بر میومد که انجام بدید بعدشم من اصلا حالم اون موقع خوب نبود و نفیسه حالت اغما بود و هیچ کس امی دی به زنده بودن نفیسه نبود.

مامان می خواست حرف بزنه که صدای زنگ خونه اومد. با تعجب به هم دیگه نگاه می کردیم. نیلوفر بلند شد و به سمت آیفون رفت و با تعجب برگشت پیش ما

-بابا دایی تقی و خانوادش اومدن

همه سریع بلند شدن و به سمت در بر ای استقبال رفتن و من رفتم لباسم رو با شومیز آبی کم رنگ که بلندیش تا رون پام بود با یه شال سفید و یه جوراب سفید که تا ساق پام بود رو پوشیدم و کنار بقیه رفتم بر ای استقبال. خب دای تقی می شه دای پدرم که توی کانادا زندگی می کنن که با زن دای اونجا آشنا شدن و ازدواج کردن. دای تقی دو تا بچه داره که جفتشون دوقلو هستن و 25 سالشون هستش که یه دونه پسر و یه دونه دختر هستش که اسمش دخترشون پرپسا و اسم پسرشون رضا هستش که رضا یه بار ازم خاستگاری کرده بود که بهش جواب رد دادم. پ پرپسا دختر بسیار جلف هستش که فکر می کنه با لباس هایی که می پوشه خی لی جذاب می شه. از فکر در اومدم با دای تقی و خانوادش خوش آمدگویی کردیم. منو نیلوفر س ریع به سمت آشپزخونه رفتیم و من تند تند وسایل هارو آماده می کردم و نیلوفر می برد و پذیر ای می کرد. فقط چای مونده بود که به نیلوفر گفتم که خودم میارم و نیلوفر پیش مهمون ها رفت. بعد از 2 دقیقه چایی ها آماده شد و چایی هارو ریختم و به سمت پذیرایی رفتم وقتی که وارد سالن شدم خیلی تعجب کردم. پرپسا قشنگ تو دهن نیکان نشسته بود و می خندی و حرف می زد. یه آن عصبانی شدم ولی یه دفعه یادم افتاد که اصلا تو کار هم دیگه دخالت نکنیم به خاطر هم بین قیافه خونسردی به خودم گرفتم و وارد سالن شدم. و از دای شروع کردم به تعارف چای دای با لبخند همیشه گیش چایی رو برداشت زندای با هزار تا ادا چایی رو برداشت. وقتی که چایی رو به سمت رضا گرفتم که رضا همینجوری داشت نگاهم می کرد و چایی رو برداشت و تشکری کرد وقتی که چایی رو برای پرپسا گرفتم خیلی با ناز و ادا برداشت وقتی که چایی برای نیکان گرفتم از چشمش می خوندم که می گفت اونجور که فکر می کنی نیست ولی من بدون توجه بهش به بقیه چایی گرفتم روی مبل دونفره تنها نشستیم و با گوشیم کار می کردم. سنگینی نگاهی رو همش احساس می کردم. وقتی که سرم رو بلند کردم متوجه شدم که رضا داره بهم نگاه می کنه. س ریع اخمام رو تو هم کشیدم و سرم رو انداختم پایین. بعد از چند دقیقه حضور کسی رو کنارم احساس کردم. وقتی سرم رو بلند کردم دیدم نیکان پیشم نشسته و دستش رو دورم انداخت و منو به خودش نزدیک کرد جوری که بالا و پایین رفتن قفسه سینه رو احساس می کردم وقتی که نگاهش می کردم نگاهش جایی دیگه ای بود و وقتی به جهت نیکان نگاه کردم فهمیدم که رضا داره منو همینجوری نگاه می کرد. دستم رو روی پای نیکان گذاشتم و خودم رو بیشتر بهش نزدیک کردم و با اون یکی دستم دست نیکان رو گرفتم صورتش طرف صورت من برگشت و من یه لبخند بهش زدم و با چشمم نیکان رو آروم کردم. صدای دای یه دفعه بلند شد

خب عباس جان امشب خدمت رسی داریم که درباره یک موضوع مهم صحبت کنیم

همه داشتن باکنجکای وی دای رو نگاه می کردن ولی من اصلا حواسم به دای نبود و تمام حواسم به ریتم نفس ه ای نیکان بود.

-جانم دای چ یزی شد ه

زندایی بابا شروع کرد به صحبت کردن.

-ما می خوایم بریم روسیه تقی گفت که به شما هم بگیم یکم از تهران بیرون بیام هم اینکه برای نفیسه و نیکان جان یه ماه عسل بشه

نیکان صدایش رو صاف کرد و یکم تو جاش تکون خورد ولی دستش رو از روی گردنم برنداشت

-ببخشید واقعیتش منو نفیسه می خوایم ب بریم ترکیه هم من اونجا کار دارم همین اینکه نفیسه گفته برای ماه عسل بریم ترکیه.

-جدی می گی خی لی عالیه. شماها فردا مگه کار نداری د مگه فردا مراسم نیست برید زود بخوابید که فردا سرحال باشید.

پشت سر حرف زندایی همه به غیر از رضا و پریسا گفتن که بریم بخوابیم. جفتمون بلند شدیم و شب بخ ی ری به همه گفتیم و به سمت اتاقم رفتیم. وقتی که وارد اتاقم شدیم نیکان دستش رو از روی گردنم برداشت و منم خودم رو کنار کشیدم. شالم رو با جوراب هامو درآوردم و روی راحتی ها نشستم. نیکان روبه روی من نشست.

-حالا چی کار کنیم نفیسه ؟

-نمی دونم والله. دلم می خواست همون موقع زندایی رو تیکه پاره کنم. آخه به تو چه که آدم ساعت چند می خوابه و بلند می شه. ای خدا.

-می خوای من روی زمین بخوابم و تو روی تخت

-نه بابا اینجور بدتر بدنت درد می گیره دیگه هیچی می دونم که تو به غیر از تخت جایی خوابت نمی بره. من روی

همین راحتی ها می خوابم و تو روی تخت بخواب

-لازم نکرده من روی همین راحتی ها می خوابم

از یکی به دو کردنمون کلافه شدم یه دفعه بلند شدم و صورتم رو جلوی صورتش بردم.

خیلی تعجب کرده بود و نمی توانست کاری کنه

-همین که گفتم من همین جا می خوابم و تو روی تخت. تموم شد و رفت

س ریح به سمت کتو لباس خوابم رفتم و یه لباس خواب ربدو شام که جنسش مخمل بود و مشکی رنگ بود

برداشتم و به سمت حموم رفتم تا اونجا عوض کنم.

وقتی لباس هامو عوض کردم موهام رو باز کردم و دورم ریختم پوستم چون سفید بود و لباس مشکی بود پوستم خیلی تو چشم بود. از حموم بیرون اومدم و جلوی میز آرایش رفتم و میکاپم رو پاک کردم و نشستم موهام رو با آرامش شونه می کردم. نیکان روی تخت دراز کشیده بود و دستاش رو روی چشمش گذاشته بود. وقتی که داشتم موهام رو شونه می کردم تو فکر بودم. تو فکر آیندم آینده ای که معلوم نیست برام چی رقم بخوره. شاید برام ضرری مفید باشه. از بعد از ظهر تا حالا حرف فاطمه مدام تو سرم می پیچه. همین جوری داشتم موهام رو شونه می کردم احساس کردم نیکان خیلی کلافست و اینو همش از این پهلوی به اون پهلوی شدنش فهمیدم. از روی تخت بلند شد و لبه تخت نشست و توی موهایش رو چنگ زد. از جلوی میز آرایش بلند شدم و شونم رو برداشتم و به سمت تخت رفتم و جلوی پاهای نشستم و شونه رو دادم دستش. نیکان اینجور که معلوم بود که خیلی تعجب کرده بود ولی بعد از دو دقیقه شروع کرد به شونه کردن موهام.

-دایم همیشه می گه با ارزش ترین چیز برای یه مرد موهای بلند زنش هستش. دایم قبلا نامزد داشت که توی تصادف از دستش داد. همیشه بهم می گفت هیچ وقت موهای رو کوتاه نکن چون این موهای بلند و عطرش برای یه مرد خیلی خاصه. می گفت همیشه وقتی کلافه بودم به نرگس می گفتم یاد پیشم و موهایش رو شونه کنم. دایم واقعا عاشق واقعی بود و هست. همش اون موقعه ها درباره علاقه ای که داشتن تو فام یل حرف بود ولی اونا به حرفاشون کم اهمیت می دادن و با عشق و علاقه با هم زندگی می کردن. عشقشون قابل ستایش بود. جوری عاشق هم بودن که همدیگرو می پرستیدن. حتی اگر یه خار به پای یکی شون می رفت جونشون رو برای هم دیگه می دادن. دایم میگفت وقتی که موهایش رو شونه می کردم وقتی موهایش رو بو می کردم کلافگیم برطرف می شد. سر همون دیگه موهام رو کوتاه

نکردم و گذاشتم بلند بشه. هر وقت م امانم از دست کسی عصبانی باشه می شه موهام رو شونه م ی کنه و می بافه. نیکان تو از چ یزی کلافه ای بهم بگوش اید کاری از دستم بریاد.

نیکان یه دفعه دست از شونه کردن برداشت. طرفش برگشتم و نیکان سرش پا بین بود و شونه رو محکم فشار می داد. از جل وی پاش بلند شدم و کنارش روی تخت نشستم ولی همچنان سر نیکان پا بین بود و شونه رو محکم با دستاش فشار می داد. شونه رو از دستش گرفتم و روی تخت گذاشتم م

-نیکان ببینم ت

ولی نگاهم نمی کرد. دستم روی صورتش گذاشتم و صورتش رو به سمت خودم برگردوندم. چشماش ناراحت بودن

-نیکان بگو ببینم چی شده؟ چرا اینقدر کلافه ای؟ بگو شاید من کمکت کنم

-نفیسه نور یسا امروز اومده بود شرکتمون

خیلی تعجب کرده بودم. نیکان دید که من سکوت کردم شروع کرد به صحبت کردن -گفت بیا با هم باشیم. بیا دوباره زندگی جدیدی شروع کنیم. گفت من اشتباه کردم و خیلی دیر پی به اشتباهم بردم. ولی نفیسه انگار مثل قبل بهش حس دارم. ولی وقتی اومد جلو و می خواست بغلم کنه که سرش داد زدم و از اتاق بیرون انداختمش نمی دونم چرا این کارو کردم ولی نفیسه دیگه نمی خوام غرورم رو بشکونم اون منو ول کرد و رفت پی پول. ولی نفیسه من خیلی احمقم چون مثل قبل به نور یسا علاقه دارم ولی می ترسم از این م ی ترسم که دوباره منو به خاطر چی زدیگه ول نکنه. فکر کنم منظورم رو متوجه شدی

بهش لبخندی زدم و سری تکون دادم و تمام آرامش روت وی چشمام ریخت م

-نیکان می دونی شاملو چی می گه: بترس از او که سکوت کرد وقت ی دلش رو شکستی.

او تمام حرفه ایش را جای تو به خدا زد و خدا خوب گوش می کند و خوب تر یادش می ماند. خواهد رسید روزی که خدا تمام حرف های او را بر سرت فریاد خواهد ک شید و تو آن روز درک خواهی کرد که چرا گفته اند: دنیا دار مکافات است.

بین نیکان وقتی کاری انجام نمی شه حتما خیری توش هست. وقتی مشکل پیش میاد حتما حکمتی داره. وقتی تو زندگی ت ز مین می خوری حتما چیزی هستش که باید یاد بگیری. وقتی دیگران به تو ب دی می کنن حتما وقتشه که تو خوب بودن خودتو نشون بدی. وقتی اتفاق بد یا مصیبتی برات پیش میاد حتما داری امتحان پس می دی. وقتی همه ی درها به روت بسته می شه حتما خدا می خواد پاداش بزرگی بابت صبر و شکیبایی بهت بده. من الان نا شکری نمی کنم چون م ی گم خدا خودش خواسته که من از مهرداد جدا شم درسته که این وصلت برای جفتمون سخته ولی دیگه چه م ی شه کرد اون با لایی خواسته و من و تو تو این راه، راه خیلی سختی رو در پیش داریم. حالا بگ یر بخواب که فردا کلی کار داریم.

نیکان سرش رو به آرومی تکون داد و من از روی تخت بلند شدم و نیکان روی تخت خوابید. بهش لبخند زد م

-به هیچ چیز فکر نکن سعی کن تمام فکر هات رو ب یرون بریزی و با آرامش بخواب ی نیکان آروم سرش رو تکون داد و چشمش رو بست. به سمت راحتی ها رفتم و روی راحتی ها دراز کشیدم و پتو روی خودم کشیدم. یعنی فردا می شم زن نیکان. یعنی واقعا باور کنم که مهرداد رفته و منو تنها گذاشته. با همین فکر ها به خواب عمیقی فرو رفتم.

یه جای خیلی سر سبز بود. یه لباس خی لی قشنگ تو تنم بود که رنگش سفید بود. انگار یه تیکه از بهشت بود. همین جوری داشتم اطراف رو نگاه می کردم که یه صد ای آشنا اسم منو گفت. وق تی که

برگشتم دیدم سوگل هستش. چشمام پر اشک شده بود. کنار سوگل یه خانم ایستاده بود خیلی شبیه سوگل بود. به طرف سوگل درو یید م و بغلش کردم. سوگل فقط بهم نگاه می کرد

-سوگل الهی من قربونت برم چرا رفتی ؟ چرا منو تنها گذاشتی

-نفیسه جون چرا ناراحتی اومدم پیش مامانم. بین چقدر مامانم خوشگل ه

به همون خانم نگاه کردم. خیلی داشت با آرامش نگاهم می کرد. بلند شدم و جلوش ایستادم. دستام رو بین دستاش گرف ت

-سلام. من مادر سوگلم. ممنون که از سوگل به خوبی نگه داری کردی.

فقط نگاهش می کردم. بهم لبخن دی زد و با سر اشاره به سوگل کرد

-بیا تا اینجا یی یک م با سوگل با زی کنی م

سرم رو تند تند تکون دادم. دست سوگل رو گرفتم و با مادر سوگل با سوگل بازی می کردیم. بعد از اینکه با سوگل بازی کردی م وقتی روی سبزه ها نشستیم سوگل دستام رو گرفت

-نفیسه جون اینقدر ناراحت زندگی آیندت نباش. زندگی خوبی در پیش رو داری. حتی بهتر از قبل. با اینک ه اولش یکم سخته ولی تو زندگی عالی رو خواهی داشت. تو خوشبخت می شی

مادر سوگل سری برای تایید حرف های سوگل تکون داد. جفتشون رو به سمت خودم کشیدم و بغلشون کردم

-دعا کنید زندگی عالی داشته باشم

-زندگیت عالی می شه نفیسه جون اینو مطمئنم.

همینجوری خواب بودم که احساس کردم یکی همش داره تکونم می ده و اسمم رو صدا می کنه. وقتی که آروم چشمام رو باز کردم دیدم نیکان بالای سرمه و نگران داره بهم نگاه می کنه.

-خوبی نفیسه؟ خواب بدی دی؟

بلند شدم و ساعت رو نگاه کردم ساعت 4 صبح بود و وقت اذان. نیکان هم یه جورى داشت نگاهم می کرد. لبخن دی بهش زد م

-نه خواب بدن دیدم. ببخشید که تو رو بیدار کردم

-مشکلی نیست ولی یه دفعه بلند زدی زیر گریه ترسیدم فکر کردم خواب بد دیدی

دستی به صورتم کشیدم. صورتم خیس بود از اشک هام. از روی راحتی ها بلند شدم و به سمت سرویس رفتم. تو آینه به خودم نگاه کردم. چشمام قرمز بود س روی ع وضو گرفتم و از سرویس خارج شدم. وقتی که از سرویس خارج شدم نیکان جلوی پنجره ایستاده بود و داشت بیرون رو نگاه می کرد.

به سمت کشور رفتم و سجاده و چادرم رو برداشتم. شروع کردم به نماز خوندن.

بعد از خوندن نماز صبحم یه نماز هم برای سوگل و مادر سوگل خوندم ولی توی طول نماز نیکان همون جا ایستاده بود و تکون نمی خورد. سجاده و چادرم رو جمع کردم و توی کتو گذاشتم. می خواستم بخوابم که منصرف

شدم و به سمت نیکان رفتم ولی اینقدر غرق ت وی فکر بود که حضور منو احساس نکرد. دلم نمی خواست اینجور ناراحت بینمیش. دستم رو روی بازوش گذاشتم و صداش کردم که یه آن ترسی د

-ببخشید ترسوندم ت

-نه بابا تو فکر بود م

-می خوام صحبت کنی. البته اگر می خوامی

-فکر کنم اینجور سبک می ش م

جفتمون روی مبل های ه ای که کنار پنجره گذاشته بودم نشستیم.

-نفیسه واقعیتش من هنوز نوریسا رو دوست دارم. و این واقعیت هیچ وقت عوض نمی شه همون جور که تو هنوز مهرداد رو دوست داری. ولی نفیسه می ترسم. حالا ما بگیم بعد از 3 سال از هم جدا شدیم و هر کسی راه خودش رو رفت اگر من با نوریسا ازدواج کنم اگر یه مسئله ای پیش ب یاد می زاره میره. نفیسه به الان من نگاه نکن من داغون شدم غرورم با خاک یکسان شد مثل یه مرده بودم ولی به خاطر مامان و بابا اینجور سرپا شدم بعد از این اتفاق شدم یه مرد سنگی. واقعا موندم چی کار کنم نمی دونم الان با خودم چند چندم. هضم این اتفاقی که بینمون افتاده خیلی سخته.

هیچ حرفی نزدم و گذاشتم که خودش حرف بزنه و خودش رو خالی کنه. با آرامش داشتم نگاهش می کردم

-نیکان چ یزهایی که بهت می گم خوب آویزه گوشت کن من که همیشه نیستم.

دستم رو روی قلب نیکان گذاشتم. خی لی تعجب کرده بود ولی من با آرامش باهاش صحبت می کردم

-تا وقتی که می زنه دلی رو نشکون دستش رو

لابه لای دستام گرفت م

-دست بر ای دست گرفتنه اگر دستت جون داشت دست آدم ای بی جون رو بگی ر خم شدم روش و در

گوشش گفت م

-اگر کسی گوش تورو محرم دونست راز هاشو نگه دار بغلش کردم و با

بغض حرف زد م

-اگر کسی بغض داشت ولی آغوش نداشت بغلش کن. اگه دنیا به کسی که دوست داری پشت کرد تو پشتش باش تنها نزار کسی رو که با نبود تو تنهات رین آدم دنیا می شه. از بغلش بیرون اومدم و روبه روش نشستم و با آرامش فقط نگاهش می کردم.

می دونی چیه نیکان آدما فکر می کنن که خوشبخت یا بدبخت آف ریده شدن اما واقعیت اینه که آدم ها خوشبخت یا بدبخت می شوند. با دیدگاهی که که دارن و مسیری که انتخاب می کنن. یکی سنگ رو مانع، و دیگری همان سنگ را سکوی پرتاب می بینن. مسئله اینه که تو دنیات رو از چه دریچه ای می بینی و با چه انگیزه ای اون رو شکل می دی. جهان، محیطی ست خنثی و خمیری هستش که آماده شکل گیری و هر کس اومده تا دنیای خودش رو داشته باشه و هر کس مسئول آینده ای هستش که با رفتار و باور هاش می سازه. وقتی کسی مهارت و پشتکار نداشته باشن و تسلیم زندگی شده باشن بخت و اقبال رو بهانه می کنن. مشکل از جهان نیست مشکل از جهان بینی آدم هاست. این و بدون... من نمی تونم تو زندگی ت دخالت کنم و این حق رو هم ندارم ولی به این تصمیمت خوب فکر کن. من برم یکم حیاط هوا خوری و تو هم بشین قشنگ فکر کن و ببین چند چندی با خودت.

از جلوی نیکان بلند شدم و از اتاق خارج شدم و به سمت پائین رفتم همه جا خاموش بود و به غیر از آباژور ها که روشن بود. به سمت حیاط رفتم و روی صندلی ها نشستم. تو فکر آیندم بودم اگر یه اتفاق بیوفته اون وقت چی می شه. یاد حرف سوگل افتادم که می گفت زندگی عالی خواهی داشت یعنی واقعا زندگی عالی خواهم داشت.

تا ساعت 5 توی حیاط بودم و به فکر آیندم بودم آینده ای که مثل معادله نامجهوله. از فکر بیرون اومدم و بلند شدم و به سمت اتاق رفتم. وقتی که وارد اتاق شدم نیکان هنوز بیدار بود و روی همون صندلی نشسته بود. وقتی که صدای در رو شنید به سمتم برگشت. لبخندی بهش زد م

نفس من

-خوبی

-بهترم. آماده شو بیرمت آرایشگاه.

-نه خودم می رم

-آماده شو. تعارف اینارو بزار کنار دیگه نفیسه

-باشه

س ریع یه شلوار لی آبی کمرنگ با شومیز سفید و کت آبی کمرنگ با شال سفید رنگم رو برداشتم و س ریع ت وی حموم عوض کردم. بعد از پوشیدن لباس هام سریع به سمت میز آرایشم رفتم و یه ریمل و برق لب زدم و موهام رو دم اسبی بستم و شالم رو سر کردم.

کیف کوچیکم که با مانتو ست بود رو برداشتم و کتونی سفید رنگم رو هم پوشیدم. به خودم تو آینه نگاه کردم همه چی تکمیل بود س ریع وس ای ل هامو برداشتم و از اتاق خارج شدم و به سمت طبقه پایین رفتم.

از آشپزخونه صدای یومد وقتی که وارد آشپزخونه شدم دیدم که مامان و زینو و نیلوفر نشستن دارن صبحانه می خورن. وارد آشپزخونه شدم و به همشون با لبخند سلام و صبح بخیری گفتم و روی یه صندلی نشستم. مامان و زینو همش قریبون صدقم می رفتن. س ریع چند تا لقمه خوردم و از روی صندلی بلند شدم -دخترم تو که چیزی نخوردی بیا یه چی ز بخور ضعف نکنی

-نه مامان جان می ل ندارم ب اید زود برم داشتم برگشتم

که سینه به سینه نیکان شدم

-ببخشید متوجه نشدم که پشت می

-نه بابا خواهش می کنم آماده ای؟

-صبحونه نمی خوری؟

-نه. بریم

نیکان به سمت حیاط رفت و من ایستاده برای نیکان چند تا لقمه گرفتم که یه وقت ضعف نکنه .

-دخترم داری این همه لقمه برای کی درست می کنی؟

-مامان جان دارم برای نیکان درست می کنم که یه وقت ضعف نکنه و معدهش درد نگیره.

همه داشتن با لبخند نگاهم می کردن. س ریع یه ن ایلکس ف یریز برداشتم و لقمه هاروت وی نایلکس گذاشتم. س ریع وس ایل هامو برداشتم و از همه س ریع خداحافظی کردم. نیکان بیرون از ماشین منتظرم بود وقتی منو دید س ریع به سمت اومد و وس ای ل هارو از دستم گرفت و پشت ماشین گذاشت. هر جور که فکر می کنم واقعا نیکان یه مرد اید ه آل برای هر دخت ریه. بیخیال فکر کردن شدم و سوار ماشین شدم. وقتی که وارد ماشین نیکان شدم کل ماشین ب وی ادکلن سرد نیکان رو می داد. نیکان س ریع سوار ماشین شد و به سمت آرایشگاه رفت یم.

توی ماشین نه من صحبت می کردم نه نیکان از سکوتمون کلافه شدم و خم شدم و ضبط رو روشن کردم. بعد از جلو کردن چند تا آهنگ به آهنگ مورد نظر رسیدم. آهنگ ستین بود به اسم سر ندون. با آهنگ داشتم یکم خودم رو تکون می دادم و با خواننده می خوندم. یه دفعه نیکان زد زیر خن ده. برگشتم سمتش ولی هم چنان می خندید. از خنده اون منم خندم گرفته بود. بعد از اینکه جفتمون خندیدیم نیکان به سمتم برگشت

-از دست تو دختر خیلی باحال شده بودی

-خب چی کار کنم حوصلم سر رفت

یه دفعه یادم افتاد که برای نیکان لقمه گرفته بودم س ریع نایلکس رو از کیفم دراوردم و یکی از لقمه هاش نون و شکلات صبحانه بود به سمت نیکان گرفتم. خیلی تعجب کرده بود

-صبحونه نخورده بودی برات چند تا لقمه گرفتم شاید فرصت نشه چیزی بخوری اونجوری معدت درد می گیر

ه

نیکان بهم لبخند زد و لقمه رو از دستم گرفت و با اون ی کی دستش دستم رو گرفت و روی دستم رو بوسید. خیلی تعجب کرده بودم ولی س ریع خودم رو جمع کردم و یه لبخند بهش زدم

-بانو خیلی لطف کردن و برای من لقمه گرفتن.

-خواهش می کنم

بعد از یه ریع به آرایشگاه مورد نظر رسدیم. نیکان پیاده شد و وس ایل هامو بهم داد.

قبل از اینکه برم داخل به سمتش برگشتم

-نیکان لقمه ه ای که برات گرفتم رو بخور خودت رو درگیر کارا نکن گشتن شد غذا اینا بخور یه وقت معدت درد نگیر ه

نیکان بهم لبخن دی زد و سری برام تکون داد

-باشه شما برو اگر چیزی خواستی بهم زنگ بزن. ناهار برات چی بگیرم یکم فکر کردم و با لبخند به

نیکان نگاه کردم

-می شه برام پیتزا بگیر

-باشه برات پیتزا می گیرم کاری نداری

-نه فقط مراقب خودت باش

-باشه توام همین طور فع لا

-فعلا

س ریع به سمت آرایشگاه رفتم. وقتی که وارد آرایشگاه شدم خیلی خلوت بود. وقتی که اسمم رو به یه خانم گفتم من

رو به اتاق راهنمایی کرد. س ریع کت و شالم رو دراوردم و روی صندلی منتظر آرایشگرم شدم. دودق یقه بعد یه دختر

ملوسی اومد و وقتی منو دید یه بخندی بهم زد

-خب عروس خانم شما پی د

-بله

-مبارک باشه گلم خب اول آرایش می کنم بعد از اون موهات رو درست می کنم

-باشه

اسم آرایشگرم رویا بود که زندگی سختی داشته و با هزار تا بدبختی به اینجا رسیده. بعد از اینکه صورتم رو درست

کردم خواستم خودم رو توی آینه ببینم که رویا نداشت و گفت بزار موهات رو درست کنم بعد. قبل از اینکه موهام

رو درست کنه بهش گفتم تا گودی کمرم موهارو بزنه. اولش رویا هی می گفت نزن خی لی موهات خوبه و فلان ولی مرغ من یه پا داشت. رویا اول موهام رو تا گودی کمرم زد و شروع کرد به درست کردن موهام. موهام رو با هزار تا بدبختی درست شد. از بس که موهام رو کشید ه بود کف سرم درد می کرد. نزارشتم که موهام رو رنگ کنن. ساعت 1 بود که نیکان برام غذا آورد و هزار تا سفارش به آرایشگر کرد که وقتی آرایشگر داخل سالن شد به به چه چه می کرد که چه شوهر فلان داری و

بعد از چند ساعت که برای من چند سال گذشت بالاخره کارم تموم شد. وقتی که داشتم می رفتم لباس بپوشم مامان و زنون یلوفر اینا هم اومده بودن می خواستم برم پیششون که رویا نداشت و گفت لباس بپوش بعد برو. لباسم رو با کمک رویا پوشیدم.

لباسم حالت لباس های پرنسی رویا داشت و با سنگ کار شده بود. خیلی لباس قشنگی بود. وقتی رویا گذاشت به آینه نگاه کنم از دیدن خودمم شکه شدم بودم. خی لی تغییر کرده بود موهام رو به طرز قشنگی بالا جمع شده بود و تاج روسم خودنمایی می کرد.

میکاپم خیلی عالی شده بود. همون جور که بهشون گفتم میکاپ لایت می خوام همون میکاپ رو کرده بودن. چهارم از این رو به اون رو شده بود. شنلم رو پوشیدم و بیرون رفتم.

وقتی بیرون رفتم همه یه دفعه کل کشیدن و مامان و زنون و نیلوفر به سمتم برگشتن.

سه نفریشون خیلی تعجب کرده بودن و با دهن باز منو نگاه می کردن. لبخندی بهشون زد م

-یعنی اینقدر عوض شدم که اینجوری نگاه می کنی د

مامان و زنون اشک تو چشمشون جمع شده بود. به سمتم اومدن و یکی یکی منو بغل می کردن.

-وای ترو خدا گریه نکنید که منم گریه می گیره اون موقع تمام آرایش صورتم خراب می شه

دست از گریه کردن برداشتن و با لبخند نگاهم می کردن. یه دفعه یکی از آرایشگرها گفت که آقا داماد اومدن. شنلم رو روی سرم انداختم و بیرون رفتم. وقتی که از آرایشگاه خارج شدم نیکان رو دیدم که با دست گل رز سفید ایستاده و کنارش فیلمبردار ایستاده بود.

وقتی که صدای در رو شنیدم به سمتم برگشت و نیکان هم بیرون منو با تعجب دید.

جفتمون به هم ديگه نگاه مي كرديم. خيلي جذاب شده بود با اون كت و شلوار مشكي و لباس سفيد و كروات نازك مشكي. با صد اي فيلمبردار به خودمون اومدي م و به سمت هم ديگه حركت كرديم. نيكان دست گل رو به سمتم گرفت. وقتي كه دست گل رو از دست نيكان گرفتم با هم ديگه به سمت ماشين رفتيم و سوار شديم.

دستم رو به سمت ضبط ماشين بردم و روشن كردم. يه دفعه آهنگ موشكي از ايكس بند پخش شد. شيشه رو كشيدم پايين و دستم رو بپرون بردم و نيكان مي خنديد انگار نه انگار كه با زور مجبور به اين وصلت شديم. شروع كردم به خوندن صد بار آيه كه به دنيا بيايم باز تويي انتخابم سلام چطوري عشقم الان حرفت بود اتفاقا همه مي گن پسره بديه خب همه تو اشتباه نپسرمون فال و باحاله شيطوني مي كنه گاه اوموشكي جذابي تو... آخ چقدر نابي

ت و
نگم برات چقد مي خوامت اوني كه مي خوامي ت و

همه دنيايي هر جا مي رم همراهي تو... خود ماهم تو شكه كه چقد ماهي ت و

تا اتليه همين جوري ديونه بازي درم ياورديم. تو اتليه برعكس زوج ه اي ديگه كه از خجالت قرمز مي شن از دست عكاس اينقدر خنديديم كه حد نداشت. آخر سر عكس كه منو نيكان جام دستمون بود دايم بزرگ كنن. بعد از اتليه به سمت تالار رفتيم. وقتي كه جلوي در تالار رسيديم همه جلوي در ايستاده بودن. نيكان س ريع از ماشين پياده شد و به سمت در من اومد و كمك كرد پياده شم. جلوي پامون گوسفندي رو قربوني كردن و به هر سختي بود از روش رد شديم. وقتي كه وارد سالن شدي م نيلوفر س ريع شنلم رو از سرم برداشت. جفتمون به سمت اتاق عقد رفتيم. اتاق عقد رو به زيبايي تزئين كرده بودن.

جفتمون رفتيم توي جاياهمون نشتي م. توي اتاق عقد زياردنيومده بودن و فاميل هاي اصلي اومده بودن. حاج آقا اومد و پارچه اي رو بالا سرمون گرفت. كتاب قرآن رو برداشتم و با بسم الله قرآن رو باز كردم و سوره نور اومده بود. همين جوري داشتم قرآن مي خوندم و توي دلم براي همه دعا كردم دعا كردم كه پايان اين آزمون الهي خوب باشه. يه دفعه صد اي حاج آقا اومد.

-عروس خانم بزرگوار براي بار سوم آيا به بنده و كالت مي دهی شما را به عقد دائمي آقاي نيكان عبدالله ي

دربياورم؟ آيا بنده و كيليم؟

کتاب قرآنم رو بستم و تو دلم بسم الله گفتم و سرم رو بالا گرفت م

-با پشت گرمی به خانم فاطمه زهرا (س) و با اجازه پدر و مادرم و بزرگتر ه ای جمع تا ابد بله

همه دست زدن و کل کشیدن. بعد از من نیکان هم جواب بله رو داد. بعد از گرفتن هزار تا امضا حاج آقا رفت. مامان حلقه نیکان رو ستمم گرفت. حلقه رو از دست مامان گرفتم و ت وی دست نیکان کردم و زمو هم به نیکان حلقه داد که نیکان هم حلقه رو دستم کرد.

حلقم در عین سادگی خیلی قشنگ بود. حلقم پراز نگین ه ای برلیانس بود. بعد از مراسم غسل خودن و عکس گرفتن با همه به سمت سالن رفت یم. جلوی در نیکان اسپند دور سرم چرخوند و من هم بر ای نیکان اسپند دور سرش چرخوندم و داخل اسپند دود کن ریختم. نیکان 5 تا تراول 50 تومنی توی سینی گذاشت. به مهمون یکی یکی خوش آمد گویی کر دیم و به سمت ج ایگامون رفتیم. همه خوشحال بودن و همه داشتن وسط می رقصیدن. مجلسمون قاطی بود و سعی کردم لباس عروسم پوشیده باشه. همینجوری داشتن می رقصیدن که صد ای دی جی اوم د

-خب رقصان ع زیز خواهشا وسط رو خالی کنین که عروس و داماد هم یکم برقسن همه جیغ و سوت کشیدن.

نیکان بلند و شد و دستش رو به سمتم دراز کرد

-این بانو افتخار م ی دن که با من برقسن

لبخندی بهش زدم و دستم رو ت وی دستش گذاشت م

-با کمال می ل

وقتی که ما وسط اومدیم همه شروع کردن به جیغ و سوت و دست. دی جی آهنگ ماه تابانم از علی منتظری رو گذاشت. چون کلاس رقص هم رفته بودم طنزات رین رقصم رو به نمایش گذاشته بودم. نیکان دستم رو می گرفت و می چرخیدم. نیکان به رقص مردونه کرده بود و واقعا قشنگ می رقصید. این وسط مامان و بابا و زمو پول روی سرمون می ریختن یا میومدن شاباش به مون می دادن. بعد از اینکه رقصیدیم دوباره رفت یم و ت وی جایگامون نشست یم. همینجوری داشتیم با نیکان حرف می زدیم که صدای آشنا اومد. وقتی که برگشتم دیدم که مهرداد پشت سرمه. سرم رو وقتی برگردوندم تنم به آن سرد شد. مهرداد داشت با لبخند مارو نگاه می کرد. س ربیع به خودم اومدم و با نیکان بلند شدیم

مهرداد با نیکان دست داد و آرزوی خوشبختی کرد. وقتی به من رسید جفتمون اشک تو چشمامون جمع شده بود. مهرداد سعی کرد صدایش نلرزه ولی تلاشش بی فایده بود.

-الهی من قریونت برم. امیدوارم خوشبخت شی عزیزم

-ممنون. کی اوم دی؟

-دیشب اومدم.

همین جوری داشت با چشم های اشکین نگاه می کرد. دیگه طاقت نیورد و عذرخواهی کرد و رفت. دستام یخ کرده بود و انگار تمام جونم رو گرفته بودن. نیکان دستام رو گرفت و کمک کرد روی صندلی بشینم. دستام لابه لای دست های گرم نیکان بود.

-نفیسه خوبی؟ چرا دستات یخ کرده؟

سریع خودم رو جمع و جور کردم و لبخندی به نیکان زدم

-خوبم نیکان خوبم

همین جوری نشسته بودیم و به جمع رقصه ها نگاه می کردیم. ولی همش فکر می پی ش مهرداد بود که با چه حالی رفت. یه دفعه دوباره صدای دی جی اومد

-خب می خوام آهنگ مخصوص تانگو بزارم و از عروس خانم و آقا داماد می خوام که بیان وسط

با نیکان از جایگه همون بلند شدیم و به سمت پیست رقص رفتیم. دی جی آهنگ شهرام میرجلالی به نام فرشته رو گذاشت. نیکان دست ای منو گرفت و به نیکان نزدیک شد م فرشته ها روی زمین همیشه پیدا نمی شن فرشته ها توو خونه ی زمینی ها جان می شن تو ماه زیبای منی از آسمونا اومدی تمام دنیا رودارم تو که به دنیا اومدی دوست دارم همیشه به یاد توام تو اوج آرامش می ی ه جوری معتاد توام عاشقت م فرشته ناز منی

خودتو با دلبریات دلیل عاشق شدنی

دوست دارم به خدا بیشتر از خود متو اوج آرامشی

با تو یکی دیگه شدم عاشقت م فرشته ناز منی

خودتو با دلب ریات دلیل عاشق شدن ی

نیکان کمرم رو محکم گرفته بود و به خودش بیشتر نزدیک م کرد. دستام رو دور گردن نیکان حلقه کردم و نیکان

پیشونیش رو به پیشونی من چسبوند. خیلی آرامش داشتم جوری که تاحالا با مهرداد اون قدر احساس آرامش

نداشتم. خودم اصلا از این حس هایی که به نیکان داشتم سر در نمی یورد م توو قلب من قدم ی کشی

قرار بیشتر از اینا دیوونه تر کنی من و

تو معنی آرامشی محال یاد بگ یری راه و رسم دلشکستن ر و دوست دارم همیشه

ه به یادتو م تو اوج آرامشی ی ه جوری معتاد توام

یکی یکی زوج ها به پیست رقص اومده بودن و می رقصیدن ولی ما از دنیا اطراف غافل شده بودی م و من تمام حواسم به

نفس ه ای نیکان بود نفس ه ای داغش که به صورتم می خورد.

عاشقت م فرشته ناز منی

خودتو با دلب ریات دلیل عاشق شدن ی دوست

دارم به خدا بیشتر از خود م تو اوج آرامشی با تو

یکی دیگه شدم عاشقت م فرشته ناز منی

خودتو با دلب ریات دلیل عاشق شدن ی

نیکان دستم رو بالا گرفت و منم چرخ زدم و دوباره به آغوش نیکان رفتم. دستام رو روی سینه نیکان گذاشتم و

نیکان دوباره نیکان پیشونیش رو به پیشونی من چسبوند.

وقتی نفس هاش بهم می خورد بدنم مور مور می شد. نیکان سرش رو روی شوونم گذاشت و در همون حال تکون می خوردیم.

دوست دارم به خدا بیشتر از خودم تو اوج آرامشی

با تو یکی دیگه شدم عاشقت م فرشته ناز منی

خودتو با دلب ریات دلیل عاشق شدن ی

آهنگ تموم شد و نیکان ازم فاصله گرفت. نیکان تعظیم کرد و منم مثل پرنسس ها تعظیمی کردم و وقتی ایستادم نیکان دستم رو گرفت و جلوی همه دستم رو بوسید که سالن تو هوا رفت. لبخند ملیحی به نیکان زدم و به سمت جایگاهمون رفتیم. بعد از بزن و برقص همه رو به صرف شام دعوت کردیم. منو نیکان به سمت اتاق بردن که برای من و نیکان م یز جدا آماده کرده بودن. با هزار تا ادا بهم دیگه غذا دادیم. آخر سر طاقت نیوردم و عکاس رو با احترام از اتاق بیرون کردم. هم یز جوری داشتیم غذا می خوردیم که احساس کردم نیکان داره نگاهم می کنه. وقتی سرم رو بالا اوردم دیدم که داره همین جوری نگاهم می کنه. سری براش تکون دادم که زد زیر خنده. همین جوری با دهن پر داشتیم نیکان رو نگاه می کردم. وقتی خنده هاش تموم شد نفسی کشید

-وای نفیسه از دستت و

-وا چرا

-خیلی با احترام از اتاق بیرونش کردی

-آخه نیکان هی می گن غذا بزار تو دهنش. نوشابه رو بکن تو حلقش. بابا اینجوری شام رو برای آدم زهر مار می کنن. والله به خدا اینجا هم نمی زارن با آرامش آدم غذاش رو بخوره. من عادت دارم که توی آرامش غدام رو بخورم نه با هزار تا ادا و اصول

-منم همی ن جوریم. واقعا خیلی باحال بودی اگر تو چ یزی نمی گفتم من خودم با یه روش دیگه ای بیرونش می

کردم -پس خداروشکر با احترام بیرونش

-آره. خب غدامون رو بخوری م که الان م یان می گن بلند شی د بیا بید

جفتمون تو سکوت نشستیم و غذامون رو خور دیم. شب ب سیار عالی بود برای من اگر مهرداد رو فاکتور بگ یرم خیلی شب عالی بود. همه جون ها جلوی ماشی ن ما م یومدن و و یراژ می کردن. با هر سخت ی بود به خونه مون رسی دیم. جل وی در خونمون ایستاده بودیم و داشتیم خداحافظی می کردیم. وقتی که داشتم با مامان و بابا خداحافظی می کردم سعی کردم گ ریه نکنم و بابا و مامان منو به نیکان سپردن. زمو و عمو هم اومدن و با اونا هم خداحافظی کردیم و نیکان رو به دست من سپردن. بعد از اینکه مراسم خداحافظی تموم شد سوار ماشین ش دیم و به سمت پارکینگ خونه رفتیم. خونمون ت وی پنت هوس بود. از ماشین پ یاده ش دی م و سوار آسانسور شدیم. اینقدر خسته بودم که حال ایستادن نداشتم. وقتی که به طبقه آخر رسی دیم از آسانسور خارج شدم و نیکان پشت سرم از اتاق بیرون اومد. سریع در خونه رو باز کرد و اولین نفر من وارد شدم. چراغ هارو وقتی روشن کردم خونه از تاریکی بیرون اومد. تمام وس ایل ه ای خونه ترکیبی از رنگ ه ای نود بود و باب سل یقه من بود. روی یکی از مبل ها نشستیم و کفش هام رو در اوردم و سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم. نیکان اومد روبه روم نشست و کرواتش رو از گردنش بیرون کشی د و چند تا از دکمه های لباس رو باز کرد. باید یه سر حموم برم واگر نه با این وضع موهام نمی تونم بخوابم. از روی مبل بلند شدم و قبل از رفتن به اتاقم به سمت نیکان برگشت م -نیکان چایی می خوری ؟

-آره اگر یه دونه چ ای بهم بدی ممنون می ش م

-باشه

رفتم ت وی آشپز خونه و با هزار تا مکافات جای کتری و قوری رو پیدا کردم و کتری رو گذاشتم. به سمت اتاقم رفتم و گ یره ه ای س یاه رو از سرم برداشتم و لباسم چون از کنار باز می شد راحت لباسم رو عوض کردم. به سمت حموم رفتم و یه دوش 5 دقیقه ای گرفتم. سریع از حموم بیرون اومدم اول از همه سریع موهام رو خشک کردم که یه وقت سرما نخورم. به سمت کاشو هام رفتم و یه لباس خواب که تاپ مشکی بود با یه شلوارکش که قدش تا یه وجب زانوم بود و جنشون از حری ر بود رو پوشیدم. نیکان دیگه محرم بود چه موقتی و چه دائم بعداشم نیکان دیگه اینقدر بی جنبه نیست قبل از منم اینقدر اون طرف دیده براش عادیه. سریع لباس هامو پوشیدم و ب بیرون اتاق رفتم. وقتی که وارد سالن شدم نیکان نبود حتما حموم رفته بود چون تو اینجا دوتا سر و یس داره که یکی تو اتاق مایک ی هم تو راهرو. سری ع به سمت آشپزخونه رفتم و چایی دم کردم. از کابینت ها خوردنی ها پیدا کردم و ت وی پذیرایی بردم. بعد از 10 دقیقه چایی آماده شد و توی ماگ ه ای مخصوصمون ریختم و توی پذیرایی بردم. نیکان هم همون موقع حوله به دست وارد پذیرایی شد. سینی چایی هارو روی م یز گذاشتم و داشتم می رفتم که

از یخچال م یوه بیارم یه دفعه نیکان با داد صدام کرد. یه ان از صدای دادش ترس یدم برگشتم و دیدم که نیکان پشت سرم ه

-چی شده نیکان

نیکان منو برگردوند و دستی به موهام زد

-چرا موهاش رو اینقدر کوتاه کردی

-وای نیکان ترسیدم فکر کردم چی شده. یکمم سخت شده بود نگهداری ازشون

-از این به بعد حق کوتاه کردن نداره

-خب باشه چرا اینقدر عصبانی هستی

-ببخشید یه دفعه موهاش رو دیدم و شکه شدم. خواهشا دیگه هیچ وقت کوتاه نکن البته تا اون موقعی که باهم

هستیم درسته که نباید تو کارات دخالت کنم ولی این یه مورد رونمی تونم

-باشه دیگه کوتاه نمیکنم. برات چای ریختم برو تا داغه بخور داشتتم میرفتم که

دستم رو کشید. به سمتش برگشتم

-کجامیری

-نیکان دارم میرم میوه بیارم که بخوریم

-نمیخواد من که میل ندارم همین چایی رو بخوری

-باشه

با هم دیگه به سمت پذیرایی رفتیم و روی مبلها نشستیم. لیوان مخصوص خودم رو برداشتم و بایه شیری

شروع کردم به خوردن.

-همه وسایلت برای فردا آمادست

-آره برای من آمادست. نیکان

-بله

-کی پرواز داریم ؟

-10 صبح داری م

-خوبه تا اون موقع کارام رو هم انجام می دم.

جفتمون چ ای هامون رو خوردیم و به اصرار نیکان به سمت اتاق خوابم رفتم. ترکیب رنگی خوبی بود. ترکیب رنگی اتاقمون از رنگ ه ای یاسی رنگ و سفید بود. روی تخت دراز کشیدم. حالا مگه خوابم می برد خسته بودم ولی اصلا خوابم نمی یومد. گوشیم و هندزفیری رو برداشتم و یه آهنگ بیان و play کردم. همین جوری داشتم اهنگ گوش می دادم و به سقف خیره بودم که چشمم رو هم افتاد و به خواب عمیقی فرو رفتم.

با صدای اذان گوش یم از خواب بیدار شدم. وقتی به خودم اومدم دیدم که پتورومه و گوشی و

هندزفیری روی میز کنار تخته. حتما نیکان پتوروروی من کشیده. پتورو کنار زدم و از روی تخت بلند شدم و به سمت سرویس رفتم. سریع وضو گرفتم و از سرویس خارج شدم. ساعت 5 صبح بود. سریع جانماز و چادرم رو برداشتم و شروع کردم به خوندن نماز. وقتی که نمازم رو خوندم اینقدر خسته بودم که کنارم جانمازم خوابم برد.

با نور خورشید که به چشمم می خورد یواش یواش چشمم رو باز کردم. تمام بدنم درد می کرد. به سختی از کنار سجاده ام بلند شدم و ساعت رو نگاه کردم ساعت 7:30 بود و ما ساعت 10 پرواز داشتیم. خانواده هامون به اصرار ز یاد گفتن که تو فرودگاه منتظر ما هستن. سریع بلند شدم و دست و صورتم رو شستم. از اتاق بیرون اومدم و به سمت آشپزخونه رفتم. سریع یه میز صبحانه چیدم. دوتا چای ریختم و روی میز گذاشتم ولی هنوز خبری از نیکان نبود. به سمت اتاقش رفتم و در زدم.

-نیکان.....نیکان بلند شو پرواز داری م

صد ای نیکان اصلا نمی یومد. اگر با ای ن روش جلو می رفتم تا یک ساعت ب اید همین جا و ایستم تا ایشون از خواب بیدار شدن. در اتاقش رو به آرومی باز کرد. نیکان بدون لباس روی تخت خوابیده بود. سعی کردم خودم رو نبازم به سمتش رفتم و آروم به بازوش زد م

-نیکان ترو خدا بلند شو پرواز داری م

-نفیسه ترو خدا یه پنج دقیقه دیگه

-نیکان جان ساعت 8 صبحه بلند شوی ه وقت دیر می رسی م نیکان یه دفعه سر جاش

نشست. با تعجب داشت منو نگاه می کرد -نفیسه گفتی ساعت چند ه

-ساعت 8 صبحه ما 10 پرواز داریم زود باش صبحانه آمادست زود لباست رو بپوش ب یا صبحان ه

-باشه الان م یا م

س ریع به سمت آشپزخونه رفتم و سرپا چند تا لقمه خوردم و به سمت اتاقم رفتم. از بین لباس های کمد یه کت سبز پرنگ با یه شلوار پاچه گشاد به همون رنگ و شو میز مشکی با شال مشکی رو انتخاب کردم. سر ریع لباس هامو پوشیدم و جل وی آینه رفتم س ریع یه آرایش همیشگی کردم و موهارو شونه کردم و دورم ریختم. شالم رو سر کردم و کیف و چمدونم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم که هم زمان با من نیکان از اتاقش خارج شد.

نیکان یه لباس سبز پرنگ که آستین هاشو تا آرنج زده بود بالا با شلوار کتان مشکی قشنگ با هم ست کرده بودیم.

از فکر ب یرون اومدم

-برو صبحان ت رو بخور بری م

-مگه تو خوردی ؟

-آره خوردم

داشتم چمدونم رو می بردم که نیکان چمدون رو از دستم گرفت و پایی ن برد.

نیکان س ریع صبحانه رو خورد و من تا اون موقع تمام وسایل های خونه رو چک کردم.

بعد از 10 دقیقه از خونه خارج شدیم. توی طول راه نه من حرف زدیم نه نیکان. چون صبح بود و نسبتاً راه ها خلوت بود 1 ساعته ما به فرودگاه رسیدیم. ماشین رو توی پارکینگ گذاشتیم تا بعدا داداش مهران ماشین رو از پارکینگ برداره. وقتی که وارد فرودگاه شدیم خانواده من و خانواده نیکان رو دی دیم. با لبخند به سمتشون رفتیم.

مامان و زمو متوجه ما شدن -سلام شماها

چقدر زود اوم دی د مامان بغلم کرد

-سلام مادر. از استر خوابم نبرد

-وا مادرم استرس برای چی؟ ایشالله که سالم و سلامت می رسی م مامان زد زیر

گریه. مامان رو دوباره تو بغلم گرفت م

-الهی من قریبونت بشم گریه کردنت چه تازه ب اید خدا رو شکر کنی که داری از دستم راحت می شی

-مادر کفر نکن. تو و خواهرت برکت زندگی ما پی د

به مامان لبخن دی زدیم و به سمت زمو رفتیم و بغلش کردم که زمو در گوشم آرام شروع کرد به حرف زدن

-می دونم دلت اصلاً به ای ن وصلت راضی نبود ولی دل من روشنه که این رابطه عالی می شه

-امیدوارم زمو و

شماره سفر مارو گفتن و وقت رفتن بود. با بابا و عمو هم خداحافظی کردم و بابا و عمو یه سری سفارش هارو هم به من

هم به نیکان گفتن. نیلوفر همش داشت گ ریه می کرد بغلش کردم و درگوشش آرام پیچ زد م

-تا اون موقعی که من پیام باید مادر شده باشی ه ا

-این چه حرفاییه که موقع رفتن می زنی به جای حرف ه ای خوب همش چرت و پرت بگ و

نفس ه

-باشه بابا تسلی م

از نیلوفر و داداش مهران هم خداحاف ظی کردم. منو نیکان بعد از طی کردن مراحل قانونی به سمت هواپیما رفتیم. بعد از پیدا کردن شماره های صندوق لیمون روی صندوق ها

نشستیم و بعد از توضیحات هواپیما یواش یواش درحال پرواز بود و من از استرس زیاد فشار افتاده بود و دستام یخ کرده بود. از ترس دست های نیکان که روی دسته ها بود محکم گرفتم و چشمام رو بستم. چشمام بسته بود که روی دست هام یه گرمی رو احساس کردم وقت ی که چشمام رو باز کردم دیدم نیکان دست هاشو روی دست های من گذاشته. بعد از اینکه هواپیما کاملاً پرواز کرد نیکان دستاش رو از روی دست های من برداشت. خیلی خوابم میومد و انگار خستگی دیشب از تنم بیرون نیومده به محض اینکه چشمام رو بستم به خواب عمیقی فرو رفتم.

*توجه: هر مکالمه که در کشور ترکیه انجام می شه به زبان ترکی هستش....

با تکون هایی که می خوردم از خواب بیدار شدم و دیدم که نیکان تکونم می داد. وقتی که چشمهای بازم رو دید لبخن دی بهم زد

-بلند شوری دیم ترکیه

کمر بندم رو باز کردم -جدی

چقدر زود

-کلا 3-4 ساعت بود پروازمون و چون تو خواب بودی برات اینقدر زود گذشت

سری برات تکون دادم و بلند ش دیم و از هواپیما خارج ش دیم. ترکیه هواش خنک بود.

از پله های هواپیما پایین اوم دیم و بعد از طی کردن مراحل قانونی و گرفتن چمدون ها به سمت خروجی رفتیم.

-با تاکسی می ریم یا اینجا ماشین داری ؟

-نه با ماشین من می ریم ماشینم روت وی پارکینگ گذاشته باید ب ریم پارکینگ

به سمت پارکینگ فرودگاه رفتیم و سوار ماشین ش دیم و به سمت خونه مجردی نیکان رفتیم. ترکیه خیلی کشور قشنگ بود و همه مردم اونجا با ذوق و شوق داشتن خرید می کردن. نیکان برای اینکه حوصله سر نره آهنگ گذاشت و فقط آهنگ سکوت ب یمون رو می شکوند.

حدود 45 دقیقه بعد به یه خونه وی لایی رسیدیم که چند تا محافظ داشت. ماشین رو وارد ح یاط و یلا کرد. دونفر اومدن و در ماشین رو باز کردن. اون دوتا مرد با نیکان سلام و احوال پرسیدن و وقتی فه میدان من همسر نیکان هستم با احترام باهام صحبت می کردن. چون من کلاس زبان ترکی رفته بودم متوجه می شدم که چی می گن و این کار من رو راحت کرده بود. اون دوتا مرد که حالا فهمیدم اسم شون سلیمان و محسن هستش چمدون ه ای مارو از پشت ماشین برداشتن و به سمت ویلا بردن. نیکان بهم نزدیک ش د

-اینجا خونه من هستش و تمام اینا محافظ ه ای من و بابا هستن و از بچگی باهاشون هستم.

سری براش تکون دادم و باهم وارد وی لاشدیم که یه خانم جلوی در بودن که می خورد 40-45 سالش باشه. می خورد خانم با نمکی باشه. تا منو دید سریع منو بغل کرد و به ترکی همش قربون صدقم می رفت. از شک بیرون اومدم و بغلش کردم. بعد از اینکه حسابی منو چلوند از بغلم بیرون اوم د

-ماشالله نیکان جان چه عروسی گرفتی ناقلا. چقدر شبیه هم هستین. چشماتون، بینی، کل اجزای صورتت مثل نیکانه نیکان به خانمه خن دید

-نورتن جون ما این یم دیگه بعدشم نفیسه جان دختر عم وی من هست ن به نورتن خانم

لبخندی زدم

-سلام نورتن خانم خیلی خوشحالم که میبینمتون
-الهی من قربون حرف زدنت بشم. بگو نورتن اینجوری راحتتم.
بعد از من نیکان رو ت وی آغوشش گرفت و حسابی اونم چلون د

-هرچی باشه از اون نوریسایی ل یاق ت بهتره

خنده از روی لب های من و نیکان رفت. نورتین خانم تا دی د حالت صورت مارو با خنده شروع کرد به حرف زدن

-ول کنید بابا من یه چیزی گفتم. خب نفیسه جان من نورتین هستم و من نیکان خان رو از وقتی که به دن یا اومده

می شناسمش و بزرگش کردم یه جور می شم مادر دوم نیکان. با ای ن اخلاقی که این شازده داره فقط بهت می گم

خدا بهت صبر بده

به حرف نورتین خانم خندیدم که نیکان و نورتین خانم شروع کردن به یکی به دو کردن.

باید به مامان اینا خبر می دادم که رسی دیم به خاطر همین به نورتین خانم و نیکان با اجازه ای گفتم و به سمت ح یاط و

یلا رفتم. با مامان تماس گرفتم که بعد از چند دقیقه جواب داد

-سلام برم ریم بان وی خودم

-سلام مادر رسی دی

-بله مامان جان رسیدیم. فقط مامان جان صدات خیلی ضعیف م یاد فقط تماس گرفتم که نگران نباشید و بی زحمت

به زمو و نیلوفر اینا اطلاع ب دی د

-باشه مادر فقط مراقب خودتون باشی د

-باشه مامان جان شما هم همین طور خدافظ

-خدافظ مادر

وقتی که رفتم داخل نیکان و نورتین خانم تا منو دیدن حرف شون رو قطع کردن و با لبخند داشتن من رو نگاه می

کردن. لبخندی بهشون زدم و کنار نیکان نشستم. نورتین س ریع از جاش بلند شد

-من برم بگم یه شربت بیارن هم اینک ه یه سر به کارا بزمن.

نورتین خانم رفت و نیکان یه نفس عمیق کشید و پشت سرمون رو نگاه کرد

-نفیسه فقط می خوام بهت یه چیزی بگم و اینکه که ما ب ای د تو اتاق بخوابیم مامانم نورتن رو اینجا فرستاده که ببینه رابطه من و تو چجوری هستش. یه چند روزی تو یه اتاق بخوابیم که بعدش من تورتن رو رد می کنم که راحت باشی.

مشکلی نداری با این موضوع؟

-نه مشکلی نیست

نورتن خانم با سین ی شریت به ما ملحق شد و از خاطرات خودش برامون گفت .

همسرشون یه مرد ایرانی بوده که بر ای کارشون به ترکیه اومده بود که با نورتن خانم که دنبال کار می گشته با همسرشون

آشنا شد. خیلی دعوا می کردن و این دعوهاشون باعث شده بود به هم دیگه علاقه پیدا کنن. خیلی سخت بهم

رسیدن و دوسال قبل از اینکه نیکان به دنیا بیاد رقیب ه ای شرکت همسرشون ایشون رو با ماشین می کشن و بعد از اون

تمام مال و اموال شون رو از دست نورتن خانم می گیرن و نورتن خانم میاد پرستاری نیکان می کنه و اینجوری که خودش

می گه نیکان رو مثل بچه خودش می دونه .

نورتن خانم بنا به یه شرایطی چون بچه دار نمی شدن به خاطر همین نیکان و مثل بچه خودشون می دونست. از اون به

بعد عاشق مرد ه ای ایران ی می شه و هر وقت حرف می مرد ایرانی م یاد وسط یه ارادتی نسبت به مرد ه ای ایرانی داره.

با نورتن جون داشتیم همین جوری حرف می زدیم که یکی از خدمتکارا بر ای ناهار صدامون کرد. با نیکان وارد سالن غذا

خوری شدیم. خیلی خونه قشنگ و با صفایی بود و اینجور که شن یدم خود نیکان نقشه این خونه رو کشیده. ناهار رو با

شوخی ه ای ن نیکان و نورتن جون خوردیم.

نورتن خانم خیلی زن خوبی هستش و واقعا مثل مادر هستش برام. بعد از ناهار دوباره به سالن رفتیم و ی کی از خدمتکارا

برامون قهوه آورد. در کل بگم خیلی محی ط خوبی بود البته با وجود نورتن خانم. همین جوری داشتیم حرف می زدیم که

نورتن خانم خمیازه ای کش ی د

-بچه ها من برم یه ربع یکمی اس تراحت کنم شما هم ب رید یکم استراحت کن ید اتاقتون حاضر ه

-چشم نورتن جون

نورتن خانم به سمت اتاقش رفت. منم پاشدم و به سمت اتاق خوابمون رفتم. اتاق خوابمون خیلی بزرگ بود و ترکیب

رنگ ه ای سفید و کرم بود. سر یح به سمت چمدون هامون رفتم و لباس قرمز که آستین بلند بود و یقش جمع بود با یه

شلوار سف ید تنگ قد 90 پوشیدم. کتونی ها ی سفید رنگم که خط ه ای قرمز داشت رو پوشیدم. موهام رو شونه

کردم و از وسط فرق باز کردم و آرایشم رو تچ دید کردم. باید یه سر خونه رو با دقت ببینم. از اتاق خارج شدم و به سمت پذیرایی رفتم. وقتی که وارد پذیرایی شدم دیدم که نیکان روی مبل خوابیده. اگه اینجور می خوابید بدن درد می گرفت به سمتش رفتم و جلوی مبل روی دوتا زانو هام نشستم. دستم رو توی موه ای نیکان بردم و آروم صداش کردم

-نیکان.....نیکان جان بلند شو برو تو اتاق بخواب یکم چشماش رو

باز کرد

-نفیسه بزار بخواب م

-خب عزی ز من برو تو اتاق بخواب اینجور بدنت درد می گیره برو روی تخت بخواب.....پاشو

نیکان از جاش بلند شد و به سمت اتاق خواب رفت. منم به سمت حیاط رفتم. یه ایوون بزرگ داشت که تمام میز و صندلی گذاشته بودن و وقتی از پله ها پایین می رفتم یه حیاط بزرگ بود که تمام گل کاری و چمن کاری کرده بودن و جلوتر که می رفتم ساحل رو می تونست آدم ببینه. سمت چپ حیاط یه خونه سرایداری بود. واقعا نیکان کارش رو بدون عیب و نقص انجام داد. خونه مثل خونه های که تو س ریال ترکی نشون می دادن مثل همون خونه ها بود. همین جوری داشتم ساحل رو نگاه می کردم که صدای نورتون جون اومد. با لبخند به سمتش برگشت م

-می بینم که تنهای ی ؟

-آره گفتم تا نیکان خوابه یه سر و یلا رو ببینم

-نیکان سر اینجا خیلی زحمت کشید. این خونه رو با هزار تا امید و آرزو درست کرده بود. نیکان اینجارو برای زندگی مشترک خودش و نوریس ادرست کرده بود که اگر با هم ازدواج کردن بیان اینجا زندگی کنن ولی بخت باهاش یار نبوده. دختر بی لیاقت رفته با 20 سال بزرگتر از خودش ازدواج کرده.

یکم درباره نوریس کنجکاو شده بودم به خاطر همین دلم رو به دریا زدم

-نورتون جون

-جانم عزیزم

-می شه یکم درباره نوریسا برام بگی د

نورتن جون یه آه ی کشید و روی یکی از صندلی های نزدیک نشست.

-نوریسا خیلی دختر خوشگل و جذاب بود. هر آدمی می دید جذبش می شد من که زن بودم خیلی ازش خوشم اومده بود. نیکان بعضی موقعه ها حرفی رو که نمی تونست به خانم و آقا ای عبدالهی بگه م یومد به من می گفت. نیکان خیلی نوریسا رو دوست داشت حتی حاضر بود جونش هم براش بده. یه روز نیکان به آقا و خانم گفت که جفتشون مخالفت کردن. فرد ای همون روز نیکان اومد پیش من و گفت که نوریسا دوهفته ست خیلی داره بهونه ه ای الکی می گیره و من نمی دونم چی کار کنم. گوشیش هم جواب نمی ده و نگرانش هستم. گفتم خب برو خونش ببین چی شده چون نوریسا کیلید خونش رو به نیکان داده بود که هر وقت خواست بره دیگه زنگ نزنه. ولی ای کاش نمی رفت. نیکان رفت خونه نور یسا و در خونش رو با کیلی د باز کرد. وقتی که وارد خونه شد اصلا صدایی نمی یومد نیکان صداش کرد ولی بازم بی جواب بود وقتی که نیکان در اتاق خوابش رو باز کرد با صحنه بدی مواجه شد. اون دختر نه تنها پشیمون نشد بلکه با تمام پر وی جل وی نیکان و ایستاد و بهش گفت اونو با زی داده و اصلا دوستش نداشته.

نیکان بعد از اون اتفاق مثل مرده شده بود و به سختی سرپا شد ولی اون نیکان سابق نبود و شده بود یه آدم سنگ. می دونم نیکان به تو چی گفته ولی خواهشا به روش ن یار که من واقعی ت رو بهت گفتم. نیکان غرورش شکست خودت می دونی همه چیز یه مرد غرورشه و وقتی بشکنه دیگه اون آدم نابود می شه. بعد از اون نور یسا با همون پسره ازدواج می کنه که زندگیش زیاد ادامه پ پیدا نمی کنه و بعد از 3 سال از هم جدا می شن وقتی که نور یسا م ی بینه پول اینا نداره اول م یاد اینجا سراغ نیکان رو می گ یر ه و یکی از همین محافظ ها از دهنش می پره بیرون که رفته ایران و بعدش بلند می شه می ره ایران که نیکان رو گول بزنه که باهاش ازدواج کنه و پول و ثروت بهش برسه ولی نیکان خوب نشوند سرجاش و گفت که دیگ ه زن داره و زنش رو هم دوست داره و دیگه مزاحم زندگیش نشه. چند بار باباش اومد جل وی در حتی با نور یسا هم اومد ولی ن یکان انداخت ب بیرون...

از حرف ه ای نورتن خانم خیلی تعجب کرده بودم و نمی دونم چی شد که یه دفعه زدم زیر گ ریه. ناراحت بودم از این دنیا از آدماش. از مهرداد که با احساساتم بازی کرد. از اینکه غرور نیکان رو شکوند ناراحت بودم. از این که آدم ای مهم زندگیمون دلمون رو با بی رحمی شکوندند. نورتن جون اومد و بغلم کرد و به آقا سل یمان گفت بر ای من آب بیاره.

من و نورتن جون شروع کردی م به گ ری ه کردن. من و نیکان حقمون از این دنیا و زندگی این نبود. آقا سلیمان آبی برام آورد و با نگرانی داشت منو نگاه می کرد و با چشم و ابرو داشت از نورتن خانم می پرسید که چی شده. از بغل نورتن

خانم در اومد م

-نورتن جون می شه یکم تنهام بزارید.

-آخه

-خواهش می کنم یکم می خوام تنها باشم

-باشه دخترم هر جور راحت ی

نورتن خانم و آقا سلیمان رفتن. آروم داشتم گریه می کردم به حال خودم به حال نیکان که عزیزترین کسامون چقدر با بی رح می دل مارو شکوندند. همین جوری که داشتم آروم گریه می کردم صدای نیکان اومد که داشت با آقا سلیمان حرف می زد. چون گوش های منم تیز بوده شنیدم که آقا سلیمان به نیکان گفته که معلوم نیست نورتن چی گفته که داره همین جوری گریه می کنه. از پشت صدای قدم ه ای نیکان رو شنیدم

-نفیسه

س ریع صورتم رو پاک کردم و با لبخند که از هزار تا گریه بدتر بود برگشتم و نگاهش کردم.

نیکان اومد نزدیکم و با نگرانی داشت منو نگاه می کرد

-برای چی گریه کردی ؟

-من کی گریه کردم

-از چشمات و بینی قرمزت معلوم ه

بعد از این حرف نیکان زدم زیر گریه که نیکان خیلی تعجب کرده بود س ریع اومد جلو و بغلم کرد. موهام رو می نوازش می کرد و روی سرم رو می بوسید. هیچ سوال دیگه ازم نپرسید و گذاشت خودم رو خالی کنم. لباس نیکان رو تو مشتم گرفتم و سرم رو توی سینه نیکان فرو کرده بودم. گریه کردم بدون هیچ خجالتی آزاد و رها. اتفاقات اخیر خیلی

برام سنگی ن بود و با گریه می خواستم خودم رو خالی کنم. بعد از اینکه کاملا خالی شدم از بغل نیکان بیرون اومدم ولی نیکان دستاش دورم بود. وقتی که نگاهش کردم چشمش ناراحت بود. با شست انگشتاش اشک هامو پاک کرد.

- بگو ببینم چی شده؟ چرا گریه کردی؟ اتفاقی افتاده؟ نورتن بهت چیزی گفته؟

- نه به خدا اون بنده خدا بهم چیزی نگفته. دلم یکم پر بود از زندگی از شانس زندگیم. از همه دلم پر بود و نمی دونستم چه جوری خودم رو خالی کنم سر همین یکم گریه کردم. - امیدوارم هم یین جوری که می گی باشه

به خاطر اینکه از اون حال و هوا دربیارمش لبخندی بهش زد م

- نیکان می شه ب ری م استانبول رو بهم نشون ب دی؟ البته اگر خسته نیستی

- باشه بریم فقط تو خسته نیستی؟

- نه من به اندازه کافی استراحت کردم. خب من برم یکم دست و صورتم رو بشورم بری م

- باشه. بری م

اینقدر ذوق کرده بودم که بدون هیچ دل یل نیکان رو بغل کردم و گونش رو بوس یدم. س ریع به سمت ویلا رفتم. داشتم به سمت اتاقم می رفتم که دیدم نورتن خانم ت وی سالن نشسته و داره گ ریه می کنه. به سمتش رفتم و کنارش روی مبل نشستم وقتی که دید من کنارش نشستم نورتن جون روت وی بغلم کشیدم. نورتن خانم منو سفت بغل کرد و شروع کرد به گریه کردن. بعد از اینکه خودش رو خالی کرد از بغلم بیرون اومد و صورتش رو پاک کرد

- الهی من قریون اون اشکات بشم چرا آخه داری گریه می کنی؟

- یاد همون روزا افتادم و گریه گرفتم. دخترم به نیکان که نگفتی؟ خم شدم و لپ نورتن

جون رو بوسیدم و لبخن دی زد م

- نه قربونت برم بهش گفتم دلم پر بود. شما هم دیگه گ ریه نکن به خدا منم گریه می گیره دوباره ه ا

-باشه. باشه دیگه گریه نمی کن م لبخندی زدم و

از روی مبل بلند شدم

-نورتن جون من با نیکان می رم یه سر استانبول رو برگردیم چیزی می خواید از بیرون بگیریم؟

-نه عزیز دلم برو بهتون خوش بگذره

س ریع به سمت اتاقم رفتم و دست و صورتم رو شستم و یه میکاپ هم یشگی کردم. یه دونه ماندانا قرمز رنگ هم از چمدونم بیرون اوردم و حالت تل مانند روی سرم بستم.

س ریع گوشیم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم. همه خدمه ها داشتن ب رای شام آماده می شدن. ازشون خداحافظی کردم و به سمت ح یاط و یلا رفتم و دیدم که نیکان داره با آقا سل یمان و آقا محسن حرف می زنه. لبخندی زدم و به سمتشون رفتم. نیکان متوجه من شد و لبخن دی بهم زد

-کجایی تو؟

-نورتن جون کارم داشت سر همون یک م طول کشید. ببخش ید نیکان لبخندی بهم

زد

-ایرا دی نداره ولی فکر کردم منصرف ش دی

-نه بابا. بری م

نیکان لبخندی بهم زد و به آقا سل یمان و آقا محسن سفارش هایی رو کرد و به سمت ماشین رفتیم.

تا ساعت 10 شب با نیکان ب بیرون بودی م و استانبول رو گش تیم و کلی خندی دیم جوری که من اصلا گذر زمان رو حس نکردم. اینقدر که پیاده روی کرده بودم دیگه پاهام درد گرفته بود

-نیکان بسته من پاهام درد گرفت. می شه برگردیم وی لا

-باشه بری م

وقتی که ماشین رسیدیم سریع من نشستم. نیکان سریع ماشین رو روشن کرد و به سمت ویلا روند. اینقدر خسته بودم که با تکون های ماشین چشمم روهم افتاد و به خواب عمیقی فرو رفتم خوابی که بدون ناراحتی و گریه بود.....

صبح از شدت گرما از خواب بیدار شدم. به اطرافم نگاه کردم. تو اتاق خودمون بودم وقتی به طرف دیگ های از تخت نگاه کردم کاملا مرتب بود یعنی نیکان دیشب روی تخت خوابیده. ساعت رو نگاه کردم ساعت 8 صبح بود. سریع بلند شدم لباسام رو بایه تیشرت سفید رنگ با شلوار جین زغال رنگ با کتونی های سفید عوض کردم. فقط به چشمم ریمل زدم و موهام رو از وسط فرق باز کردم و موهام رو دورم ریختم. با ادکلن محبوبم یه دوش اساسی گرفتم و ساعت کاسی یونقره ای رنگم رو دستم کردم و از اتاق خارج شدم. وقتی که می خواستم وارد سالن غذا خوری شدم صدای صحبت نیکان و نورتن جون اومد که داشتن آروم صحبت می کردن. سریع پشت یکی از ستون ها قایم شدم تا ببینم چی می گن -نورتن جون یه سؤال ؟

-جان دلم پسر م

-دیروز شما به نفیسه چیزی گفتید که داشت دیروز اونجور گریه می کرد ؟

-نه پسرم چه چیزی بگم خب بعد از چند سال زندگی کنار خانوادش یه دفعه ازشون جدا شده سخته براش. شاید دلش گرفته بود

-نه نورتن جون چشم های نفیسه دیروز یه چیز دیگه ای می گفت.... تورو به روح شوهرت قسمت می دم چیزی بهش گف تی ؟ نورتن جون بعد از دودقیقه سری تکون داد

-آره پسرم گفت م

-چی گفتی نورتن جون ؟

-واقعیت قضیه تو و نوریس. بهش گفتم اونجور که تو تعریف کردی نبوده و یه چیز دیگه بود ه

-برای چی گفتی نورتن جون.

-پسرم بهتره الان بدونه تا اینکه از دهن یکی دیگه بشنو ه

-از دهن کی نورتین جون

-همین نورینسا از کجا معلوم نف یسه رو پیدا کنه و هزار تا چرت و پرت بهش بگه

دیگه طاقت ن یوردم و از پشت ستون با لبخند بیرون اومدم یه جوری خودم رو نشون دادم که اصلا حرف هاشون رو نشنیدم و هم ین الان اومدم

-سلام صبح تون ب خیر

نیکان و نورتین جون بهم لبخندی زدن. رفتم و گونه نورتین جون رو بوسیدم که نورتین جون همون موقع گونه من رو بوسید. به سمت نیکان رفتم و گونه نیکان رو هم بوسیدم.

روی صندلی کنار نیکان و روبه روی نورتین خانم نشستم. ی کی از خدمه ها برام چایی آورد. تشکری کردم و شروع کردم به

خوردن صبحانه. داشتم صبحانه می خوردم که صدای نورتین جون باعث شد که بهش نگاه کن م -دخترم خوب خواب

یدی ؟ جات راحت بود؟

-آره قربونت برم عالی بود

-خب خداروشکر. دخترم برنامه ای نداری ؟

-نه والله هنوز برنامه ندارم. چطور نورتین جون ؟

-هیچی هم ین جو ری.....میخوام یکم باهات صحبت کنم

-ای به چشم بعد از صبحونه در خدمت شما م

-الهی قربون حرف زدنت بشم م ن

-خدانکنه

یه دفعه صدای نیکان اومد که باعث شد من و نورتین جون بخندیم

-اوووووو بسته بابا چقدر برای هم نوشابه باز می کنید. نمی گید منم اینجام ای خدا... نفیسه ببین ن یومده

چقدر خاطرت برای این نورتن جون عزیزه لبخندی زدم به نیکان

-خب من دیگه برم شرکت بانو ه ای زیب ا کار دیگه ای با من ندارید ؟

-نه پسرم مراقب خودت باش

نیکان بلند شد و من هم بلند شدم که نیکان با علامت سؤال نگاهم کرد

-وا برای چی بلند می شی بشین صبحانت رو بخور

-تا دم در باهات میام

نیکان اولش تعجب کرد و بعدش لبخند مهمون لب هاش شد. من این کاری که انجام میدم واقعا از ته قلبم دارم این کارا رو انجام میدم. نمی دونم چیه ولی وقتی این کارهارو انجام میدم حس خوبی بهم منتقل می شه.

با نیکان تا دم ماشین رفتم و قبل از اینکه سوار شه گونم رو بوسید و لبخندی زد.

-مراقب خودت باش. با احتیاط رانندگی کن

-باشه. کاری با من نداری

-نه برو خدا پشت و پناهت باش ه

نیکان لبخندی بهم زد و سوار ماشینش شد و رفت. عقب گرد کردم و به سمت وی لا رفتم.

وقتی که وارد ویلا شدم. وقتی که وارد ویلا شدم نورتن جون داشت با مهربونی منو نگاه می کرد. لبخن دی زدم و به سمتش رفتم. گونه شو بوسیدم

-خب بانو زیبا با من امری داشتین ؟

نورتن جون لپم رو کشید

-اینقدر زیبون نریز بلا. بیا بریم بیرون صحبت کنیم

-به روی جفت چشما م

نورتن جون به یکی از خدمه ها گفت که دوتا قهوه ب یارن برامون. هوا عالی بود. به سمت یکی از صندلی ها رفتیم و

نشستیم. بعد از دودقیقه یکی از خدمه ها قهوه برام آورد.

-امری با من نداری د

لبخندی بهش زد م

-نه ممنون. خیلی لطف کردی

-خواهش می کنم وظیفه بود

خدمه رفت و نورتن جون با حالت سئوالی نگاهم می کرد

-تو واقعا وقتی تو ایران بودی با خدمه هاتون هم هم یین جوری حرف می زدی ؟

-ما که خونمون خدمه نداریم چون مامانم خوشش نمیاد ولی عزیز جونم یه دونه پرستار داره و همین جوری باهاشون

رفتار می کنم بر ای چی باهاشون باید بد رفتار کنم.

-می دونی چیه.....تو خیلی با نورسیا فرق داری....شاید باورت نشه ولی نیکان خیلی اخلاقش عوض شده. اون نیکان

قبلی ن یست.....و اینکه من از همه چی درج ریانم که با زور خانوادتون تن به این وصلت دادید.

یه دفعه خشکم زد. نورتن جون از کجا می دونس ت

-من که بهت گفتم نیکان بعضی وقتا حرف ایی که نمی تونه به کسی بزنه رو میاد به من می زنه. وقتی که تو ایران بود

بهم گفتم. وقتی تو ایران بود و با من تماس گرفته بود خیلی از تو تع ری ف کرد از خانم بودندت از نجابتت از پاک

بودنت از شجاعتت خلاصه از همه چی تو تع ریف کرد. ف قط یه سئوال؟ از وضعیت الانت راضی هستی دخترم؟

بهنیکان حسی داری؟ بین اصلا هرچی تو دلت سنگینی می کنه بگو بهم تو خودت نریز....

به چشم ه ای نورتن جون نگاه کردم خی لی دلم می خواست با کسی درددل کنم و چه کسی بهتر از نورتن جون. به یه

ج ای نامعلوم خیره شدم

-می دونی چیه نورتن جون من یه خواهر دارم که تازه 2-3 ماه هستش که سرخونه و زندگیش رفته یعنی 3 سال باهم عقد بودن و بعد از 3 سال بدون هیچ مراسم ی سرخونه و زندگیشون رفتن. چند ماهی از عقدشون می گذشت اما چیزی بینشون عوض نشده بود. مثلاً توی مهمونی ها کنار هم می نشستند و هم دیگرو با اسم ه ای خاص صدا می کردن... رنگ لباس هاشون رو با هم ست می کردن و جوری بهم تو جمع احترام می زاشتن که آدم فکر می کرد دارند فیل م" ما خیلی خوشبختیم رو بازی می کنن. او ایل دوران نامزدیشون این چ ی زها مثلاً جانم و عزیزم شون ت وی خانواده عادی نبود می دونی یه جور غیر معمول جلوه می کرد که وقتی همدیگر رو صدا می زدند بزرگترها کو چیک ترها انگار چند لحظه به کما می رفتن. البته بماند که جوون ها عشق می کردند و خواهرم و شوهر خواهرم رو الگ وی خودشون می دونستند. اون روز رو یادمه بر ای اولین بار بعد از عقد باهم خونه عزیزجونم اومده بودن چند بارت وی جمع صحبت از عشق و دوست داشتن می شد همه سرخ و سفید می شدن اما خواهر معتقد هستش عاشق بودن رو باید فریاد زد و از عشق ور زیدن نباید خجالت کشید. بعد خواهرم و شوهر خواهرم با تحمل تمام چشم غره و پچ پچ ه ای فامیل ت وی یه بشقاب باهم غذا می خوردن.

خواهرم همیشه می گه باید آدم اینقدر عاشق باشه که چشمش به دیدن خوشبختی و عشق عادت کنه... می گه باید یادمون بمونه که جشن سالگرد ازدواج گرفتن کار بی معنی و لوسی نیست و می شه توی جمع به عاشق بودن اعتراف کرد و اسم زن ذل یل یا مرد ذلی ل رو به یدک نکشید و محکوم به تظاهر کردن نشد. می دونی چیه نورتن جون من دونفر رو دیدم که عاشق های واقعی هستن یکی خواهرم و یکی دایم. من واقعا نمی دونم آیندم چی می شه. فقط امیدوارم آخر این آزمون الهی خوب باشه و من سریلند بیرون بیام. نورتن جون شاید باورت نشه ولی همین کار ای که برای نیکان انجام میدم یه حس خوب بهم منتقل می شه. من واقعا نمی دونم آخرش این قضیه چی می شه چون خود نیکان شب قبل از مراسم بهم گفت که هنوز به نور یسا یه حس ه ای داره. من واقعا موندم چی کار کنم یعنی سردرگم تو این زندگی

نورتن جون بهم لبخندی زد و دستم که روی میز بود رو لابه لای دستاش گرفت

-دخترم خداوند اون عشق و علاقه رو یواش یواش تو دل جفتمون داره می زاره فقط یکم زمان بر هستش. به خدا توکل کن و برو جلو. من واقعا از حس این نیکان به نور یسا خبر ندارم ولی امیدوارم این بازی تون پایان خوشی داشته باشه. یه چیز بگم نفیسه جون تو خاص تری ن دختر روی زمین هستی. چون فقط یه دونه از تو روی زمین وجود داره پس قدر

خودتو بدون... نفسیه جان می دونی مادر خدا بیا مرزم اون موقعه ها به من چی می گفت... می گفت تو هر رابطه ی عاشقانه اول سعی کن بهترین رفیق بر ای همسرت باشی....

-نورتن جون واقعا بعضی وقتا تو این زندگی کم میارم. می گم بزارم و برم ج ای ی که کسی منو نه بشناسه و نه منو پیدا کنه...
 -بسیار به اون با لای خودش همه چی و حل می کنه.
 -امیدوارم
 -پاشو... پاشوب ریم یکم مرکز خرید اینج ببینیم چه خبره...
 -بری م
 تا شب با نورتن جون مرکز خرید هارو گشتیم.

هفت ماه از زندگی مشترک من و نیکان می گذره و زندگی یمون یک نواخت شده بود.

نیکان رو فقط صبح ها و شب ها اونم سر شام می تونستم ببینم. همش درگیر کاراش بود که زودتر تموم شه و بتونیم زودتر بریم ا ایران. تو این چند ماه که گذشته نیلوفر باردار شده و یه پسر 8 ماهه داره و تا دوهفته دیگه به دنیا میاد و همش می گه ب اید سر به دنیا اومدن بچش ا ایران باشم. نورتن جون واقعا مثل مادر برام بود و همیشه پ یشم بوده. تنها چیزی که تو این چند ماه ت غیر اینه که من به نیکان علاقه مند شدم و از این حسم مطمئن هستم جوری که تا حالا چنین حس ی رو به مهرداد نداشتم ولی نمی دونم نیکان واقعا بهم علاقه داره یا نه و این موضوع بدتر منو کلافه می کنه. مهرداد بعد از اینکه رفت آلمان بعد از 4 ماه با یه دختر اونجا آشنا شد و باهاش نامزد کرد.

شب بود وبا نورتن جون داشتیم قهوه می خور دیم و از گذشته صحبت می کردیم که صد ای داد یه زن و مرد اومد. جفتمون از جامون بلند شدی م. دوباره همون صد ای زنونه با داد یه مرد اومد که داشت با فارسی با محافظ ها دعوا می کرد. نورتن خانم رنگش به آنی پرید. داشتم می رفتم ببینم کیه که نورتن جون دستم رو گرفت

-نفسیه دخترم برو تو من می رم ببینم کیه... تو برو

-نورتن جون بزار بب ينم كيه.

به هر زوری بود خودم رو از دست نورتن خانم خارج کردم و خودم رو به در و يلا رسوندم.

آقا سل يمان و آقا محسن و چند تا از محافظ ه ای ديگه داشتن اون خانم و مرده رو بيرون می کردن -وايستيد

بينم....

همه ساکت شدن و به طرف من برگشتن. زنه و مرده داشتن با تعجب منو نگاه می کردن

-چه خبره اينجا...! اين همه سروصدا چ يه آقا سل يمان

اومد جل و

-خانم جان شما ب ريد داخل ما حل می كنيم

-آقا سل يمان بزار بب ينم حرف حساب اين ا چيه كه هي داد و بيداد می كن ن رفتم جل وی دختره

و مرده

-چه خبرتونه...مشكل چيه؟ شماها كي هست ين؟ دختره شروع

کرد به حرف زد ن

-توزنه نيكان هس تي؟

-بله من زن نيكانم...امرتون

دختره اومد جلو و يقه لباسم رو گرفت و محافظ ها می خواستن ب يان جلو كه دستم رو بالا بردم. باق يافه خونسرد

داشتم به دختره نگاه می كردم

-من نوريسا هستم...معشوقه قبلي نيكان

پس نوريسا نوريسا می کردن اينه. حالا من فكر كردم كي هست

-امرتون

-من از نیکان حامله ام. فهمی دی من از نیکان حامله ام ب ای د عقدم کنه واگر نه آبروش رو همه جا می برم. فهمیدی یا

نه اینجا خونه منه نه خونه تو فهمیدی یا نه

-اول اینکه احترام خودتو نگه دار بفهم داری چی می گی.

یقم رو از دست نور ر یسا کشیدم بیرون و عقب رفتم.

-الان میا م

س ریع به سمت وی لا رفتم. من مطمئن بودم که نیکان هی چ کاری نکرده ولی برای محظ احت یا ط باید این کارو انجام می دادم. وارد ویلا شدم نورتن جون اومد

-دخترم به نیکان زنگ زد م داره میا د

س ریع به سمت آشپزخونه رفتم و ل یوان آبی رو براش پر کردم

-چی شده دخترم برای کی داری آب م ی بری

-نورتن جون نمی تونم الان زیاد حرف بزnm ولی ای ن ل یوان رو برای نمونه برداری می خوام

س ریع از ویلا خارج شدم و به سمت در ویلا رفتم. نور ر یسا ساکت نشستته بود. لیوان آب رو به سمتش گرفتم. اولش خیلی تعجب کرد

-نترس برات آب اوردم تا یک م آرام شی

نور ر یسا ل یوان آب رو گرفت و سرکش ید. وقتی ل یوان آب رو خورد از دستش گرفتم و سعی کردم اثر انگشتش هم بمونه. س ریع به داخل ویلا رفتم و ل یوان رو داخل یه ن ایلکس گذاشتم. وقتی که داشتم از ویلا خارج می شدم صد ای داد و بیداد نیکان و اون مرده که فکر کنم باباش بود اومد. س ریع به سمت در رفتم. نور ر یس ا داشت همش جیغ می زد.

-عوضی این بچه شکمم از توعه...

-حرف اضافی نزن من به تو اصلا اون موقع دست نزدم بعد تو چطور از من حامله شدی که من خبر ندارم... برو گمش

و

پدر نورپسا اومد جلو و دستش رو بالا برد و من وقتی فهم یدم قصدش چیه جلوی نیکان قرار گرفتم. یه طرف صورتم سوخت. گوشام سوت می کشید. دستم رو روی صورتم گذاشتم و سرم رو بالا اوردم. همه ساکت شده بودن. اینقدر بد بهم سیلی زد که گوشه لبم پاره شده بود و می سوخت. یه مایعی رو احساس کردم که داره از بینیم میاد. وقتی به بینیم دست کش یدم دیدم که بینیم خونریزی کرده. دماغم به شدت حساس بود فقط کافی بود یه ضربه کوچیک بخوره دیگه همش دماغم تا یه ساعت هم یه جور ی خون میاد. نیکان صدام کرد ولی من توی چشم ه ای پدر نورپسا نگاه کردم. خیلی تعجب کرده و نمی دونست چی کار کنه

-دختر شما وقتی که با یکی بود غرور شوهرم رو شکوند ولی اجازه نمی دم هر کسی از راه می رسه غرور شوهرم رو بشکونه. مگه خودت مرد نیستی... خودت می دونی اگر غرور یه مرد بشکونه چی می شه... لطفا از ای ن جا برین و هیچ وقت تاکی دمی کنم هیچ وقت دیگه جلوی در خونم پیدا نشه. از کجا معلوم نوه شما از کس دیگه ای باشه. خودتون خسته نمی شید که اینقدر دروغ می گوی د.

صورتم رو به سمت نورپسا کردم

-یا تو واقعا نیکان رو دوست داری یا به خاطر پول و ثروتش داری این همه خودت رو تیکه پاره می کنی. خودت خسته نشدی این همه دروغ به اینو اون گفتی. آخرش که چی برو به همه بگو که از نیکان بچه داری مهم منم که اندازه چشمام به نیکان اعتماد دارم و حرف مردم حتی ذره واسم ارزش نداره که درباره شوهرم چی می گن. این وسط تنها کسی که آبروش می ره خود تو هستی نه نیکان. نیکان اینقدر خودشو خوب بهم ثابت کرده که می دونم حتی سرانگشتاش به تو نخورده. حالا هم از اینج ابرید تا به پلیس زنگ نزدم و به جرم مزاحمت و ضرب و شت نداختمون گوشه زندون...

عقب گرد کردم و برگشتم سمت ویلا. نیکان به محافظ ها سپرد که از ویلا بندازنشون بیرون. وقتی که وارد ویلا شدم نورتن جون از روی مبل بلند شد و وقتی منو دید زد تو صورت خودش

-خاک به سرم دخترم چی شده. چرا کنار لب ت پاره شده و دماغت داره خون میاد.

خونریزی بینیم هم یه جور ی داشت زیاد می شد و باعث شده بود که سرگ یجه بگیرم.

نورتن جون اومد و دستم و گرفت و روی یکی از مبل ها نشوند. س ریع چند تا دستمال بهم داد و روی بینیم گذاشتم تا خون روی لباسم ن ریزه. نورتن جون سریع رفت جعبه کمک های اولیه رو آورد. پنبه ای رو برداشت و روش بتا دی ن زد و آروم خون ه ای گوشه لبم رو پاک کرد.

بعد از اینکه نورتن جون کنار لب رو تم یز کرد یه چسب زخم کوچ یک زد. دستمال رو از دستم گرفت و دوتا پنبه رو گوله کرد و داخل بینیم گذاشت و خون هارو از روی صورتم پاک کرد. سرم داشت به شدت گی ج می رفت. نورتن جون تا دید حالم خرابه س ریع به یکی از خدمه ها گفت که برام آبم یوه ب یارن. س ریع یکی از خدمه ها برام آبم یوه آوردن و نورتن جون کنار لبم گذاشت. وقتی که آبم یوه رو خوردم یک م حالم اومد سر جاش. همون جور که داشتیم آبم یوه می خوردم نورتن جون دستام رو که خونی شده بود داشت تم یز می کرد. بعد از اینکه نورتن جون کارش تموم شد با استرس داشت نگاهم می کرد.

لبخندی بهش زدم و دستاش رو لابه لای دستام گرفت م

-دخترم خوبی ؟

-خوبم قربونت برمخوبم

یه دفعه نورتن جون رنگش سفید ش د

-خاک به سرم نیکان اومد خدا به دادمون برسه.

نیکان وارد ویلا شد و به سمت من اومد. نورتن جون بلند شد و به سمت نیکان رفت و جلوش رو گرفت

-پسرم ول کن یه چیزی بوده و تموم شده و رفته. شیطان رو لعنت کن و آروم باش

-نورتن جون شما و هم خدمه ها از ویلا برید ب یرون.

-پسرم و.....

-نورتن جون لطفا همگی بیرون. نزاری د بهتون بی احترامی کنم. خواهش می کنم همگی بیرون

نورتن جون به ناچار خودش و همه خدمه ها از ویلا خارج شدن. نیکان صورتش خیلی قرمز بود و من واقعا ترسید ه بودم. خونریزی بینیم انگار قطع شده بود. پنبه هارو از بینیم دراوردم. نیکان دور خودش می چرخید. یه دفعه به سمت

گلدون رفت و به زمین پرتش کرد که با صدای ب دی شکست. رفتش طرف تمام مجسمه ها و یکی یکی می شکوند و عربده می زد. از ترسم نمی تونستم کاری کنم و فقط دستام رو روی گوشم گذاشتم. به خودم اومدم و بلند شدم و به سمتش رفتم و داشت مجسمه دوباره پرت می کرد که از پشت بغلش کردم و زدم زیر گ ریه. نیکان دستاش روی هوا

موند .
بس کن ترو خدا... ترو جون من بس کن. بس کن

نیکان به سمت برگشت و منو تو بغلش گرفت. سرم روی قلبش بود و با تن دی قلبش می کوبید و چهرش داشت آرام می شد. نیکان منو سفت به خودش فشار می داد و سرش رو لابه لای موهام می کرد و نفس عمیق می کشید. دستم رو روی کمر نیکان گذاشتم. یه دفعه دیدم که شونه ه ای نیکان می لرزه و گردنم خیس شد. به عقب هلش دادم. نیکان داشت گریه می کرد. دستم رو کناره صورتش گذاشتم و با شست انگشتم اشک هاشو پاک کردم

نیکان..... چرا گریه می کنی ؟

-نفیسه چرا اوم دی جلوی من؟ چرا اومدی که توی صورتت بزنه؟ اینقدر بی غیرت بودم که گذاشتم یه غریب ه دست روی زن من بلند کنه

دستم رو روی صورتش گذاشتم و هم بین جوری داشتم اشک هاش رو با حوصله پاک می کردم. الان نیکان به آرامش احتیاج داشت به خاطر همی ن با آرامش به چشم های اشکبارش نگاه کردم

-به خاطر اینکه غرور شوهرم رو همین زن خورد کرد. نمی زاشتم دوباره هم بین زن غرور شوهرم رو زیر پاش له کنه .

نیکان سرش رو انداخت پایین و انگار می خواست یه حرفی بزنه ولی انگار دودل بود .
بعد از چند دقیقه صدای آرومش اومد.

-نفیسه.... تو حرف نور یسا رو که باور نکردی ؟

سرش رو بالا آورد و داشت منو نگاه می کرد انگار می خواست واقعیت رو از چشمام بخونه. با لبخند ملیحی

نگاهش کردم

-نه باور نکردم چون من به تو اعتماد دارم.

نیکان به چشمام نگاه می کرد و می خواست ببینه راست می گم یا نه. وقتی دید واقعیت رو بهش می گم دوباره سرش رو انداخت پایین. دست ه ای نیکان رو گرفت م

-نیکان. بشین فکر کن. بین با خودت چند چند هستی. تو هنوز نور یسا رو دوست داری یانه. یادته حرف ه ای شب قبل مراسم رو می گفتم من هنوز به نور یسا حس دارم و این حسم تا ابد تغییر نمی کنه. من.....به مدت دوهفته می رم ایران. پیش نیلوفر تا اون موقع بشی ن خوب فکر هاتوب کن. اگر می خواهی...

توی چشمام اشک جمع شد. سرم رو انداختم پایین

-اگر می خواهی این زندگی تموم شه بعد از دوهفته وقتی که ایران اومدی درخواست طلاق بده هر کجا باشه میام امضا می کنم و هرکسی بره پی زندگی خودش

-می شه نری ؟

سرم رو بالا اوردم. نگاه نیکان ناراحت بود و هزار تا حرف توی چشماش بود

-باید برم پیش نیلوفر بعدشم این دوهفته زمان خوبی برای فکر کردن هستش. اصلا تحت تاثیر این اتفاقات قرار نگیر. من برم چمدونم رو جمع کنم

از بغلش بیرون اومدم و داشتم به سمت اتاقم می رفتم که نیکان دست هام رو گرفت.

به سمتش برگشتم منتظر بودم که حرفش رو بزنه که زیاد معطلم نکرد و چهره گرفته منو نگاه می کرد

-ساعت چند پرواز داری ؟

6- صبح

-خودم میبرم ت

-نه بابا خودم می رم

-من خودم می خوام ببرم ت

-باشه.

نیکان سرش رو انداخت پا بین و تو فکر رفت. به سمتش رفتم و دستم رو روی قلبش گذاشتم که باعث شد سرش رو بالا بگ یره و منو نگاه کن ه

-کار درست رو بکن همون کاری که قلبت بهت می گه. حرف دل همیشه کار درست رو بهت پیشنهاد می ده حتی اگر هم اشتباه باشه حق یقت توئه.

نیکان سری تکون داد. نیکان کمرم رو گرفت و به سمتش کشید و به سمت ی کی از کانابه راحتی ها رفتیم و با هم نشستیم. نیکان یدونه پتو از پشت برداشت و روی پای من و خودش انداخت. نیکان ت وی آغوشم اومد و سرش رو روی شونه هام گذاشت و من رو بغل کرد

-نفیسه.....می شه برام یه قصه بگی.....البته می دونم که تو هزار و یک شب رو تمام قصه هاش رو حرف طی.....لطفا

لبخندی زدم و دستم رو دور شونه نیکان انداختم و شروع کردم به نوازش موهاش.

-ای ملک تو چه دانی که راوی این قصه ه ای بی پایان خود حامل هزار درد و هزار داستان است. چه ف ایده گفتن آن همه حک ایات ناآشن ای جن و پری که در تو هیچ اثر نکرده و اثر نمی کند شاید... که حک ایت آشنای این راوی غمگین ذره ای به جانم بنشینند.

حک ایت دختر و آفتاب مهتاب ندیده ای که انگار که سالیان سالیان دورگ ویا که ایستاده در آغاز تمام راه ه ای دنیا. بزن خودش...جهان در مشتش عشقش در دلش...مردش در برش...شعرها در سینه اش...صداهها در سرش...هزار هزار قله بر ای فتح در برابرش هزار هزار خیال معصومانه در خواب های هر شبش... روزی روزگاری دختر آفتاب و مهتاب ندیده به خانه پیر هزار چهره ای در آمد به با زی کودکانه. در همان نخست ین نگاه پیرمرد که نه فقط خدم و خشم قصر ط لایش که بزرگ و کوچک سرزمین ه ای دور و نزدیک آرزوی دمی دست بوسی اش را داشتند. دل بست به هم نش ینی با دختر عاشق. اینکه بین دنیا دنیا، سیم و سر و جلال و جبروت چه در وجود دختر آفتاب و مهتاب ندیده ما دید که دیگر هرگز نتوانست او را رها، آزاد، آن طور که همیشه بود ببیند و بخواهد. رازبست که پیر باخود به گور برد. رازبست که دخترش اید هرگز نداند. دخترک با داماد پی ر هزار

چهره ازدواج کرد. روزی از روزی ها دخترک به داماد پیر هزار چهره گ فت: اگر دست آخر اون یخ آب شد به این خاطر بود که دختر سریالا آورد و بهت نگاه کرد. به چشمات. به چشم ه ای خودت فرهاد. نه نگاه تحمی لی و سنگ ین

داماد پیر هزار چهره. ت وی نگاهت زندانبان ندید یه همبند دید. ت وی حرفات صدای یه همدم رو شنید. رفته رفته اول به حضورت عادت کرد و بعد کم کم بهت خو گرفت. دخترک با داماد پیر هزار چهره زندگی خوبی داشتند. دخترک بعد از چند ماه پسر دار شدند و زندگی یشون از قبل شی ری ن تر شده بود. تا اینکه پیر مرد هزار چهره اونارو از هم جدا کرد. اما داماد پیر هزار چهره ه نوز دیوانه وار دخترک مارو دوست داشت. فرزند دخترک قصه مارو گرفتن و پ یش خودشون بردن.

دخترک بعد از گذشت چند سال با کس دیگه ازدواج کرد. داماد پیر هزار چهره تا وقتی فهمید نگذاشت دخترک فرزند خودش را ببیند. تا اینکه روزی از روزها داماد پیر هزار چهره دستور می دهد که همسر دخترک را بگیرند. همسر دخترک را گرفتند. او را شکنجه کردن تا اینکه دخترک تصمیم گرفت برای اینکه جون همسرش سالم بمونه مجبور به وصلت مجدد با داماد پیر هزار چهره شد و همسر خود را طلاق داد. عزیز ترین کس های دخترک را کشتند. همسرش در زمان اسارت قبول به طلاق دادن دخترک نبود ولی با هزار تا دل یل از هم جدا شدن. می دونی وقتی داشتن از هم جدا می شدن همسر دخترک بهش چی گفت... گفت: قرار بود عشق از من و تو آدم های بهتری بسازه اما حالا بین کجا و ایستادیم. دخترک یقه پ پیراهن همسر خود را گرفت و گفت: وایسا. تورو نمی دونم اما من دقیقا همون جایی و ایستادم که یه آدم عاشق باید و ایستاده باشه گذشتن از خود به خاطر معشوق. دخترک پیش داماد هزار چهره رفت و باهاش زندگی کرد. داماد پیر هزار چهره همش جمله ه ای عاشقانه در گوش دخترک می گفت و همش ادعا عاشقی می کرد. داغ پشت داغ. سوک پشت سوک. یه روزی دخترک به داماد پیر هزار چهره گفت: عشق اگر عشق باشه هیچ وقت نمی زاره جیگر معشوق اینجور بسوزه. چطور می تونی ادعا عاشقی کنی وقتی دیدن فرزندم رو ازم دریق کردی. عشق اگر عشق باشه اینقدر سیاه نیست مثل نسیم می مونه. چطور می تونی ادعا عاشقی کنی وقتی جز مرگ و ویرانی توی تمام لحظات خوش زندگیم چیزی باقی نذاشتی برام. عشق اگر عشق باشه مثل زندان نیست از جنس آزادیه. عاشق باش فرهاد... رها شو از این نفرین کری و طولانی.... بعد از گفتن داستان اشک از گوشه چشمم ریخت. یه دفعه صدای گرفته نیکان اومد

-نفیسه کی این زخمای زندگی خوب می شن؟ یه آه از ته دل

کش یدم و اشک هام رو پاک کردم -نخواه که خوب بشن، بخواه

که همراهت باش ه

-یعنی تا ابد این زخم هارو به تن بکشم ؟

-این زخما یه مرزن...مرز بین چیزی که بودی و چیزی که شدی. این مرز و باید همیشه حفظ کنی. تو از ای ن به بعد

زندگیت، انتخاب های خواهی داشت. تو و رابطت با آدما به مرور می بینی این زخم ها برات قابل درک می شن انقدر که دیگه دردت نم یاد.

اینجاست که دیگه می شن برات یه ج ای زخم، نه خود زخم...می شن یادگاری...می شن تجربه...تو پیچ و خم ه ای

زندگیت وق تی بهشون نگاه می کنی درسات رو یادت میارن و کمکت می کنه که قدم ه ای بع دیت رو محکم تر و

سنجید ه تر برداری...ای ن زخم هارو دوست داشته باش، اونا تورو بزرگتر کردن...

بعد از اینکه با نیکان یکم حرف زدیم نیکان تو بغلم خوابش برد. ب اید خودم رو بر ای همه چی آماده می کردم. سر نیکان

رو آروم روی یه دونه از بالشت ها گذاشتم و به سمت اتاقمون رفتم. وقتی داشتم لباس هامو جمع می کردم همی ن اشک

از چشمام می رفت. چطوری من طاقت بیارم دوری نیکان رو. طاقت اینکه نیکان با کس دیگه ای ببینم رو ندارم. من می

خوام نیکان برای خود من باشه. خدا یا طاقت شکستن دوباره رو ندارم. بسته من کم اوردم. همین جوری داشتم آروم گ

ریه می کردم و خدارو صدا می کردم.

یه دونه از عکس ه ای نیکان رو ت وی چمدونم گذاشتم تا هر وقت دلتنگش شدم عکسش رو ببینم. بعد از اینکه

لباس هامو جمع کردم یه کاغذ و قلم از کشو برداشتم و پشت م یزت ح ری ر نشستم. فقط تونستم توی چند خط

براش بنویس م و بهش بگم که دوسش دارم.

-سلام

من از اون روزی که که تورو دیدم...از اون روزی که نگاهم به نگاهت افتاد...آره دقیقا ازهمون روز احساس می کنم

زندم...فهمیدم که یه چیزی تو سینه من سعی داشت که با من حرف بزنه و صداش رو حالا می شنوم...درست وقتی که

تورو می بینم بلندتر با من حرف می زنه و قدرت صحبت کردن رو از من می گیره...اگر دوست داشته باشی می خوام

قلبم به ج ای من با تو حرف بزنه اینجوری هم یهتره چون من دیگه اون موقع حرف دلم رو به شما گفتم...همین....

دوست دار تو نفیسه...

نامه رو داخل یه پاکت گذاشتم. یه دونه نامه برای خدمه ها و یه دونه نام بر ای خزان نوشتم که موقع رفتن بزار جل وی

دید. ساعت رو نگاه کردم ساعت 4:30 بود و همه می دونستن من می خوام برم و گفتن که بیدار می شن تا برای آخ رین

بار هم دیگه رو بینیم. از ویلا خارج شدم و به سمت حیاط رفتم. محافظ ها ایستاده بودن و مراقب بودن تا اتفاقی نیوفته. دیدم مهمت هم بیدار هستش. مهمت یکی از محافظ ه ای جوون این وی لاهستش و خزان که خدمتکار خونمون هستش خوشش اومده و باهم نامزد هستن ولی پول کافی برای مراسم ندارن که مراسمی بگیرن. به سمت

مهمت رفتم

بقلم: نفیس عبدالهی
niceroman.ir

-مهمت

-بله خانم امری داشتین؟

-بیا کارت دارم

مهمت اومد پیشم. دلم نمی خواست جلوی بقیه بگم و مهمت رو خوردش کنم. لبخندی بهش زد م

-مهمت واقعیتش من هم خونه و هم جهازتون رو آماده کردم

مهمت خیلی تعجب کرده بود. می خواست حرف بزنه که دستم رو جل وی بینیم گذاشتم که صحبت نکن ه

-بین تو این یک سال خیلی به من لطف کردید و مراقب من بودید چه شما باشید و چه کسای دیگه ای ن
وظیفتون نیست. لطف کردین در حق من و از من در هر کجا مراقبت کردید. من برای این زحماتی که برام کشی
دی رو می خوام جبران کنم. به نیکان هم سپردم که یه ماشین هم بهتون بده. برید سر خونه و زندگیتون. ایشالله ه
میشه خوشخبت باشید. من به خزان هم می گم.

مهمت اشک تو چشمش جمع شده بود

-خانم واقعا نمی دونم این لطفتون رو چجوری جبران کنم... خیلی ازتون ممنونم. خدا خیرتون بد ه

-مهمت من کاری که نکردم تو با زحمت ه ای که کشی دی تونستی این کارو بکنی. من برم داخل.

وارد ویلا شدم. نیکان هنوز هم خواب بود. بهتر بود با آقا سلیمان برم. سریع به سمت اتاقم رفتم و آماده شدم.
ساعت 5 صبح بود و 6 پرواز داشتم. س ریب با چمدون پایین رفتم و دیدم که نورتن جون بیدار هستش. خیلی تعجب
کرده بود. نورتن جون منو دید و سرش رو انداخت پایین

-دخترم ب یا صبحانه بخور با شکم خالی خالی نرو

همش صورتش رو طرف های دیگه م ی چرخوند و به من نگاه نمی کرد. سریع صبحانم رو خوردم و بلند شدم و به سمت نورتین خانم رفتم. ول ی نورتین جون سرش رو پایین انداخته بود. دستم رو زیر چوئش گذاشتم و سرش رو بالا اوردم. چشمش اشکی بود

-الهی من قریون اون اشکات بشم. چرا داری گریه می کنی ؟

-دخترم نرو بمون پ یشمون. هممون بهت نیاز داریم.

-نورتین جون مجبورم برم این دوهفته برای نیکان هم خوبه که یکم بشینه فکر کنه و ببینه با خودش چند چند هستش.

نورتین جون رو به بغلم کشیدم و سرش رو بوسیدم. نورتین جون تو بغلم داشت گریه می کرد. نورتین خانم به سختی از بغلم بیرون اومد و سرش رو پاک کرد. منم اشک هام رو پاک کردم و با لبخند داشتم نگاهش می کردم که یاد م اومد باید امانتیهارو بدم. نامه هارو ازت وی کیفم بیرون اوردم و به نورتین جون داد م

-این نامه یکیش برای خدمه ها و یکیشون برای خزان هستش. لطفا به دستشون برسون

-باشه دخترم. الان به آقا سلیمان می گم ماشین رو آماده کنه

-باشه دستت درد نکنه

نورتین جون بیرون رفت و من بالای نیکان رفتم. قیافش رو داشتم با دقت نگاه می کردم و توی حافظم می سپردم. جلوی مبل با دوزانو نشستم و دستم رو لابه لای موهای نیکان بردم. اشک داشت تو چشمم جمع می شد که چند بار پلک زدم تا آثاری از اشک تو چشمم نمونه. خم شدم و آرام پیشونی نیکان رو بوسیدم. از جلوی مبل بلند شدم و با دقت داشتم ویلا رو نگاه می کردم. گوشه هر ویلا به خاطر خوب بود برام. از ویلا خارج شدم و به سمت ماشین آقا سلیمان رفتم. نورتین جون رو بغل کردم و ازش بابت همه چی تشکر کردم. از بقیه محافظ ها بابت همه زحمت هایی که کشیدن تشکر کردم.

همشون ناراحت بودن و حاله ای از اشک تو چشمشون بود. سوار ماشین شدم و به سمت فرودگاه رفتم. حدود

یه ربع بعد به فرودگاه رسی دیم و آقا سلیمان به سری سفارش های رو بهم کرد و وارد فرودگاه شدم. بعد از طی

مراحل قانونی سوار هواپیما شدم. بازم استرس داشتم و این سری نیکان پیشم نبود. صلواتی ت وی دلم فرستادم و چشمام رو بستم. هواپیما شروع به حرکت کرد و پرواز کرد.

#نیکان:

نور خورشید که به چشمام خورد باعث شد که از خواب بیدار بشم. خیلی خوب خوابیدم جوری که منی که ن می توستم به غیر از تخت ج ای دیگه بخوابم روی مبل خوابم برده بود. به اطرافم نگاه کردم نفیسه نبود. سریع از جام پ ریدم. نفیسه کجاست. چرا پس منو بیدار نکرد. س ریع به سمت ا تا قمون رفتم و در کمدر رو باز کردم. هیچ کدوم از لباس ه ای نفیسه نبود. حالم بد شده بود و نمی دونستم باید چی کار کنم. من نفیسه رو دوست

داشتم اونم خیلی زیاد ولی نفیسه رو نمی دونستم اونم به من حسی داره یان ه. دیگه به نورپسا هیچ حسی نداشتم. وقتی که برگشتم روی میزیه پاکت سفید بود و روش نوشته بود برسد دست نیکان. از خطش فهمیدم خط نفیسه هستش. نامه رو از داخل پاکت بیرون اوردم و برگه رو باز کردم. با هر خطی که می خوندم اشک از چشمام می رفت. نفیسه هم منو دوست داشته. زدم زی رگریه. مگه می شه مردگ ریه نکنه. اون دیروز به خاطر من کتک خورد. تمام لحظاتی که باهم داشتم رو مثلیه فیلم تمام داشت از جل وی چشمام رد می شد. اون خندیدن هاش اون شیطنت هاش. ناراحتی هاش. حرفاش. گری ه هاش. صورتم رو پاک کردم و به سمت پایی رفتم. اصلا حال شرکت رفتن رو نداشتم. به سمت آشپزخونه رفتم. وقتی که وارد آشپزخونه شدم دیدم نورتن جون و بقیه خدمه ها داشتن آروم گری ه می کردن. صدام رو صاف کردم. وقتی که منو دیدن س ریع اشک هاشون رو پاک کردن. با نگرانی بهشون نگاه کردم. نکنه برای نفیسه اتفاقی افتاده

-چی شده چرا همتون دارید گریه می کنید؟

-هیچی پسر.

-نورتن جون می گید چی شده یا نه؟

-همه به خاطر رفتن نفیسه ناراحتیم. تو این چند ماه به همه ما کمتر از گل نگفت.

دلتنگشی م

سرم رو انداختم پایی. خود منم بد جور دلتنگش بودم و ن می دونستم باید چی کار کنم.

بین چقدر نفیسه خوب بوده که همه از رفتنش ناراحت بودن. چقدر برای همه خاطرش عزیزه. باقی یافه و صدای گرفته به نورتن جون نگاه کردم

-می شه یه صبحونه برای من حاضر کن

-باشه پسرم الان آماده می کنم که زود بری شرکت

-امروز حال شرکت رفتن رو ندارم

از آشپزخونه بیرون اومدم و به سمت سالن غذاخوری رفتم. گوشیم رو از جیب شلوارم بیرون اوردم و به عکس خودم و نفیسه نگاه کردم. عکسی که باهم کنار ساحل با نفیسه سلفی گرفته بودم. توی شرکت هر وقت که دلتنگش می شدم عکسش رو نگاه می کردم و دلتنگیم یکم برطرف می شد. به چشماش به لبخندش به صورتش نگاه کردم. چند ساعتی رفته ولی بدجور دلتنگش و ن می دونم باید چی کار کنم. خدمه ها سریع صبحونه برام آوردن ولی هیچی از گلوام پامین نمی رفت. نورتن جون هم همش با صبحونش بازی می کرد و نمی خورد. تشکری کردم و به سمت سالن رفتم. گوشیم رو به تلویزیون وصل کردم و توی گالریم رفتم و فیلم های با نفیسه گرفته بودم رو دونه دونه گذاشتم و با هر قسمتش می خندیدم. همین جوری داشتم نگاه می کردم که زدم زیر گریه برام مهم نبود که خدمه ها صدای گریه رو بشنون یا نه من فقط نفیسه رو می خواستم. از روی زمین بلند شدم و به سمت گلدون رفتم و با تمام قدرت به زمین زدم. گلدون به چند تیکه تقسیم شد. شروع کردم مثل دیوونه ها چند تا از وسایل ها رو شکوندم ولی آرام نمی کرد فقط نفیسه می تونست دل بی قرارم رو آرام کنه. نورتن جون اومد و وضعیتم رو دید. سریع منو به آغوش خودش کشید و سعی در آرام کردنم رو داشت ولی من فقط نفیسه رو می خواستم. منو بکشد تو آغوشش و برام حرف بزنه. تشنه نفیسه ام ولی رفت. یکم از قبل آرام تر شدم. نورتن جون منو عقب کشید و به صورتم نگاه کرد

-پسرم چرا اینجوری می کنی؟ فکر می کنی برای همه ما راحته؟ الان همه خدمه ها از رفتنش ناراحتن.

-نورتن جون من نفیسه رو می خوام. دیوانه وار می خوامش.

-به نورنیا یعنی حسی نداری؟

-نه ندارم من خیلی وقته به نورنیا حسی ندارم. من عاشق نفیسه شدم و دیوانه وار می خوامش

-پسرم می خوای هی کاری کنیم؟

-چی؟

-الان که به تماس تو جواب نمی ده م ی خوی من زنگ بزمن ببینم رسیده یا نه؟ با این حرف نورتون جون لبخندی

روی لب هام اومد و نور امید ی ت وی دلم روشن شد

-باشه. زنگ بزمن. اصلا من جل وی دورین نمیام

-باشه. برم گوشیم رو بیارم

نورتون جون رفت از اتاقش گوشیش رو آورد و از طریق واتس آپ تص ویری بهش زنگ زد.

بعد از چند تا بوق نفیسه جواب داد. ی ه جوری نشسته بودم که هم صورتش رو ببینم هم اینکه معلوم نشم.

نورتون جون شروع کرد به صحبت کردن با نفیس ه

-سلام دخترم خوب ی؟ رسی دی دخترم؟

نفیسه با همون لبخند همیشگی یش داشت نگاه می کرد. من میم یرم بر ای خنده هاش و لبخند هاش

-سلام نورتون جون. بله رسیدم. نیکان خوبه؟ شما خوبید؟

-مام خوبیم. نیکان هم بدک نیست. به خانواده سلام برسون

-چشم بزرگیتون رو می رسونم. نورتون جون تروخدا حواستون تو این چند روزه به نیکان باشه. به هر زوری شد کاری

بکنید که غذاش رو بخوره.

-باشه دخترم حواسم هست. مراقب خودت باش

-چشم. شما هم همین طور. حواستون تروخدا به نیکان باشه. ببخشید که بهت هی زحمت می دم

-نه بابا این چه حرفیه نیکان هم مثل بچه خودمه.

-باشه نورتون من رسیدم خونم بهتون زنگ می زنم

-ببخشید خونه مادرتون رفتی یا خونه خودت و نیکان؟

-خونه خودم و نیکان رفتم. من برم دوباره بهتون زنگ می زنم.

-باشه دخترم. خداف ظ

خداف ظ

وقتی که نورتن جون قطع کرد یک م از بی قراریم کم شد. با اینکه رفته ولی حواسش بهم هست. خونه مادرش نرفته بود. رفته بود خونه مشترکمون. و ای خدا به دادم برسه من الان نمی تونم دوری نفیسه رو تحمل کنم چه برسه به دو هفته. نورتن جون رفت تو آشپزخونه و من رفتم اتاق کارم. وقتی که وارد اتاق شدم. گیتارم رو از گوشه اتاق برداشتم و روی راحتی ها نشستم. یکم کوکوش رو درست کردم و فکر کردم چه آهنگی بزنم. یه دفعه آهنگ فرزاد فرزین به نام عاشقانه رو شروع کردم به زدن وقتی یاد تو میوفتم باید م تو هر نفس بغضم بگیرم من فراموشی بگ یرم اون همه خاطره رو یادم نمی ره همه جا با توام عشقم همه جا کنارمی واسه همیشه هر ج ای دنیا که باشیم ما که حسمون بهم عوض نمیش ه می دونی دوست دارم هر جا باشی حتی از من آگه جدا باشی

بازم بغضت تو صدامه و عشقت تنها ت کیه گام ه دوست دارم

آرزوم ی هر جا میرم روبه رومی

حسم باتو عاشقونست و این حال من یه نشونست ت من که زندگی ندارم

واسه من درد نبودن تو کم نیست ت آره زنده موندم اما زندگی نکردم دست

خودم نیست ت شاید از خودت بپرسی عشق دیوونت چرا آدم نمی شه

چرا بعد این همه سال حتی یک شب به تو حسم کم نمی شه

تا شب هم یه جوری یا آهنگ می زدم یا می شستم فیلم هایی که از نفیسه یواشکی گرفته بودم رو نگاه می کردم. نورتن

جون به هر زوری بود صدام کرد که برم شام بخورم ولی از گوم هیچی پایی نمی رفت ولی نورتن جون جان نفیسه رو

قسم داد که بلند شدم یکم غذا خوردم. خونه ساکت بود خبری از سروصدا دیگه نبود. نمی دونستم واقعا دیگه چی کار

کنم. فردا برم کار ای شرکت رو که مونده انجام بدم بعدش از اون ور برای همیشه برم ایران. بعد از اینکه شامم رو خوردم سریع به سمت اتاقم رفتم و چمدونم رو سریع جمع کردم. ن می تونستم دوری ن فیس رو تحمل کنم. نورتن جون رو صدا کردم و کل قضیه رو بهش گفتم. نورتن جون با خوشحالی قبول کرد. بعد از اینکه نورتن جون رفت سریع لباس هامو پوشیدم و راه افتادم به سمت شرکت. وقتی که به شرکت رسیدم ساعت 12 شب بود و تا خود ساعت 8 صبح یه سره همه کار هامو انجام دادم. ساعت 8 صبح بود که به سمت فرودگاه رفتم و با اولین پرواز به ایران رفتم.

#نفیسه:

دو روزی هستش که به ایران اومدم و مامان و بابا اصرار داشتن که برم خونشون ولی من گفتم با دیدن یه سر برم خونم ببینم چه خبره. وقتی که وارد خونه شدم خونه کاملاً تمیز بود. فکر کنم مامان یه نفر رو فرستاده تمام تمیز کردن. امروز رفتم برای خونه یکم خرید کردم چون تو خونه هیچی نبود و قبل از اون آزمایشگاه رفته بودم برای تست دی ان ای که خدارو شکر جوابش منفی در اومد. وقتی که از بیرون اومدم روی مبل از خستگی پهن شدم. بعد از چند دقیقه که خستگی از تنم بیرون اومد بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم و لباس هامو عوض کردم. یه ست مشکی رنگ پوشیدم. به سمت آشپزخونه رفتم و یه چیزهایی خوردم که معدم درد نگیره و خ ریدهایی که کردم رو جابجا کردم. مامان یه سر می خواست بعد از ظهر بیاد خونمون البته گفت شاید چون بای د پیش نیلوفر باشه تا یه وقت دردش نگیره. ساعت 12 ظهر بود و هیچ ناهار درست نکرده بودم. س. زنگ زد و یه دونه برام پیتزا آوردن. تا قبل از اینکه پیتزا رو بیارن یکم با نیلوفر صحبت کردم و

بعدش با فاطمه صحبت کردم. فاطمه تازه یه ماهه که باردار بود و خیلی خوشحال بود.

همه اطراف یانم به نوعی خوشبخت بودن ولی من واقعاً نمی دونستم زندگی چی می شه. یعنی واقعاً می شه منم از نیکان بچه داشته باشم. با این فکر لبخندی روی لب هام اومد. زنگ در رو زدن پیتزا رو آورده بودن. سریع یه مانتو و شال پوشیدم و پیتزا رو گرفتم و حساب کردم. سریع به جون پیتزاها افتاده بودم. یاد عروسیمون افتادم که نیکان برام پیتزا خریده بود چه روز خوبی بود. بعد از اینکه ناهارم رو خوردم و جمع و جور کردم رفتم تو اتاقم و داشتم استراحت می کردم که صدای در اومد. با ترس از جام بلند شدم و پشت در رفتم. کسی قرار نبود بیاد اگر هم میومد سرایدار پامین بهمون می گفت. در رو باز کردم و یه دفعه خشکم زد. نیکان اینجا چی کار می کرد. مگه الان نباید ترکیه باشه. نیکان داشت با لبخند بهم نگاه می کرد ولی من مثل منگ ها داشتم بهش نگاه می کردم. نکنه اومده سریع از شرم راحت شه و بره با نور یسا. یه دفعه صدای نیکان اومد که باعث شد از فکر بیرون بیام

-اجازه می دی بیام داخل ؟

-ای و ای ببخشید اینقدر که شکه شدم که حواسم نبود

از جلوی در کنار رفتم و نیکان وارد خونه شد. چمدونش رو کنار گذاشت و داشت به من نگاه می کرد.

-تصمیم ت رو گرفتی ؟

-آره

سری براش تکون دادم و داشتم می رفتم به سمت اتاقمون که نیکان دستم رو کشید که باعث شدت وی بغل نیکان برم. دستامو روی سینش گذاشتم و بهش نگاه کردم. نیکان منو سفت گرفته و داشت با لبخند بهم نگاه می کرد. واقعا دلیل این کاراش رو نمی دونستم چرا اینجوری می کنه .

-می خوای بدونی تصمیم چیه ؟

سری براش تکون دادم. منو سفت به خودش فشار داد و با نگاه مهربونش بهم نگاه می کرد

-میخوام اعتراف کنم بدجور دلم برای زن قانونیم لرزیده. از کی و چطورش زیاد یادم نیست. ولی حاضریم به خاطر تو جونم رو بدم. تو با اجازه کی اینقدرشیرین و تودل برو بودی ؟

چشمام از تعجب باز مونده بود و نمی دونستم چی کار باید بکنم. یعنی من خواب بودم اگر خواب بودم نمی خوام اصلا بیدار شم می خوام تو هم بین خواب با نیکان باشم. وقتی که دید دارم با تعجب نگاهش می کنم خندش گرفت و خم شد با حوصله کل صورتم رو بوسه بارون کرد. من از سر لذت چشمام رو بستم و خودم رو به بوسه ه ای نیکان سپردم. وقتی که چونم رو بوسید سرش رو عقب آورد و موهام رو کنار زد و شروع کرد به حرف زدن

-خیلی وقته می خواستم بهت اعتراف کنم ولی از حس تو هیچی نمی دونستم و این موضوع منو بدتر سردرگم می کرد.

خلاصه کلام خاطرتو خیلی می خوام خانم عبدالله

گلووم خشک شده و صدای از گلووم در نمی یومد. ضربان قلبم به شدت بالا رفته بود جوری که فکر می کردم نیکان صدایش رو می شنوه. از خوشحالی زدم زیرگ ریه که نیکان تعجب کرد. گونم رو بوسید و منو به سمت خودش کشید و سرش رو تو گودی گردنم فرو کرد.

-نیکان بگو این ا همش خواب نیست. بگو همه اینا واقعیت داره نیکان خودش رو

عقب کشید و پیشونیم رو بوسی د

-خیلی دوست دارم نفیسه...دیوانه وار عاشقت شدم...

یعنی نیکان هم دوسم داشت و تو ای مدت حس می کردم منو دوست نداره. یعنی واقعا خواب نبود و واقعی بود
یعنی نیکان به من ابراز علاقه کرد. یعنی اونم منو دوست داشت. از شدت خوشحالی دوباره زدم زیر گریه که نیکان با
شست انگشتش با حوصله اشکام رو پاک می کرد.

-نیکان

-جون دلم نفس م

-دوست دارم

حرکت دست نیکان یه دفعه ایستاد. دستم رو گرفت و روی قلبش گذاشت که وحشیانه می کوبی د

-بین چطوری بیقرار توام...متوجه می شی ضربان قلبم رو...این قلبم فقط واسه تو می زنه دلیل تمام نفس های که می
کشم تویی نفیسه.

نیکان رو بغل کردم و با بیقراری سرم رو توی گودی گردنش بردم و نفس ه ای عمیق می کشیدم. نیکان سفت منو به
خودش فشار می داد جوری که انگار می خواست استخوانام رو بشکونه. نیکان سرش رو کنار گوشم برد. وقتی که نفس
هاش به گوشم می خورد تمام موه ای تنم سیخ می شد و باعث می شد نیکان رو محکم بغلش کنم

-تو قشنگ ترین و بهترین اتفاق زندگی م بودی...نمی دونم چطور باید از عمو تشکر کنم بابت اینکه منو به تو
رسوند. می دونم شکه شدی خانومم...ولی می خواستم یه جور دیگه بهت بگم و خیلی تم رین کردم ولی یه چیز دیگه
شد.

از بغلش بیرون اومدم و فقط نگاهش می کردم. نیکان هم همین جوری نگاهم می کرد آخر سر یه نفس عمیق کشید و تو
موهاش چنگ زد

-نفس اونجور نگاهم نکن. به خدا یه دفعه کار دست جفتمون می دم

لبخندی بهش زدم. جفتمون رفتیم طرف سالن. نیکان روی یکی از راحتی ها نشست.

می خواستم کنارش بشینم که دست منو گرفت و منو روی پاش نشوند. دستمو دور گردن نیکان انداختم و تمام اجزای صورتش رو می بوسیدم. نیکان منو بیشتر به خودش فشار می داد ولی من فقط تمام اجزای صورتش رو می بوسیدم.

-نفس

-جون دل م

-می شه نری پیش نیلوفر. نمی خوام ازم جدا بشی

-باشه به مامان می گم نمی تونم. نمی رم

-نفس خیلی دوست دارم

-من بیشتر ر

نیکان یه دفعه شروع کرد به بوسیدن گونه هام. اینقدر که بوسید که صدای داد و خندمون اومد. بعد از 20 سال زندگی این اولین خنده از ته دلم بود.

-نیکان لبم رو کندی.

-نمی دونی نفس چه حالی می دی.

نیکان یه دفعه چشمش خورد به گوشه لبم و یه دفعه چشمش ناراحت شد

-نفس صورتت درد نمی کنه خم شدم و مثل خودش گونش رو

محکم بوسیدم

-نه درد نمی کنه خوب شد م

نیکان دستم رو گرفت و روی دستم رو بوسی د

-نفس اینو تو گوشت آویزون بکن چه بخو ای چه نخوای تا همیشه مال منی و مال من می مونی... فقط مال م ن

این قشنگترین تحکم زندگیم بود. پیشونی نیکان رو بوس یدم. خوشحال بودم که از آزمون الهی سربلند خارج شدم. واقعا

خدارو بابت داشتن نیکان شکر می کنم. نیکان معنی داد به زندگیم.. سرم روی سینه نیکان گذاشتم و بغلش کردم. نیکان منو به خودش فشار داد و در گوشم زمزمه کرد

-اگر تو تمام زندگی م یک کار درست کرده باشم اون دادن دلم به تو بوده...

-طوری کنارت می مونم...طوری برات خاطره می سازم...یه زندگی برات درست می کنم که نتونی ترکم کنی...

داشتم سالاد کاهو درست می کردم و صدای نیکان و سرکان کل خونه رو برداشته بود .

جفتشون داشتن باهام کشتی می گرفتن. از زندگی مشترک منو نیکان ۸سال میگذره و حاصل عشقمون سرکان هستش

که پسر کوچولوم ۵سالش هستش و خیلی شبیه من هستش و تمام رفتار هاش کپی نیکان هستش. سرکان به من خیلی هم وابسته ست و نم ی زاره نیکان حتی از یک قدمی من رد بشه. نیکان هم سر این موضوع خیلی حرص می خوره. تو این ۸سال نیلوفر صاحب دوتا فرزند که یکی از فرزند هاش پسر بود ب ه اسم آرش که دوسال از سرکان بزرگتره و یه دونه دختر که تازه یک ساله شده به اسم نازنین که خیلی گوگولی هستش. فاطمه صاحب 4 قلو شده که دوتاش پسر و دوتاش دختر که اسم دختر هاشون سحر و ساناز و اسم پسر هاشون سهی ل و س یاوش که چهارساله هستن. مهرداد ازدواج کرد و اسم ه مسرش ماریا هستش که الان ماریا باردار هستش و ماه های آخرش هستش و با نیلوفر هیچ فرقی برام نم ی کنه. مادر بزرگ بعد از یک سال از دنیا رفت. تو این ۵ سال زندگی با نیکان چه لحظه خوب و چه لحظه بد داشتیم که باهم ازشون گذشتیم. سالاد رو درست کردم و می ز شام رو آماده کردم و نیکان و سرکان رو صدا کردم که جفتشون با سروصدا وارد آشپزخونه شدن. جفتشون روی صندلی نشسته بودن و برای هم دیگه خط و نشون می کشیدن. از این کل کل هاشون

-نیکان و سرکان درست بشینید غذاتون رو بخورید بین م

-آخه مامانی باب ای می گه مامانی برای منه

-درستم م ی گم مامانی تو قبل از اینکه مامان تو باشه زن من بوده بعد شده مامانی ت و دوباره داشت کل کل هاشون

بالا می گرفت

-نیکان و سرکان بس کنید.

جفتشون ساکت شدن. صورتم رو به سمت سرکان برگردوند م

-پسرم پدرت درست می گه قبل از اینکه مادر تو باشم من زن بابات بودم بعد شدم مامانی تو. این بحث هم همین جا دیگه تموم می شه. بعدشم سرکان جان مگه تو بزرگ نش دی پس کس ای که بزرگ می شن درست و مودب با بزرگتر هاشون رفتار م ی کنن نه اینکه بهشون بی ادبی کنه. بار آخرت باشه با پدرت اونجوری صحبت می کنی.

-چشم مامانی

-آفری ن پسرم حالا شامت رو بخور و بعدش ببین تمام تکالیف زبانت رو انجام دادی یان ه

-چشم مامانی

سرکان مظلوم نشست و شام خورد و هر وقت خودش رو اینجور مظلوم می کنه همه می گن می شه نفیسه دو که خودش اینجور مظلوم می کنه. شام رو تو محیط آروم خوردیم.

سرکان سریع شامش رو خورد و صورتم رو بوسید و تشکر کرد و به سمت اتاقش رفت.

بلند شدم تا میز رو جمع کنم که نیکان هم کمک کرد م یز رو جمع کنیم. نیکان داشت ظرف هارو می شست و من چ ای آماده کردم تا ببرم بخوریم. پیش نیکان رفتم و کنارش ایستادم و به صورتش نگاه می کردم. واقعا پدر شدن خیل ی بهش میومد. نیکان دید که من همینجوری به صورتش نگاه می کنم بهم نگاه کرد. آخر سر طاقت نیورد و گونم رو بوسید. نیکان سر رو ع ظرف هارو شست و چ ای هارو برداش تیم و به سمت پذیرایی رفتیم.

نیکان روی مبل نشست و من می خواستم روی مبل بش نیم که منو کشی د تو بغلش و گونم رو محکم بو سید. نیکان یه فیلم گذاشت و داشتیم ف یلم نگاه می کر دیم که سرکان یه دونه بادکنک آورد و طرفم گرفت

-مامانی می شه اینو باد کنی تا من برنامه رو آماده کن م

-باشه پسرم

بادکنک رو از سرکان گرفتم و سرکان سریع به سمت اتاقش رفت.

نیکان همین جوری داشت به من نگاه می کرد. لبخن دی بهش زدم

-نیکان من نفس ندارم که این و باد کنم.

نیکان خندید -

نفسش بام ن

منو بیشتر به سمت خودش کشوند و منو وارد یه دنیای شایرین کرد. پر از اکس یژن شدم و بادکنک رو فوت کردم. نفسم که دوباره تموم می شد گل وی بادکنک رو می گرفتم و دوباره وارد دنیای شیرین می شدم. دوباره نفسم می یومد. اون قدر این کار رو تکرار کردیم که بادکنک یه دفعه ترکید. جفتمون بلند زدیم زیر خنده به تلافی تمام سختی ها. کی فکرش رو می کرد آینده من و نیکان اینجوری بشه. سرکان با شنیدن صدای ترکیدن بادکنک از اتاقش بیرون اومد. اولش یکم ناراحتی کرد ولی بعد از دادن هزار تا قول و قرار آرام شد. سرکان گونه منو نیکان رو بوسید و شب بخیری گفت و به سمت اتاقش رفت. نیکان بلند شد و دستم رو گرفت و وادار کرد که منم بلند شم. به سمت اتاق خوابمون رفتیم و نیکان روی تخت خوابید. موهام رو از شرکش سرم خلاص کردم و موهام رو شونه کردم. بعد از اینکه کارامو انجام دادم به سمت تخت می خواستم برم که نیکان دست هاشو برام باز کرد و بدون معطلی به آغوش نیکان پناه بردم. هر روز علاقه منو نیکان از قبل بهم بیشتر می شد و خدارو بابت داشتن چنین زندگی شکر می کنم. من خوشبخت تری ن زن جهان بودم با وجود دوتا مرده ای زندگیم. با اینکه اول زندگیمون تلخ بود ولی زندگی الانمون به شیرینی هندونه بود.

پایان...

سلام مجدد می کنم امیدوارم از رمان خوشتون اومده باشه و اگر جاییش ایراد داشت به بزرگی خودتون ببخشید. و در آخر از همه ی شما دوستان خوبم که وقت گذاشتید و رمان من رو خونیدی تشکر می کنم. امیدوارم همه تون در پناه حق باشید. دوستون دارم به عالمه

پہ قلم: نفیسہ عبدالہی
niceroman.ir

nafise.a

